شجاع الدین شفا

نامه های گذشته

مجموعهٔ یازده داستان از :

ویلیام مارو . امیل لوکا. جان اشتاین بك. کلود۔ فارر . یوهان پسیکاری. پوشکین . پل گالیکو . جیووانی وارگا. آندره موروا . کلودسنت ایو . واندا واسیلوسکایا .

ناشر : بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

فهرست

زندانی

از : ویلیام مارو

ویلیام مارو

ویلیام سی. مارو W. C Marrow یکی از نویسندگان برجسته امریکائی اواخر قرن نوزدهم واوائل قرن بیستم است.

مکتب ادبی وی با مکتب نویسندگی جدید امریکائی فرق دارد، زیرا مکتب جدید، بعد از جنگ بین‌المللی اول بوجود آمده است. ویلیام مارو مثل غالب نویسندگان معروف امریکا، بیشتر در نوشتن داستانهای کوتاه متخصص است. تعداد داستانهای کوتاه وی چندان زیاد نیست، زیرا رویهم‌رفته از سه جلد تجاوز نمیکند، ولی تقریباً همهٔ داستانهای او، از لحاظ کیفیت عالی است. موضوع غالب این نمونه‌ها از نزدیک با نقاط ضعف اجتماع امروزی ما سر وکار دارد.

معروفترین مجموعهٔ داستان او موسوم است به «میمون، احمق وسایرین» است که داستان کوتاه «زندانی» از آن نقل شده است.

زندانی

وقتی که شورای هیئت مدیرهٔ زندان ، در یکی از اطاقهای مرکزی محبس در جلسه ماهانهٔ خود کاررسیدگی بکلیه شکایت هائیرا که از طرف عده‌ای اززندانیان رسیده بود تمام کرد ، مدیر زندان ازجای برخاست و اعلام داشت که دیگر شکایتی برای رسیدگی باقی نمانده است .

اما با این حرف ، بجای آنکه مثل همیشه حال آرامش باز گردد ، ناراحتی ونگرانی خاصی که ازاول مجلس درچهرهٔ عده‌ای ازحاضرین دیده میشد افزایش یافت . در همین موقع بود که رئیس شورا ، که مردی جدی وعصبی مزاج وصریح اللهجه بود ، ازروی صندلی خود برخاست و با لحنی خشک گفت :

— چرا ، یک مورددیگر باقی مانده‌است که جزوشکایات نیست ولی باید رسیدگی شود .

سپس نگاهی بورقهٔ کاغذی که دردست داشت افکند و بمدیر زندان گفت :

— یکنفر نگهبان بفرستید که زندانی شماره ۱٤۲۰۸ را باینجا بیاورد .

مدیر زندان بی اختیار بخود لرزید ورنگش اندکی پرید . بالحنی که در آن ناراحتی شدید محسوس بود گفت :

— ولی این زندانی تقاضائی برای حضور در اینجا نکرده است .

— میدانم . معهذا کسی را بفرستید که او را بشورا بیاورد .

مدیر زندان اینبار خاموش شد وسری بعلامت اطاعت فرود آورد ، سپس نگاهبانیرا برای آوردن زندانی احضار کرد . وقتی که نگاهبان ازدراطاق خارج شد ، وی بسمت رئیس شورا برگشت و گفت :

— من نمیدانم منظور شما ازاحضار این زندانی چیست ، و بدیهی است حق اعتراضی نیز ندارم . با این وجود ، اجازه میخواهم پیش ازآنکه این مرد

بدینجا آمده باشد، توضیح لازمی درباره او بدهم. رئیس شورا باهمان لحن خشك وسردی که دستور احضار زندانی را داده بود جواب‌داد:

ـ هر وقت توضیحی از طرف شما لازم باشد، ما از شما تقاضای توضیح خواهیم کرد.

دوباره مدیر زندان کمی بخود لرزید وخاموش ماند. وی‌مردی‌بلند قد، با چهره ای ظریف، نگاهی آمیخته با هوشمندی وفهمیدگی بود ودر نظر اول در قیافه اش چیزی جز حسن نیت‌دیده نمیشد، ولی درین لحظه وی که عادتاً خونسردوخویشتن دار بود، آشکارا تحت تأثیر حالتی‌بودکه خیلی به ترس شباهت داشت.

در اطاق جلسه سکوت سنگینی حکمفرما بود که فقط صدای خش‌ـ خش مداد تراش تند نویس‌رسمی آن را بر هم میزد.

آخرین شعاع خورشیدکه با نزدیکی غروب رنك قرمز گرفته بود ازدرز پنجره بدرون تافت وبصورت تیغه‌باریك درخشانی‌صندلی خالی‌راکه مخصوص زندانی بود روشن کرد. مدیر زندان نگاه پر اضطراب خود را بدین تیغهٔ باریك خون فام دوخت و همانجا خیره ماند.

رئیس شورا که این نگرانی او را احساس کرد، مثل اینکه حرف میزند گفت:

ـ گاهی برای اطلاع بر آنچه در زندان میگذرد راههائی است که حاجت بسئوال از مدیر زندان یا شخص زندانی ندارد.

در این لحظه در باز شد و نگهبان و پیشاپیش او زندانی وارد اطاق شدند.

زندانی بسختی راه میآمد، زیرا دست وپایش با زنجیر سنگینی بسته شده بود. سن وی در حدود چهل وپنج بود وظاهراً نیروی جسمانی فوق العاده‌ای داشت که با وجود شکنجهٔ زندان، هنوز بکلی از میان نرفته بود.

رنگش پریده بود، ولی این پریدگی بصوری ترسناك وغیر عادی بودکه نمیشد آنرا فقط نتیجه بیماری شمرد. از طرز برخورد وپیدا بود که وی اصلا از احضار خود اطلاع قبلی نداشته‌وخود را برای چنین‌کاری آماده نکرده است. انگشتان پای او از کفشی پر سوراخ بیرون آمده و لباسهای وی درواقع جز تکه پاره های کثیف وژنده بیش نبود. ریش و موهای جوگندمی او ازچندین هفته پیش اصلاح نشده بود. بطور کلی‌در قیافه او تقریباً هیچ اثر بشری دیده نمیشد.

با اینهمه یك‌حس خاصی در او خوب محسوس‌بود و آن مخلوط‌عجیبی

از یك کینهٔ نهانی ویك ارادهٔ تزلزل ناپذیر بود . مثل این بود که این مرد بخاطر یك هدف ومنظور معینی زنده است . چشمان اوبا برقی گیرنده و مرموز میدرخشید . پیشانی صاف، جمجمه متناسب، چانه مربع شکل وقوی وبینی بلند وباریك او از یك اراده نیرومند حکایت میکرد . چین های صورت و رنك موهای اونشان میداد که پیری وی پیش از آنکه مربوط بگذشت زمان باشد ، حاصل رنجها وفشارهای زندگی است .

وقتی که با پاهای ارزان وخسته وارد اطاق شد ، در آستانهٔ درایستاد وبانگاهی دقیق باطراف خود نگریستن گرفت . ولی پیدا بود که درین گردش نگاه ، سعی نمیکند قیافهٔ مختلف حضار را مورد توجه قرار دهد تا در نگاه ایشان بخواند که اورا برای چه خواسته اندوچه منظور خوب یا بدی دارند. نگاه او فقط حالت کسی را داشت که دار ددنبال گمشدهٔ میگردد وناگهان همه حس کردند که او این گمشده را پیدا کرده است ، زیرا بمحض آنکه چشم او ، درین گردش ، بمدیر زندان افتاد ، سراپای وی مانند برق زده ها تکان خورد .

یك لحظه گردنش را درازکرد و دیدگانش را تا حدی که میتوانست گشود ، سپس رنگش مثل گچ سفید شدونفس درسینه حبس کردوسراپایش حالت یك شکارچی را بخود گرفت که خود را برای آخرین زورآزمائی با شکار آماده کرده باشد . درین لحظه بود که صدای محکم ونافذرئیس شورا برخاست که میگفت :

زندانی روی این صندلی بنشیند .

زندانی ، مثل آنکه ضربتی بوی زده باشند ، بار دیگر بخودلرزید ومبهوتانه برئیس شورا نگاه کرد . یك لحظه اثر غم ورنجی چنان شدید در چهره او نمودار شد که حاضرین روی برگرداندند تا این همه نومیدی ودرد را نبینند . زندانی زنجیری راکه بدست داشت روی کف اطاق رها کردوباانگشتان استخوانی بی رنك خویش چنان سینه اش راسخت فشرد که گوئی میخواست ازخردشدن آن جلوگیری کند . آنگاه خسته وناتوان خودرا روی صندلی انداخت .

حالت او مثل کسی بود که در عین زندگی ، درحال متلاشی شدن و تجزیه باشد

رئیس روبنگاهبان کرد وپرسید

— چرا اینمرد را اینطور زنجیر کرده اید؟ میبینید که از فرط ضعف حتی قدرت حرکت ندارد وانگهی من هیچیك از زندانیان دیگر را در

زنجیر ندیدم .

نگاهبان که دست وپای خود راگم کرده بود . با عجله گفت :

— ولی آقای رئیس ، شما یقیناً این مرد را میشناسید . این زندانی خطرناکترین ومصمم ترین زندانی هاست .

— بلی ، بلی ، میدانم . با اینوصف زنجیر های اورا بازکنید .

مدیر زندان دوباره بخود لرزید ، ولی نگاهبان اطاعت کرد .زنجیر ها را از دست وپای زندانی برداشت . رئیس رو بمحبوس کرد وباصدائی ملایم و مهربان بدو گفت :

— میدانید ما که هستیم ؟ ما هیئت رئیسه زندان های امریکا هستیم اخیراً گزارش محرمانه ای درباره‌شمابما رسیده ، امروز شمارا باین جا خواسته ایم تا حقیقت را از دهان خودتان بشنویم .

زندانی چند لحظه خیره ومبهوت بدو نگریست . پیدا بود که رنج زندان هوش وادراك او را کند کرده است . اما اندك ، اندك ، معنی حرف های رئیس را شنید ، آنوقت شمرده شمرده پرسید :

— این طور که خیال میکنم ، مقصودتان اینست که من از شما تقاضای تجدید نظری در وضع خود بکنم .

— آری ، ما با کمال میل حاضریم که چنین تقاضائی را از طرف شما بپذیریم .

زندانی دوباره چند لحظه خاموش ماند . مثل این بود که دارد تمام نیروی خود را دریکجا تمرکز میدهد ، سپس از جای برخاست . با نگاهی جدی وثابت برئیس شورا نگریست ، ودوباره با همان لحن شمرده وآرام گفت :

— من هیچ تقاضائی برای تجدید نظر ندارم .

زندانی ورئیس شورا ، روبروی هم نشسته بودندودرسکوت پرمعنی سنگینی که پس از این پاسخ حکمفرما شده بود ، همدیگر را نگاه میکردند اندك اندك یك روح تفاهم و نزدیکی ، مثل یك همزادی ، بین این دو نفر برقرار میشد .

رئیس از جا برخاست میزی را که بین آنها فاصله بود دور زد و کنار زندانی ایستاد ودست خود را روی شانه استخوانی محکوم گذاشت و بالحنی که سعی میکرد بسی بخش وملایم باشد گفت:

— میدانم . میدانم . که شما آدمی بردبار هستید وهیچوقت از وضع خودتان شکایت نمیکنید اگر اینطور نبود حالا مدتی بود که ما از حال

شما ، گرفتاریهایتان با خبر شده بودیم . اما اگر من حالا از شما خواهش میکنم که تقاضای تجدید نظری در وضع خود بکنید علت اینستکه میخواهم خطائی راکه روی داده جبران کنم . البته اگر خطائی روی داده باشد . در این زندان هزار وپانصد نفر از افراد بشر تحت اراده فرمان مطلق یکنفر زندگی میکنند . اگر بنا باشد که یکی از آنها قربانی سوء نیت یا اشتباهی شود ، هیچ استبعاد ندارد که خیلی های دیگر هم از میان زندانیان قربانی همین خطا شوند .

من نه بخاطر خودتان ، بلکه بنام بشریت از شما خواهش میکنم که ما را درجریان حقیقت بگذارید و کاری کنید که بتوانیم عدالت را مستقر کنیم .

بنابر براین نه بعنوان یك زندانی ویك رئیس ، بلکه بعنوان دومرد که با حقوق مساوی با همدیگر صحبت میکنند حرف بزنید واز هیچ چیز ترس نداشته باشید .

زندانی از لحن صحبت طرف خود واز گفته های اومتأثر شد. چشم‌هارا باقوت قلب فراوان برئیس زندان دوخت و آرام، ولی جدی و محکم گفت:

ــ خاطر جمع باشید . در این دنیا دیگر هیچ چیزی نیست که من از آن بترسم .

سپس سر بزیر انداخت وزیر لب گفت:

ــ بسیار خوب. من حالا همه چیز را برای شما حکایت میکنم .

کمی جابجا شد تاراحت تر بنشیند . یك لحظه ، درین حرکت شعاع خورشید بصورت وسینهٔ او افتاد ، چنانکه گوئی این تیغه خونین اورا دونیم کرده است

خود زندانی بطوری مجذوب این بازی نور وتاریکی شد که برای چند لحظه حتی خودش را نیز فراموش کرد . سپس دوباره نگاه برئیس وحاضرین دوخت و بالحنی یکنواخت وآرام ، بحرف زدن پرداخت !

ــ من محکوم بببیست سال حبس هستم ، زیرا آدم کشته‌ام، آدم کشتم من جانی نبوده‌م ، دریك لحظهٔ خشم و دیوانگی ، بدون فکر وتعمد ، یك نفر را کشتم : زیرا هرچه داشتم با کلاه‌برداری از دستم گرفته ومرا ازهستی ساقط کرده بود . حالا سیزده سال است که درزندان هستم .

آنوقت که بزندان آمدم سی ودوسال بیشتر نداشتم ، امروز چهل و پنج سال دارم ، می بینید که قسمت مهمی از جوانی من ، در این چهاردیواری گذشته .

در اوایل ، خیلی خیلی ناراحت بودم زیرا فکر محکومیت با اعمال شاقه مرا خشمگین می کرد . اما اندك ، اندك این رنج وخشم من تمام شد برای اینکه مدیر زندان روحیه مرا فهمیده وخود را با من مهربان نشان داد ، این مهربانی او قلب مرا تکان داد ، بطوریکه از آن بعد یکی از بهترین افراد زندان شدم ، من این حرف را برای این نمیگویم که خیال کنید از مدیر فعلی زندان شکایتی دارم یا اینکه او با من خوشرفتاری نکرده است . یکبار گفتم که تقاضای تجدید نظر ندارم . شکایتی هم نمیکنم . از کسی تقاضای همراهی نمیکنم . برای اینکه از کسی نمیترسم .

ــ میدانم، میدانم . خواهش میکنم دنبالهٔ حرف خودتان را بگوئید

ــ آقا وقتی مدیر زندان ، با ابراز مهربانی وعلاقمندی توانست مرا آدم وفادار ومفیدی بکند ، من با صمیمیت تمام بکار پرداختم .

اصلا کار مرا آرام میکرد ونمی گذاشت زیاد فکر کنم وغصه بخورم هیچوقت از رعایت کوچکترین نکته‌ای از مقررات غفلت نکردم در همان روزها بود که قانون تقلیل دوره زندان محکومینی که خوش رفتاری کنند از کنگره گذشت .

من محکوم بببیست سال زندان بودم ، اما رفتارم قدری خوب بود که مرتب نمره‌های خلاصم بحد لازم برای بخشودگی نزدیك میشد ، بصوریکه از سال دهم ببعد همه زندانیان روز آزادی مرا بسیار نزدیك میدانستند .

بالاخره مدیر بمن خبر داد که سه سال دیگر بیشتر درزندان نخواهم بود ، و البته من تمام سعی خودرا بکار می بردم که رفتارم در این سه‌ساله رضایت‌بخش باشد تا آزادیم بتعویق نیفتد ، زیرا خبر داشتم که با کمترین تخلفی دوباره بگذراندن تمام دورهٔ بیست ساله زندان محکوم خواهم شد

بلــی آقا ، من همه اینهارا میدانستم ، همه را میدانستم و هیچ وقت فراموش نمیکردم ، زیرا میخواستم آزاد شوم . بروم و زندگی ازسر بگیرم دوباره برای زندگی تلاش کنم تا آدمی بشوم . آری آقا ، من هم آرزو داشتم دوباره «آدم» باشم .

ــ بلی . ما از همهٔ محتویات پرونده شما خبر داریم بقیه جریان را حکایت کنید .

ــ بسیار خوب .. همانطوریکه گفتم ترتیب کار من در زندان برای خودم و برای همه رضایتبخش بود ، تا آنروز که این اتفاق افتاد . میدانید که در آن موقع ، زندانیان را برای ساختن جاده‌ها وسنگرگاهها بکار وا میداشتند. برای انجام این منظور احتیاج به زندانیان قوی بنیه ونیرومندداشتند

والبته در زندان از این قبیل اشخاص زیاد پیدا نمیشد ، زیرا هیچوقت در زندان عده زیادی آدم قوی بنیه وتندرست پیدا نمیشود . من یکی از آنها بودم که مأمور این کارمشکل شدم ، و با تسلیم ورضا این مأموریت را بر گردن گرفتم . چون کار ما خیلی سخت بود ، بما جنسهای اضافی از قبیل شمع توتون ، ولباس میدادند . من اضافه کار را دوست داشتم . بدینجهت علاوه بر کار خودم بجای دیگران هم کار میکردم . روزهای شنبه ما را ردیف میکردند، پیش رئیس نگهبانان زندان میبردندتاهر کس جیره اضافی را که طلبکار بود بگیرد .

یك روز شنبه بود که من ودیگران طبق معمول در صف ایستادیم تا جیره بگیریم پیش ازمن عده زیادی ایستاده بودند . فراموش کردم بگویم که بعد از دریافت جیره ، ما درصف دیگری میرفتیم ومیایستادیم تا همراه سایرین بسلولهای خود برگردیم وقتی که نوبت من رسید پیش رفتم وبه سرنگهبان گفتم : «آمده‌ام جیره اضافی‌توتون‌خودرا بگیرم» وی با نگاهی دقیق بمن نگریست وگفت:«چطور ؟ دوباره برگشته‌اید ؟ » گفتم :«دوباره برنگشته‌ام» نوبت من در صف رسیده وآمده‌ام جیره‌ام را وصول کنم . سرنگهبان بدفترش نگاه کرد وگفت: «نه! یکبار جیره شمارا دادم . ازمن توتون گرفتید.» فرمان داد که در صف زندانیانی که جیره را گرفته‌اندبروم گفتم :«شما امروز مرا صدا نکردید ، فقط حالا نوبت من رسیده . چطور میگوئید جیره‌ام‌را گرفته‌ام .» وی دوباره بمن نگاه کرد و گفت :« پرونده خودتان را برای یك خورده توتون خراب نکنید . از صف بیرون برویدو درآن یکی ،صف گرفته‌ها بایستید .»

آقا . این حرف سر تاپای مرا تکان داد ، برای اینکه واقعا مراصدا نزده وبمن جیره نداده بودند ـ من در تمام عمرم دزدی نکرده بودم . بنا بر این هیچکس در عالم حق نداشت بمن نسبت دزدی بدهد . بجای اینکه بروم، سرجای‌خودایستادم. به سرنگهبان گفتم :«من دزد نیستم وبه‌هیچکس هم اجازه نمیدهم که مرا دزد بخواند . بهیچکس هم حق دزدیدن از جیره خودم را نمیدهم . من‌اینجامیمانم وتا جیره‌ام‌را که حق مشروع وحق‌قانونی من است نگیرم تکان نمیخورم»

رنگ سر نگهبان مثل گچ سفید شد . وفریاد زد :« بشما امر میدهم که از اینجا بروید» . گفتم تا جیره‌ام را نگیرم نمیروم .

وقتی که این راگفتم دستش را بلند کرد این کار علامت بازداشت بود دونفر نگهبان که پشت سر اوایستاده بودند پیش آمدند وطپانچه‌های خود

را روی بدن من گذاشتند .بلی آقا ! هم نگهبان سمت راست هم نگهبان سمت چپ ، هم نگهبان قسمت مهمات زندان ، هر سه لوله طپانچه خود را سمت من گرفتند ، در صورتیکه من فقط حقم را میخواستم .

سر نگهبان رو بیکی از نفرات خود کرد و گفت : «مدیر زندان را خبر کنید» مدیر زندان چند لحظه بعد آمد . سر نگهبان بدو گفت که من خواسته‌ام با حقه بازی دوبار توتون بگیرم و علاوه بر این از اطاعت امر او و باز گشت بصف خودم خودداری کرده‌ام مدیر بمن گفت «بسیار خوب بجای خود بر گردید» اما من از جای خود تکان نخوردم دوباره توضیح دادم که من دزد نیستم و بهیچوجه نخواسته‌ام جیره خود را بجای یکبار دوبار بگیرم . وحاضر هم هستم که در همین جا که ایستاده‌ام بمیرم ونگذارم حق مشروع مرا از من مضایقه کنند . مدیر زندان از سر نگهبان پرسید : «مطمئن هستید که اشتباهی شده است ؟» وی دوباره بدفترش نگاه کرد وجواب داد :«خیر هیچ اشتباهی نشده است» حتی گفت که خودش مرا دیده که جیره توتونم را گرفتم و بصف بر گشتم ، اما ندیده که چطور دوباره برای گرفتن توتون بر گشته‌ام .مدیر زندان بجای اینکه ازدیگران هم کسب اطلاع بکند بمن فرمان داد که بجای خود برگردم . گفتم که من جیره‌ام را میخواهم وهیچ چیز بیشتر از حق قانونی خودم مطالبه نمی کنم ، واگر هم بمیرم تا جیره‌ام را نگیرم دست بر نمیدارم ضمنا از وی تقاضا کردم که صحت وسقم گفته مرا ازسایر زندانیان که در صف ایستاده بودند تحقیق کند .

اما او بجای اینکار با خشگی گفت :«بس است ! رفقای مرا به سلولهای خود فرستاد وقتی که من تک وتنها ماندم به دونگهبان فرمان داد که مرا نیز به سلول خود برگردانند وقتی این دونفر نزدیک شدند تامرا بزور ببرند . با یك تکان هر دورا مثل اینکه دوبچه باشند بزمین پرتاب کردم نگهبانان دیگر از در ودیوار ریختند ویکی ازآنها با ضربت باتون به سر من زد آن وقت دیگر چیزی نفهمیدم جز آنکه ! فقط فهمیدم که در اینجا صدای زندانی تقریباً بصورت زمزمه‌ای در آمد ـ فهمیدم که مدیر زندان فرمان داد که مرا بزندان مجرد ببرند .

برق شدید پر معنائی که تا این لحظه در دیدگان محکوم میدرخشید خموش شد وی سر بزیر افکند و با غم و نومیدی فراوان نگاه خود را بزمین دوخت .

رئیس شورا دوباره گفت

ـ ادامه بدهید

ـ ..آقا ! آنوقت مرا بزندان مجرد بردند . شما هیچ زندان مجرد را بچشم دیده‌اید ؟

ـ شاید ولی بهتراست خود شما در این باره بماتوضیح دهید .

فروغ سردوشدید دیدگان محکوم ، دوباره هویدا شد . مثل این بود که با خود حرف میزند گفت :

ـ دخمهٔ تاریك من پنج پا در هشت پا طول وعرض داشت . دیوارهاو وسقف آن ازآهن وزمین از سنك خـارا بود . تنها نوری که بدان میتابید شعاعی بود که از رخنه نا مرئی در ورودی بدرون دخمه میآمد . دخمه بکلی خالی بود ، بمن روپوشی دادند ودر را برویم بستند . ازآن پس فقط یکبار در هر بیست و چهار ساعت بمن یك کاسه آب ویك قرص نان خشك میدادند آنهم در تاریکی شب ، برای اینکه مبادا با باز شدن در ، برای چندلحظه نور روز بدرون دخمه بتابد .

غروب روز دوم که روز یکشنبه بود ، مدیر زندان همراه زنـدانبان بدخمه من آمد واز احوالم پرسید : گفتم ، حالم خوب است پرسید : مایلی دوباره رفتار معقول داشته باشی وفردا بسرکار خودت برگردی ؟

جواب دادم : «نه آقا ، من تا جیره‌ام را نگیرم بسرکار نمیروم»

شانه‌ها را بالا انداخت وگفت : «بسیار خوب خیال میکنم اگر یك هفته اینجا بگذرانی ، عقیده‌ات را عوض خواهی کرد» .

یکهفته مرا درآن دخمه تاریك نگاه داشتند . یکشنـبه بعد ، مدیر زندان دوباره آمد . گفت :

«حاضری فردا بسرکارت برگردی ؟» جواب دادم : «تا جیره‌ام را نگیرم، بسرکار نمیروم» .

اوقاتش تلخ شد وبمن فحش داد . گفتم :«آقا این وظیفه هر انسانی است که حقش را بگیرد . کسی که بگذارد با اومثل سك رفتـار کنند ، آدم نیست.»

رئیس شورا که با دقت بداستان زندانی گوش میکرد ، گفت :

آخرفکر نکردید که کارمندان دفتر زندان کسانی نیستند که حق زندانی را بدزدند و قطعاً اشتباهی روی داده بود ، وبهر حال شما ناچار بوده‌اید بین دوراه نا مطلوب ، یکی را انتخاب کنید : یاگذشتن از یك بسته توتون یا صرفنظر از هفت سال آزادی ...

زندانی جواب داد :«آقا . من حاضر بودم از توتون صرفنظر کنم ، اما حاضر نبوده ونیستم که مرا دزد بخوانند . آنها با این رفتار خود قلب مرا

مجروح کرده وبعد هم بجای آنکه بدرددلم برسند مرا مثل حیوانی درزندان تاریك انداخته بودند . من از حق خودم دفاع میکردم واین دفاع من ازیك بسته توتون نبود ، از شرافت وحیثیت بشری خودم بود .

این تنها چیزی است که یکنفر خواه زندانی باشد وخواه آزاد ، خواه ضعیف وخواه قوی ، خواه فقیر وخواه ثروتمند، میتواند سالم ودست نخورده با خودش بگور ببرد .

خوب . بعدازخودداری شما ازبازگشت بسرکار ، مدیر زندان چه کرد

زندانی ، باآنکه اسیر هیجان طاقت فرسائی بود که سراپای اورا آتش میزد ، باخویشتن‌داری شگفت آوری ، آرام وآهسته از جای برخاست . پای راستش را روی صندلی گذاشت و آرنج راستش را روی زانو تکیه داد . با انگشت سبابه دست راست خود بسوی رئیس اشاره کرد و شمرده شمرده با همان لحن یکنواخت وآرامی که نقل داستان خود را باآن آغاز کرده بود ، گفت :

ــ آقا ، وقتیکه حرف قانونیم را بدو گفتم ، فریاد زد که مرا بدستبند قپانی خواهد بست تا ببیند که فکرم را عوض میکنم یا خیر ... بلی آقا بجای اینکه بجرمم برسد ، گفت که مرا دستبند قپانی خواهد زد .

مدت درازی خاموش ماند سپس گفت :

ــ بلی آقا ، مرا ، مرا که یك فرد بشری هستم ، مرا که گوشتی روی استخوان وقلبی درون سینه دارم ، تهدید به دستبند قپانی کرد تا در مقابل حرف زور وادار بتسلیم کند مدیر سابق زندان هیچوقت سعی نکرده بود با دستبند مرا خرد کند ومطیع سازد با این وصف مرا خورد کردومطیع ساخت مرا بکلی تغییر داد وروحم را عوض کرد .

زیرا بعوض دستبند ویا سد ، بعوض زندان مجرد ودخمه تاریك ، برای من مهربانی ومحبت ارمغان آورد. ده سال تمام باصمیمیت ووجدان کار کردم، برای آنکه او باوجدان من ، با قلب من حرف زده بود .

وقتی که مدیر تازه زندان مرا به دستبند قپانی تهدید کرد حرفش را باور نکردم . اصلا نمیتوانستم باور کنم که یك بشر ، یك آدم، دل چنین کاری را داشته باشد . اگر چنین فکری برایم قابل قبول بود . همانجا اوراخفه میکردم وبعد هم خودم را بدست زندانبانان میسپردم تا فردا اعدام شوم ولی ، آقا من نمیتوانستم چنین چیزی را باور کنم .

بمن امرد دکه از دخمهٔ تاریك خارج شوم . پیشاپیش جمع نگهبانان خارج شدم . مرا مستقیما باطاق شکنجه بردند

دوباره سکوت عمیقی حکمفرما شد .

ــ مدیر زندان بمن امر داد که برهنه‌شوم ، وبرهنه شدم . تا آنروز دستبدقپانی ندیده بودم، کناردستبند شلاقی‌ضخیم‌بدیوار آویزان کرده‌بودند.

حتی موقعی که مدیر زندان دست بشلاق برد باور نمیکردم که مرا شلاق خواهد زد . فقط خیال میکردم که میخواهد مرا بترساند .

بعد ازآنکه برهنه شدم . دستهای مرا از پشت چرخاندند ، بقپان بستند . مثل این بود که تمام استخوانهایم از فرط‌فشار خورد شد .آنوقت ساقهای دو پایم‌را بنردبانی بستند واززمین بلندم کردند .

آقا ، نمیدانید این شکنجه چطور بندبندآدم راجدا میکند ،چطور تا مغز استخوان را ازفرط درد میلرزاند ، چطورآدم را بآرزوی مرك وامیدارد تا ازین دردکشنده خلاص شود .

مدیر زندان شلاق را بلندکرد . اما نزد . بمن گفت : هنوز هم یك راه نجات برایت میگذارم . حاضری‌فردا سرکارت برگردی ؟ جواب‌دادم : «تا جیره ام را نگیرم بسرکار نمیروم» فریاد زنان گفت :

ــ بسیار خوب ، حالا جیره‌ات را تمام و کمال‌میدهم .آنوقت یکقدم عقب رفت وشلاق را بلندکرد . من نگاهم را بطرف او برگرداندم ودر اینموقع فقط دراینموقع، احساس کردم که‌واقعاً اوقصدزدن‌دارد .

آقا وقتیکه اینرا دیدم ، وقتیکه اینرا فهمیدم ، حس کردم که چیزی دردرون من ، درروح من ، درقلب من درهم‌شکست ، خورد شد حس کردم که آتشی درکانون وجود من مشتعل شد ومرا سوزاند .

دوباره زندانی ساکت شد . مثل این بود که میخواست بقیه قوای خود را برای اتمام داستان جمع آوری کند . انگشت او همچنان میلرزیدو فروغ چشمانش مثل اول سرد وخشن بود .

تند نویس نیز ازفرط هیجان ، از چندلحظه پیش نوشتن‌رافراموش کرده ومداد خود را همچنان دریك نقطه روی کاغذنگاه داشته بود .

بالاخره زندانی آرامش خودرا باز یافت وباهمان‌لحن‌آرام وشمرده سابق گفت :

ــ آنوقت شلاق در هوا صفیری زد و بریشت برهنهٔ من فرود آمد آن چیزی که دردرون من درهم شکسته بود، با این ضربت بصورت‌جوئی از فولاد ذوب شده در آمد وبا گرمی آتش از دهانم بیرون جست . بمدیر زندان گفتم : «شما مرا با منتهای خونسردی با این شلاق زدید . شما فرمان دادید که دست وپای مرا ، مثل یك سك بزنجیر ونردبان ببندند تا

بتوانید با خیال راحت مرا شلاق بزنید. بسیار خوب. حالا که اینطور است هر قدر که میخواهید بزنید. آنقدر بزنید که چیزی فروگذار نکرده باشید اما بدانید که بهر حال شما یك آدم بیغرت، یك رذل، یك پست فطرت بیش نیستید، بدانید که سگی که پوزه بخاك میمالد و بدنبال کفشهای ارباب خود میرود بر شما شرف دارد. شاید هم تقصیر باخودشما نیست، زیرا شما اصلا بیغرت وپست بدنیا آمده اید. بیغرتها، از روی ضعف دروغ میگویند و دزدی میکنند. شما هم دست کمی از هیچ دزد، از هیچ دروغگو ندارید. حتی یك سگ اگر شعور داشته باشد حاضر به دوستی باشما نمیشود. حالا که عقیده مرا درباره خودتان دانستید میگویم: بیغیرت ها هرقدر میتوانید شلاق بزنید، هرقدر میخواهید بزنید، زیرا بیغرتها از اینکه کسی را بزنجیر ببندند واورا مثل سگ شلاق بزنند لذت میبرند. اما مواظب باشید که از من رمقی باقی نگذارید، مرا تا آخرین نفسی که درتن دارم بزنید. زیرا گر مرا زنده بگذارید که از این اطاق سالم بیرون بروم، بخدا قسم، به تمام مقدسات عالم قسم که در اولین وهله فرصت شما را خواهم کشت.

وقتی که پیرمرد شنید رنگش سفید شد. با چشمان مضطرب به صورت من نگاه کرد. سپس پرسید:

– واقعا همانطور که میگوئید فکر میکنید

گفتم:

– آری. بخدا قسم که این کاررا خواهم کرد.

آنوقت او شلاق را بادودست گرفت. با تمام قوای خود یك ضربت دو ضربت، ده ضربت، بیست ضربت، پیاپی بر تن من فرود آورد.

رئیس شورا سخن زندانی را بریده پرسید:

– ازین واقعه که میگوئید حالا دوسال گذشته است. قطعا امروز دیگر اورا نخواهید کشت. اینطور نیست؟

– چرا. چرا. اگر فرصت بدست من بیفتد، بی تردید اورا خواهم کشت. احساس میکنم که دیر یا زود این فرصت بدست من خواهد افتاد؛ زیرا من فقط بخاطر این موضوع زندگی میکنم.

– بسیار خوب، ادامه بدهید

– بلی آقا، آنقدرزد که من حس کردم پوست پشتم زجر کنده شده وروی بدنم لوله شده است. وقتی که سرم از درد سنگینی و گیجی بروی سینه ام افتاد، پیش از آنکه بیهوش شوم دیدم که از سر و پایم جوئی از خون بر زمین میریخت. در همه تن من ... دروغ من چیزی بود که بهم متصل

وخورد میشد ، ومخصوصاً همین بود که مرا رنج میداد .

با تمام گیجی و کوفتگی ، ضربت ها را میشمردم . وقتی که شلاق بیست وهشتمی فرود آمد ، آن چیزیکه درروح من بود ، طوری خورد شد ، که گوئی خفه و کور شدم . وقتی که بهوش آمدم خودم را دوباره در دخمهٔ تاریك یافتم . دکتر خمیری به‌پشت من‌مالیده بود و کنار من زانو برزمین زده بود تا نبضم را امتحان کند .

داستان زندانی تمام شد . وی نگاهی مبهم باطراف افکند . و مثل این بود که میخواست بگوید : «حالا که دیگر کاری بامن ندارید بگذارید بروم . »

رئیس پرسید :

ـ ازآنوقت تا بحال ، همچنان درزندان مجرد هستید .

ـ بلی آقا اما حالا دیگر بودن ونبودنش برای من یکسان است .

ـ چند وقت است دراین دخمه هستید ؟

ـ بیست وسه ماه آقا !

ـ ودرتمام اینمدت ... فقط نان خشك وآب خورده اید ؟

ـ بلی آقا ! اما به بیشتر ازاین هم احتیاج نداشتم .

ـ آیا فکر کرده اید که تا وقتیکه تصمیم بکشتن مدیر زندان‌داشته باشید ممکن است شما را همچنان درزندان مجرد نگاهدارند ، با این‌ضعف وناتوانی ، شما مدت زیادی زنده نخواهید ماند ، واگر در زندان‌بمیرید دیگر فرصتی که‌آرزو دارید برایتان پیش نخواهد آمد ، اگر بگوئید که دیگر قصد کشتن مدیر زندان را ندارید . ممکن است او دوباره شمارا به سلول زندانیان عادی برگرداند .

ـ ولی آقا، اگر چنین‌چیزی‌بگویم‌دروغ گفته‌ام ، ومن‌نمیخواهم‌دروغ گفته باشم ، زیرا اگر به سلول برگردم ، فرصت کشتن او دو باره بدستم خواهد افتاد . برای من مرك بهتر از این است که دروغگوئی وحقه‌بازی بکنم . نه آقا ، من صریحاً میگویم ، اگر مرا بسلول برگردانید در اولین فرصت او را خواهم کشت . اما اگرهم برم‌نگردانید ، باز هم او راخواهم کشت . بلی آقا .. من بهرحال اورا خواهم کشت ، واو خودش این‌موضوع را بهتر از همهٔ شما میداند .

تمام حاضرین در سکوتی عمیق فرو رفته بودند . همه میدیدند که در وجود این مرد، درروح این مرد ، در تن خسته وفرسودهٔ این مرد که‌در دو قدمی آنها ایستاده بود ، آتشی روشن بود که بوی مرك میداد .

اما این آتش‌سوزان وشعله‌ور نبود، خودش‌مثل مرك‌سرد وسخت بود .

رئیس شورا پرسید :

ـ البته شما خیلی ضعیف‌شده اید . ولی از این‌ضعف گذشته ، آیاحال کلی‌شما عیبی ندارد .

ـ اه. بدنیست. گاهی حس‌میکنم که‌بازچیزی دروجودم خورد میشود. آنوقت دیگر هیچ نمیفهمم . اما بعدکه بخود می‌آیم ، دوباره احساس می کنم‌که حالم خوب است .

پزشک زندان بشرهٔرئیس گوش‌خودرا بسینه‌زنداقی گذاشت‌وبدقت معاینه‌کرد . سپس چندکلمه آهسته به رئیس شوراگفت .

رئیس سری تکان داد واظهار داشت ،

ـ من هم همینطور فکر میکردم . بسیار خوب ، حالا این مرد را بیمارستان زندان ببرید . مواظب باشید . تخت او را در محلی بگذارید که نور آفتاب زیاد بو بتابد . غذای خوب وکافی نیز باو بدهید .

زندانی ، بدون توجه باظهارات او ، دروسط نگهبان وپزشک باقدم های سنگین وخسته از درخارج شد .

= ۲ =

مدیر زندان دردفترخود یکه‌وتنها درمقابل زندانی شماره ۱۴۲۰۸ نشسته بود .

زندانی هنوز نتوانسته بود از تعجب خود دست بردارد ، زیرا تا لحظه ای‌که بیرون اطاق آمد ومدیر زندان را تنها پشت میز خود دیده نمیتوانست باور کندکه واقعا مدیر ورا احضار کرده است تا با مردی‌که قسم بکشتن او خورده بود تنها بماند . زندانی دیگر زنجیری بدست و پا نداشت وکاملا آزاد بود . از آن گذشته مدیر زندان ، دررا از داخل‌قفل کرده وکلید را روی میز ، دردسترس‌زندانی گذاشته بود . سه هفته‌ای که زندانی در بیمارستان زندان گذرانیده بود نیروی او را تاحد زیادی بوی بازگردانیده بود ، ما نتوانسته بود پژمردگی فوق العاده رنگ او را از میان ببرد .

مدیر زندان ، محکوم را مقابل خود روی صندلی نشاند ، سپس مستقیم بچشمان وی نگریست وگفت :

ـ سه هفته پیش هیئت رئیسه زندان که شما را درحضورمن برای‌ادای‌توضیحات‌احضار کرد ، دستوردادکه‌من تقاضای شما را مورد مطالعه قرار دهم تا قطعا تصمیمی راجع به آن بگیرم . من دراین مدت منتظر تعیین حسین خودم ماندم‌که کنون پستخود

را تحویل گرفته است . بنابراین من همین امروز زندان را ترک میکنم ، اما قبل از ترک گفتن ورفتن میخواهم حرفی بشما بزنم و بهمین جهت شمارا باینجا احضار کردم .

مطلبی که میخواهم بگویم ، موضوعی است که مستقیما بشما مربوط است ومورد علاقهٔ شماست . چند روز پیش یکی از زندانیان ما که سال گذشته مدت زندانش تمام شده ومرخص شده بود ، بعد از خواندن مطالبی که اخیراً در روزنامه ها دربارهٔ شما چاپ کرده اند ، نامه ای نوشته وبرای من فرستاده است ، دراین نامه وی اعتراف میکند که درروزیکه شما جیره خودتان را مطالبه کردید وبشما جواب دادند که توتون را قبلا گرفته اید، او بجای شما وبا ذکر نمرهٔ جیره ، توتون شمارا از سرنگهبان دریافت داشته است . اسم او «سالتر» است وباشما شباهت زیاددارد . وی در اول صف جیرهٔ توتون خودش راگرفته بود ووقتی که یکبار دیگر پیش آمد وباذکر نمرهٔ شما توتون خواست ، سرنگهبان او را بجای شما گرفته وتوتونتان را بوی داده بود . بنابراین می بینید که سرنگهبان ابداً قصد نداشته است جیرهٔ شما را بدزدد.

زندانی سر خم کرده بود ، با هیجان بسیار نفس نفس میزد . رئیس زندان در تعقیب حرف خود گفت :

ــ تا موقع دریافت این نامه من جدا با اقداماتی که ازطرف هیئت رئیسه زندان ها برای بخشودگی شما صورت میگرفت مخالفت میکردم ، اما از وقتیکه این نامه را خواندم باتمام قوای خود سعی کردم این تقاضای بخشش را به نتیجه برسانم و امروز مساعی ما به نتیجه رسیده . زیرا نامهٔ رسمی که حاوی حکم بخشودگی شماست هم اکنون بزندان رسیده است . وانگهی شما گرفتار یك بیماری شدید قلبی هستید . بدین جهت از هم اکنون آزادید ومی توانید از همین جا ، بهر کجا که میخواهید بروید .

در نگاه زندانی ناگهان برق تازه ای درخشید ودر آن اثر تهدید و کینه شدیدی نمودار شد . معهذا هنوز یکنوع ملایمت آمیخته با غم و نومیدی درچهره اش هویدا بود که اثر خشونت نگاه را تعدیل میکرد .

مدیر زندان در تعقیب سخنان خود گفت :

ــ اتوبوس چهار ساعت دیگر ازینجا بطرف شهر حرکت میکند ، بنابراین شما چهار ساعت بیشتر برای اجرای تصمیمی که ممکن است داشته باشید وقت ندارید . مقصودم از تصمیمی است که درباره کشتن من داشتید وی یکلحظه ساکت شد ، سپس با صدائی که در آن اندکی لرزش

وهیجان محسوس بود گفت :

ــ بهر حال این تصمیم شما درباره من دلیل آن نمی‌شود که من ذمهٔ خودم را از قرضی که اخلاقا در مقابل شما دارم مبری بدانم .

من با شما در این دوساله ، با سختی وخشونت رفتار کردم که فقط حالا متوجه قضیه غیر انسانی وناجوانمردانه آن شده‌ام . من شخصاً خیال میکردم که حق دارم . اشتباه غیر قابل بخشش من این بود که از اول نخواستم یا نتوانستم روحیه شما را بشناسم . بنابراین از روز اول رفتار شما را بد تعبیر کردم ، در نتیجه همین سوء تعبیر بار سنگین بدوش وجدان خودم گذاشتم که تا عمر دارم پشت مرا خم خواهد کرد وبقیه ایام زندگیم را مسموم خواهد ساخت . اگر خیلی دیر نشده بود ، باکمال میل حاضر بودم هرچه در قدرت دارم بکار برم تا ظلمی را که نسبت بشما شده است . جبران کنم باور کنید که اگر پیش از فرستادن شما بزندان مجرد توانسته بودم نتایج این عمل را خودم پیش بینی کنم ، بهیچ قیمت چنین تصمیمی نمیگرفتم .

ولی آنچه باید بشود شده وزندگانی هر دوی ما را تباه کرده است، با این تفاوت که رنج وشکنجه شما هر چه بوده مال گذشته بوده وشکنجه‌و رنج من مال امروز ومال آینده است . من اکنون خوب احساس میکنم که زندگانی من بعد از این یك زندگانی نفرین شده است و ترجیح میدهم که رشتهٔ چنین حیاتی هر قدر زودتر قطع گردد .

مدیر زندان بعد از گفتن این حرف با رنگ پریده ولی با دستی قوی ومحکم ، کشومیز را بیرون کشید وازآن طپانچه‌ای پر و آماده بدر آوردو آنرا مقابل زندانی گذاشت . سپس بآرامی گفت :

اینك فرصت مناسب بدست هر دوی ما آمده ، شما میتوانید با این طپانچه هم تصمیم خودتان را عملی کنید وهم مرا از تحمل رنج روحی آینده نجات بخشید. هیچکس در اطاق در بسته نمیتواند مانع از اجرای این تصمیم ما شود.

زندانی، مدتی در خاموشی وبیحرکت به لوله طپانچه نگاه کرد. آنگاه، مثل آدمی که از فنی میگریزد، دستهای خود را از آن دور کرد و نفس زنان گفت

ــ نه...هنوز نه ..

هر دو مرد بی حرکت، بی صدا رو در روی هم نشسته بودند. مدیر زندان پرسید

ــ چرا ؟ مگر میترسید ؟

برق شدید و زودگذری در دیدگان زندانی درخشید . همانطور نفس زنان گفت: نه، خودتان میدانید که ... حالا میشوم . نمیتوانم خیر ،

. . . . . .

را تحویل گرفته است . بنابراین من همین امروز زندان را ترك میکنم ، اما قبل از ترك گفتن ورفتن میخواهم حرفی بشما بزنم و بهمین جهت شمارا باینجا احضار کردم .

مطلبی که میخواهم بگویم ، موضوعی است که مستقیماً بشما مربوط است ومورد علاقهٔ شماست . چند روز پیش یکی از زندانیان ما که سال گذشته مدت زندانش تمام شده ومرخص شده بود ، بعد از خواندن مطالبی که اخیراً در روزنامه ها دربارهٔ شما چاپ کرده‌اند ، نامه ای نوشته وبرای من فرستاده است ، دراین نامه وی اعتراف میکند که درروزیکه شما جیره خودتان را مطالبه کردید وبشما جواب دادند که توتون را قبلا گرفته اید، او بجای شما وبا ذکر نمرهٔ جیره ، توتون شمارا از سرنگهبان دریافت داشته است . اسم او «سالتر» است وباشما شباهت زیاددارد . وی در اول صف جیرهٔ توتون خودش راگرفته بود ووقتی که یکبار دیگر پیش آمد وباذکر نمرهٔ شما توتون خواست ، سرنگهبان او را بجای شما گرفته وتوتونتان را بوی داده بود . بنابراین می بینید که سرنگهبان ابداً قصد نداشته است جیرهٔ شما را بدزدد.

زندانی سر خم کرده بود ، با هیجان بسیار نفس نفس میزد رئیس زندان در تعقیب حرف خود گفت :

ــ تا موقع دریافت این نامه من جدا با اقداماتی که از طرف هیئت رئیسه زندان ها برای بخشودگی شما صورت میگرفت مخالفت میکردم ، اما از وقتیکه این نامه‌را خواندم باتمام قوای خود سعی کردم این تقاضای بخشش را به نتیجه برسانم و امروز مساعی ما به نتیجه رسیده . زیرا نامهٔ رسمی که‌حاوی حکم بخشودگی شماست هم اکنون بزندان رسیده است . وانگهی شما گرفتار یك بیماری شدید قلبی هستید . بدین جهت از هم اکنون آزادید ومی توانید از همین جا ، بهر کجا که میخواهید بروید .

در نگاه زندانی ناگهان برق تازه ای درخشید ودر آن اثر تهدید وکینه شدیدی نمودار شد . معهذا هنوز یکنوع ملایمت آمیخته با غم و نومیدی درچهره اش هویدا بود که اثر خشونت نگاه را تعدیل میکرد .

مدیر زندان در تعقیب سخنان خود گفت :

ــ اتوبوس چهار ساعت دیگر ازینجا بطرف شهر حرکت میکند ، بنابر این شما چهار ساعت بیشتر برای اجرای تصمیمی که ممکن است داشته باشید وقت ندارید . مقصودم از تصمیمی است که درباره کشتن من داشتید

وی یکلحظه ساکت شد ، سپس با صدائی که‌در آن اندکی لرزش

وهیجان محسوس بود گفت :

ــ بهر حال این تصمیم شما درباره من دلیل آن نمی‌شود که من ذمهٔ خودم را از قرضی که اخلاقا در مقابل شما درام مبری بدانم .

من با شما در این دوساله ، با سختی وخشونت رفتار کردم که فقط حالا متوجه قضیه غیر انسانی وناجوانمردانه آن شده‌ام . من شخصاً خیال میکردم که‌حق دارم . اشتباه غیر قابل بخشش من‌این بود که از اول نخواستم یا نتوانستم روحیه شما را بشناسم . بنابراین از روز اول‌رفتار شما رابد تعبیر کردم ، در نتیجه همین سوء تعبیر بار سنگین بدوش وجدان خودم گذاشتم که تا عمردارم پشت مرا خم‌خواهد کرد و بقیه ایام زندگیم‌رامسموم خواهد ساخت . اگر خیلی دیر نشده بود ، باکمال میل حاضر بودم هرچه در قدرت دارم بکار برم تا ظلمی راکه نسبت بشما شده است . جبران کنم باور کنید که اگر پیش از فرستادن شما بزندان مجرد توانسته بودم نتایج این عمل را خودم پیش بینی کنم ، بهیچ قیمت چنین تصمیمی نمیگرفتم .

ولی آنچه باید بشود شده وزندگانی هر دوی ما را تباه کرده است، با این تفاوت که رنج وشکنجه شما هر چه بوده مال گذشته بوده وشکنجه‌و رنج من مال امروز ومال‌آینده است . من اکنون خوب احساس میکنم که زندگانی من بعد از این یك زندگانی نفرین شده است و ترجیح میدهم که رشتهٔ چنین حیاتی هر قدر زودتر قطع گردد .

مدیر زندان بعدازگفتن این حرف با رنك پریده ولی با دستی قوی ومحکم ، کشومیز را بیرون کشید وازآن طپانچه‌ای پر وآماده بدر آوردو آنرا مقابل زندانی گذاشت . سپس بآرامی گفت :

اینك فرصت مناسب بدست هر دوی ماآمده ، شما مینوانید بـا این طپانچه‌هم‌تصمیم خودتان‌را عملی کنیدوهم مرا ازتحمل‌رنج‌روحی آینده نجات بخشید. هیچکس؛دراطاقی در بسته‌نمیتواندشمارا ازاجرای‌این‌تصمیم‌مانع شود.

زندانی، مدتی‌درازخاموش‌وبیحرکت به‌لوله‌طپانچه‌نگاه کرد، آنگاه، مثل آدمی که‌ازافعی‌میگریزد،صندلی خودرا ازآن دور کردونفس‌زنان گفت:

ــ نه...هنوز نه ..

هردومرد بی‌حرکت، بی‌صداروبروی‌هم نشسته بودند. مدیرزندان پرسید:

ـ چرا ؟ مگر میترسید ؟

برق شدید وزودگذری در دیدگان زندانی درخشید . همانطور نفس زنان گفت: نه، خودتان میدانید که نه .. ولی حالا نمیتوانم . نمیتوانم خیر ، هنوز نمیتوانم ...

رنك او بشدت پریده بود ودر نگاه عجیب ، در لبهای بیرنـك ، در قیافه بیحرکت وی حالتی دیده میشد که گوئی نقاب مرك بر صورتش نهاده‌اند وقتی که اندکی آرام شد ، با اندامی مرتعش از جای برخاست . بـا لحنی شمرده گفت :

ـ آخر شما بهدف خود رسیدید . توانستید مرا مغلوب کنید یـك کلمه یك جمله شما که بوی عاطفه ومحبت از آن میآمد ، کاری را که زندان تاریك وشکنجه وشلاق شما نتوانسته بود انجام دهد ، انجام داد . این کلمه مرا بندهٔ شما کرد ، مرا برای همیشه مطیع کرد .

از چشمانش چندقطره اشك سوزان سرازیر شد با صدائی مرتعش گفت ،

ـ ببخشید . نمیتوانم ازریزش اشك خودم جلوگیری کنم . حالا میفهمم که بچه‌ای بیش نیستم ، خیلی وقت بود که خودم را مردی قوی میدانستم . حتی خیال میکردم که دیگر چشمه اشکم خشك شده است ، حالا میفهم که هنوز بچه‌ای بیشتر نیستم .

ناگهان سراپای او باتکانی شدید ، لرزید . مدیر زندان او رادرمیان بازوان خود گرفت وروی صندلی نشاند . دست زندانی را در دست خودفشرد واحساس کرد که از طرف زندانی ، این حرکت او با یك فشار مردانه وپر محبت پاسخ گفته شد . اما در نگاه اودیگر کمترین برقی دیده نمیشد .

لرزشی دیگر ، سراپای زندانی را تکان داد . وی آن دستش را کـه آزاد بود بی‌اختیار بسمت سینه خود برد وبا فشار ناخنها پیراهنش را پاره کرد . لبخندی ملایم لبهای بیرنك اورا از هم گشود وچین‌های صورت رنك پریده وشکسته‌اش را زیادتر کرد .

زیر لب زمزمه کنان گفت :

ـ اگراین حرف جوانمردانه را زودتر گفته بودید.. اگر زودتر گفته بودید .. ولی حالا هم عیبی ندارد . حالا هم خیلی دیر نشده .. چشم فردا ، همین فردا دوباره سرکارم خواهم رفت . همین فردا ..

دستی که بازوی مدیر زندان راگرفته بود ، اندکی دیگر آنرا فشرد سپس بکلی باز شد . انگشتان دیگر زندانی نیز از روی پیراهنش لغزیدو همراه بازوفروافتاد . سراوسنگین وخسته ، خم شد وبدسنهٔ صندلی تکیه کرد لبخندی که به لبانش نمودار بود ، مثل تبسم یك مجسمه ، بهمان حال که بود باقی ماند . وقتی که مدیر زندان خواست بچشمان اوبنگرد تا از نگاه آنها به آنچه در روح زندانی میگذشت، پی برد ، فقط با نگاه سرد وبیفروغ یك مرده ، مواجه شد که بسقف اطاق خیره شده بود ..

نامه‌های گذشته

از : امیل لوگا

امیل لوکا

امیل لوکا Emile Lucka نویسندهٔ معروف اتریشی ، در سال ۱۸۷۷ در شهر وین متولد شد. نخستین آثاری که انتشار داد مربوط به فلسفه و روانشناسی بود ، اثر معروف او در رشتهٔ اخیر کتاب «تخیل» است که اصول قدرت خلاقه فکری را برای اولین بار تشریح و با آن، علمی را که «کاراکتر یولژی» نامیده میشود پی ریزی کرده است.

اندکی بعد ، لوکا شروع بنشر رمانها و داستانهای کوتاه کرد که همهٔ آنها بر اساس تحلیل و تجزیهٔ عواطف و احساسات روحی نوشته شده. اشعار او نیز در آلمان مورد توجه و علاقهٔ بسیار قرار گرفت. نخستین رمان بزرك او ، رمان «مرك و زندگی» Tod und Leben بوده که قهرمان آن شخصی است که بجنون تحلیل و تجزیه عواطف خودش گرفتار است. وازین راه زندگی را برای خود بصورت شکنجه‌ای درآورده است وشاید لوکا دراین کتاب در حقیقت خودش را نقاشی کرده باشد. دو رمان معروف دیگر او «تربستان وایزولده» و «یك دختر با کره» هردو درادبیات آلمانی مقام خاصی دارند. دررمان اخیر ، وی تراژدی روحی دخترانی را که بخاطر آزادی ودوری از زندگی «بی هیجان» خانوادگی، سراغ تحصیلات عمیق میروند و «دکتر» و «پروفسور» میشوند ، ولی آنچه را که همیشه دنبالش هستند بدست نمیآورند، تشریح میکند. با انتشار این رمان در آلمان «تیپ» تازه‌ای از این دختران وارد ادبیات شد. کتاب دیگر او بنام «آریان وآمریکا» در سال ۱۹۱۰ بهترین رمان زبان آلمانی شناخته شد.

نامه‌های گذشته

امسال دیگر گلی هدیه نیاورده بودند. اولین سالی بود که هیچکس بمناسبت شب تولد او گلی نفرستاده بود. حتی کسی نامه ای نیز برای او نداده بود. فقط یك نامه از ترز هانکمن برایش رسیده بود که در آن نویسندهٔ نامه پیش ازآنکه از دوست خود احوالپرسی کند وشب تولد اورا تبریك گوید، صحبت از خاطرات گذشته و آرزو های از میان رفتهٔ خود کرده بود.

مثل این بود که این نامه یك باد سرد خزانی همراه خود داشت، زیرا با خواندن آن کرنلی بی اختیار بخود لرزید. گوئی احساس کرد که دم سرد پائیزی بدو میوزد. ولی او مدتی بود که این سرمای خزانی را در قلب خود احساس میکرد.

در کاغذ نوشته شده بود: « اوه! حالا دیگر سن هردوی ما به چهل رسیده، با این تفاوت که توهنوز دختری شوهرنکرده هستی، و من زنی هستم که چند بچه دارم و بهمین زودی پیر شده ام. »

پیش ازین، با نزدیك شدن روز تولد او، چه امید های پنهان، چه رؤیاهای دور ودراز دردل او ودل خیلی ها بیدار میشد. اما حالا دیگر حتی نزدیکترین کسان او، بیاد نمی آوردند که شب تولد او کدام شب سال است.

البته هنوز چند نفری پیدا میشدند که همچنان بخاطرهٔ دوستی و محبت گذشته وفادار بودند. ولی این چند نفر از روی ادب، از آمدن بنزد او خودداری میکردند، زیرا هیچ دختری میل ندارد که جشن چهلمین سال تولد خود را برپا کنند.

تا وقتی که کوچك بود، برای او اسباب بازی وشیرینی هدیه میآوردند. بعد برای اولین بار در هفده سالگی او، یکنفر برایش دسته گل آورده و یکنفر دیگر یك کتاب زیبای ادبی فرستاده بود. هدیهٔ «راینهارت» نیز دسته گل سرخی بود که یك قطعه شعر پرهیجان وعاشقانه درزیر برگ های آن پنهان شده بود.

از آن سال ببعد، هرسال برشمارهٔ دسته گلها اضافه میشد. در بیست و پنجسالگی او، باز تغییری در هدایا پیدا شد، زیرا دکتر زیگریست برایش یك گلدان بزرگ گل لیلا با ساقه وبرگ وشاخه آن، همراه یك مدال کوچك طلا فرستاد. لفرد دینینگر نقاش زبردست همراه دسته های گل سرخ، یك تابلو بسیار زیبا را که از روی او کشیده بود و هنوز هم بالای میز تحریرش بدیوار آویزان بود ارمغان داد. دریك، پسر عموی او نیز، بدختر عمویش یك ظرف قیمتی هدیه کرد.

آن روز ها کرنلی در حد اعلای زیبائی بود. خودش میدانست که درهر رقصی همه نزدیك او میایستند تا زودتر تقاضای رقص کنند. در هر میهمانی پروانه وار گرد او طواف میکنند ودزدانه بوی نگاه‌های معنی دار میافکنند.

چندین سال بعد از آن، همچنان گلهای زیبا وهدایای کوچك ظریف وهنری، برای شب تولد او ارمغان میشد وتعداد نامه ها هر سال زیادتر بود. کرنلی خوب بیاد داشت که هیچ سالی باندازهٔ سی امین سال تولدخود نامه های دلپذیر وهدایای زیبا دریافت نداشته بود.

اما اندکی بعد از آن، بطور ناگهانی، سالهای غم انگیز آغاز شد. جشنهای تولد او از رونق افتاد. نوع هدایا عوض شد. تعداد نامه‌ها بسرعت تقلیل یافت. کرنلی اولین دفعه وقتی بفکر سنین عمر خود افتاد که در جزو هدایا، یك نقاشی کوچك از پسرخواهرش دید. فهمید که حالا دیگر پسر کی که باو «خاله‌جان» خطاب میکرد بزرگ شده است. تازه مادر او، خواهر کوچك کرنلی بود یکی دوسال بعد خواهر این پسر، بنوبهٔ خود هدیهٔ تولد برای «خاله جان» فرستاد.

در شب سی و هفتمین سال تولد او، یك سرهنگ بازنشسته که میخواست بهر قیمتی شده باشد با او ازدواج کند، یك قناری و چند گل برای او فرستاد که از گل فروشی سر گذر بقیمت ارزان خریده شده بود. گلها فردای آن شب پژمردند. قناری نیز چند هفته بعد مرد و کمی بعد از آن، خود سرهنگ هم مرد. اگر کرنلی زن او شده بود، حالا او هم مثل ترز بیوه بود.

امشب فردریك برادر زادهٔ او، بوسیلهٔ خواهرش بدو تبریك سال تولد گفته بود. کرنلی دردل خود حق بفردریك می‌داد، زیرا خواهر زادهٔ او حالا هیجده سال داشت ودرین سن وسال، طبعاً کارهای مطبوعتر از آن داشت که بدیدن خالهٔ خود رود و با او تعارف کند.

کرنلی حس کرد که دست به رشتهٔ نامحدود افکار ورؤیا های گذشته زده است. از پشت میز برخاست و باطاق خودش رفت.

راستی از «برونیك» چه خبر؟ مدت‌مدیدی بود که‌دیگر هیچ نامه‌ای، هیچ خبری از او نرسیده بود. حق هم داشت. وقتی این همه دختر جوان وزیبا وتروتازه هستند که بی‌توقع آه وناله‌روی خوش نشان‌میدهند ومثل کرنلی مجبور نیستند در همه عمر بار سنگین ومزاحم غرورومناعت را با خود حمل کنند، هیچ مردی بخود زحمت آن نمیدهد که بسراغ کسی مانند کرنلی برود.

پشت میز تحریر نشست و کشو را بیرون کشید تا تنها نامهٔ تبریك امسال را که از «ترز» رسیده بود، به نامه های گذشته اضافه کند.

اوه! سال گذشته اقلا نامه ای از برونیك نیز رسیده بود. لااقل یك مرد برایش کاغذ فرستاده بود! در کشو میز، نامه ها کنار هم صف کشیده بودند واز فرط زیادی، بهم فشار میآوردند. کرنلی بدقت بدانها نگاه کرد. بتلخی با خود گفت: «کشو پراست، پر از نامه هـای گذشته است!»

کاغذ ها برخی صورتی رنك، بعضی آبی رنك‌وغالباً سفید بودند. از خیلی ها هنوز هم بوی عطرملایمی برمیخاست. دوباره کرنلی خود گفت: «همهٔ نامه های گذشته! همهٔ نامه ها، همهٔ سالهای عمر!»

صورت خود را بکشو نزدیك کردو نفس‌عمیقی کشید. مثل این بود که عطر سالهای زیبائی، سالهای دلبری وعاشق کشی خود را میبوئید. زیر لب زمزمه کرد: «محصول یك عمر! محصول یك عمر!»

مدت مدیدی کشو را بازنگاه داشت. نه میخواست و نه میتوانست‌از دیدن این نامه ها خودداری کند.

بالاخره با روشن بینی ، بحقیقت موحشی که او را رنج میداد اعتراف کرد .

بنظر آورد که همیشه زندگانی او از آن چیزی که اصل زندگی بشمار میرود خالی بوده. یك زندگی ظاهری ، بیروح ، بیمایه بیش نبوده است. زیر لب گفت : «همهٔ عمرم را با دست خودم تباه کردم . هرچه کردم خودم کردم . ولی آیا راستی هیچوقت قلب من با من حرف نزد ؟ هیچوقت نشد که بمن بگوید چه میخواهد وچه باید بکنم ؟ هیچوقت نشد که بمن بگوید : دوست داشته باش؟ اوه ! چرا ! اما همیشه این ترس، ترس از اینکه بغرور و عزت نفس من لطمه بخورد ، ترس از اینکه رفتار من خیلی «خانمانه»، خیلی «بزرك منشانه» نباشد ، مانع آن شد که بندای دل گوش دهم .

لبهای خود را از روی خشم بهم فشرد . اوه . ! بلـی ، لااقل این اطمینان را داشت که رفتار او درهمهٔ عمر خیلی خانم مآبانه بوده . همیشه «مناعت» خود را حفظ کرده ، همیشه سعی کرده است «سنگین» وموقر و مشکل پسند باشد . شاید باندازهٔ پدرش که همهٔ عمر دنبال وقار میگشت موقر نبود ، شاید از پدرش سخت گیرتر ومشکل پسند تر نبود ، اما بهر حال آن قدر سختگیر بود که زندگی خودش را خراب کند .

از درون کشو ، یك پاکت کوچك بیرون کشید ونامه ای را که درون آن بود بدر آورد . درآن نوشته شده بود : «کرنلی عزیزم ، از دیروز یقین کرده ام که تو تنها زن زندگانی من هستی . تو عشق من ، روح من امید منی . قسم میخورم که عشق من بتو ، مثل دنیا ، مثل زیبائـی ، مثل خود عشق جاودان است . نمیدانی چقدر رنج بردم تا توانستم از آن حال بچگی بیرون آیم وآدمی پخته وفهمیده شوم، واینکاررا تو کردی ، تو که نجات دهندهٔ من هستی .

کرنلی، بندای قلب خودت گوش کن . اگر نظیر احساسات مرا درآن یافتی ، یقین بدان که دیگر هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد . من با تمام قوای خود ، روز وشب کار خواهم کرد تا ترا خوشبخت کنم وتو ، ای محبوبهٔ من، روز بروز بیشتر مال من خواهی بود . روز بروز بیشتر درقلب من جا خواهی داشت .»

نامه دنباله داشت ، اما کرنلی دیگر صفحه را برنگرداند ، زیـرا ماجرای خودش را با «راینهارت» خوب بیاد داشت . مگر زنی هست که

بتواند خاطرهٔ نخستین هیجانهای عاشقانه خود را فراموش کند ؟ کرنلی و راینهارت در راهروها ، درپله ها ، درگوشه و کنار ، بشتاب همدیگر را بوسیده بودند . آن روز ها کرنلی هفده سال داشت و راینهارت بیست ساله بود .

یك روز عصر ، بالاخره در مقابل اصرارها وخواهشهای راینهارت تسلیم شد و برای دیدن او باطاق وی رفت . سراپایش میلرزید ، زیرا این اولین میعاد عشق او بود . وقتی که از در داخل شد ، راینهارت مثل دیوانه ها خودش را بروی اوافکند وکرنلی وحشت زده وهراسان در را گشود وفرار کرد .

آن شب ، وچندین شب بعد ، کرنلی از فرط تأثر نخوابید و هرشب تا صبح گریه کرد ، زیرا راینهارت بار ها برایش سوگند خورده بود که اگر کرنلی خودش را تسلیم‌او نکند ، او از فرط عشق‌خودرا خواهد کشت. کرنلی احساس میکرد که با فرار ناگهانی خود از چنك راینهارت ، اورا محکوم بمرك کرده است . چند بار خواست باو نامه بنویسد و عذر بخواهد ، چند بار خواست بدیدارش رود واگر دیر نشده باشد ، او را از خودکشی مانع شود . اما هر بار «مناعت» وعزت نفس جلو اوراگرفت .

بالاخره چند روز بعد یکشب از خانه بیرون آمد تا همراه پدرش به اپرا برود . در طبقهٔ چهارم، در یکی از غرفه های‌نیمه تاریك ، راینهارت را دید که دختر خوشکلی از همشاگردیهای اوراکه در دانشکدهٔ هنرهای زیبا تحصیل‌میکرد درآغوش گرفته واورا میبوسید. کرنلی بی‌اختیاراحساس کردکه نزدیك است دلش از سینه بیرون آید. برای اولین‌بار درعمر خود آرزوی مرك کرد . اوه ! چه بار ها بعد از آن باز میبایست آرزوی مرك بکند !..

درآن لحظه برای اولین بار فهمیده بود که فرصت را مشکل‌میتوان بدست آورد ، ولی خیلی آسان میتوان از دست داد .

این راهم فهمیده بودکه بعد از این باید همیشه با خودش در جنك باشد تا بتواند درآن لحظه ای‌که درست درآستانهٔ سر نوشت قرار دارد بهمه چیز خود پشت پا نزند .

کرنلی ، سالهای بعدی عمرش را یکی پس از دیگری بیاد آورد . سالهای‌شیرین وپرشور جوانی ، سالهائیرا که‌او دراوج زیبائی و جذابیت خودبود. خاطرات او ازین سالها عبارت بود از درس مدرسه ، تفریح‌های

کوچك و احساسات شدید . در بیست سالگی ، دوبار پیاپی باو پیشنهاد ازدواج شده بود او هردوبار این پیشنهاد را ردکرده بود .

حالاخوب یادش میآمدکه‌هر بار با خودگفته بود این‌جور پیشنهادها ؛ این جور زناشوئیها بدردمن نمیخورد . من باید منتظر کسی باشم که مرا بپرستد. برای من بمیرد . منتظر کسی باشم که جز من چیزی در دنیا نبیند و من‌نیز جز اوچیزی نخواهم . باید منتظر «عشق حقیقی وجاودانی» باشم .

... وبا این فکر ، روزها وهفته‌ها وماهها راگذرانده بود .

سالهائیراگذرانده بود که در آن از فرط شیرینی ، هـر کسی همیشه در«حال» زندگی میکند ، ومتوجه آن‌نیست که‌روز بروز «حال» بصورت «گذشته» در میآید .

سال بعد ، «دکتر زیگریست» از اوتقاضای ازدواج کرد . مدتـی بودکه اوو کرنلی باهم دوست صمیمی بودند . کرنلی بیست وسه سال‌داشت و فکر میکرد که موقع ازدواجش رسیده است . اما هنوز آن عشق سوزان که دنبالش‌میگشت بسراغش نیامده بود . وقتی که دکتر زیگریست صحبت‌از ازدواج کرد ، کرنلی متوجه شدکه باقبول‌تقاضای او ، شیرین‌ترین رؤیای زندگانیش ازمیان خواهد رفت؛ واوهنوز انتظار اعجازی‌را داشت که از شانزده سالگی چشم براهش بود .

بدبختانه دکتر ، بخلاف کرنلی ، طرفدار جوابهای روشن و قطعی بود . یکروز باونوشت: «کرنلی ، حاضرید زن من شوید ؟ فقـط جواب «آری» یا «نه» بدهید». کرنلی ازین طرز نوشتن خوشش نیامد . جواب نوشت : «نه»

ولی دکتر ، از راینهارت ثابت قدم‌تر نبود . چند ماه بعد با دختر مستشار وزارت دارائی ازدواج کرد ، وحتی کارت دعوتی هم برای شرکت در مجلس جشن بنام کرنلی فرستاد . نامهٔ دکتر و کارت دعوت او هنـوز درکشوی میز کرنلی بود .

راستی آیا کرنلی بیجهت تقاضای دکتر زیگریست را رد کرده بود؟ حالا در دل خود جواب میداد «بلی» . ولی آنروزها ، عقیدهٔ اوچنین‌نبود. خوشگل وجوان بود وهمه پروانه وار دورش میگشتند ، واو همچنـان در انتظار «عشق‌بزرك»زندگانی خود بود . در انتظار آنکس بودکه میبایست جز بخاطر عشق اوزنده نباشد .

چندین نامه از این دوره بیادگار داشت . بسیاری از آنها بـا این عنوان دلپذیر شروع میشد : «کرنلی خیلی‌عزیزم» . دراین نامه‌ها ، کلمات

دوستی ، صمیمیت ، خوشبختی ، محبت ،زیاد دیده میشد. حتی یکی از آنها مال پرفسور بلان استاد کرنلی بود که غالباً شانس خود را در مورد شاگردان خیلی خوشکل خویش آزمایش میکرد .

سه بستهٔ بزرك پاکت در يك گوشهٔ کشوکنار هم نهاده شده بود که هر کدام از آن‌ها شامل تعدادزیادی نامه بود . همهٔ این‌کاغذها یادگار ترز دوست صمیمی او در جوانی بود . در این نامه‌ها ، همه جا آثار هیجانی جنون‌آمیز دیده می‌شد که گاه بگاه با شکایت از تنهائی ، با امیدها و رؤیاهائی‌فراوان ، بادردد‌لهائی عجیب وغریب توأم‌بود. بعد نوبت نامه‌های زمان نامزدی او میرسید .

لحن این نامه‌هاعاشقانه وپر سوز وگداز بود . اما تعداد آنهازیاد نبود ، زیرا یکروز ترز خودش را بکشو میز کرنلی رسانده و هر چه را از نامه‌های خود بدست‌آورده‌بود پاره کرده بود .کاغذهای بعدی که‌مانده بود ، مال دوران زناشوئی ترزبود، ولی تعداد این نامه‌ها از دوتا تجاوز نمی‌کرد ، زیرا ترز در مدت کوتاهی که با شوهر خود بود ، فقط دو نامهٔ خیلی مختصر برای کرنلی نوشته بود .

بعد از مرك شوهرترز ، دوباره نامه‌های ترز مفصل وپر آب وتاب شده بود . اولین‌نامهٔ ایندوره ، مال موقعی بود که هنوز داغ ترز تازه‌بود وکرنلی طی نامهٔ صمیمانه ای سعی کرده بود بدو تسلیت بگوید .

ترز ، در جواب این اظهار محبت با اوتا توانسته بود درد دل کرده بود . نوشته بود که بدبخت‌ترین زن دنیا است . چند جا به خدا اعتراض کرده بود که‌شوهراورابیموقع از اوگرفته است . چند جا هم اظهارتأسف کرده بود که چراباشوهرش بهتر از آنچه رفتار کرده، رفتار نکرده‌است.

در نامهٔ بعدی، ترز نوشته بود که میخواهد خودش را بکشد . چند سطر بعد اظهار کرده بود که قصد دارد بصومعه‌ای برود وتارك دنیا بشود.

در آخر نامه نیز یاد مفصلی از خاطرات عشق خودش کرده بود .

کرنلی با خواندن‌این سطور مستی عجیبی در خوداحساس میکرد؛ مستی‌هیجانها واحساساتی راکه هیچوقت نصیب اونشده بود.

در نظر اواین اندازه غم و رنج ، حد اعلای خوشبختی بود، زیرا از هیجانی شدید خبر میداد . مثل این بود که از خلال سطور این نامه عشق ورنج پهلو بپهلو بدونگاه میکردند. واو که‌هنوز تشنهٔ عشق وتشنهٔ‌غم عشق بود ، او که هنوز عطش هیجانها و نومیدیهای«عشق بزرگی» را

داشت که سالهای جوانیش سراسر در انتظار آن گذشته بود ، از این نگاه نا پیدا لذت میبرد .

از پشت پنجره بافق که در تاریکی اول شب تیره شده بود نگاه کرد. با خود گفت : «مردم در غم خوشبختی از دست رفته اشک میریزند و نمیدانند که در همان موقع چقدر خوشبختند وچه اندازه عوامل امید وشادی برایشان جمع است .حتی به آنها هم که واقعاً رنج برده اند باید غبطه خورد، فقط آن کسانی براستی بدبختند که هیچ چیز نداشته اند . نه غم داشته اند و نه شادی . کسی از ایشان نفرت نداشته ، اما کسی هم دوستشان نداشته است. دشمن نداشته اند ، ولی دوست هم نداشته اند. فقط اینها بدبختند ، زیرا زندگانیشان خالی است . »

کرنلی آخرین نامهٔ ترز را که امشب برایش رسیده بود بدقت در کنار نامه های گذشتهٔ اوجای داد . اما احساس میکرد که ترز حالا دیگر وقت صحبت از درد وغم خود بیشتر قصد تظاهر دارد، درست مثل آنکه زن زیبائی لباس مشکی یا طرز آرایش گیسوان خودرا که مخصوص عزاداری است برخ دیگران بکشد .

یك بستهٔ بزرك دیگر ، نامه های دینینگر بود . اوه ! این مرد سه سال تمام از بیست و پنج سالگی تا بیست وهشت سالگی کرنلی ، برای او نامه نوشته بود... واز همهٔ اینها ، یك صمیمیت وعلاقهٔ واقعی، یك حس اعتماد کامل استنباط میشد. کرنلی کم کم عادت کرده بود که باخواندن این نامه ها تحت تأثیر روحی وفکری دینینگر قرار گیرد وافکار وعقاید اورا در بارهٔ هنرواجتماع زندگی استقبال کند. کرنلی در همهٔ عمر کاملا زن بود، میدانست که خوشبختی هر زنی در اینست که احساس کند یك روح قوی در کنار اوست واورا باطناً اداره میکند . دینینگر او را ازین حیث همه گونه کمك کرده بود . دست اورا برای ورود بصحنهٔ واقعی زندگی گرفته ودرین راه باعتراف خود کرنلی ازحد دوستی شرافتمندانه فراتر نرفته بود . هنوز هم کرنلی خوب میدانست که تا چه اندازه بدومدیون است .

یکروز همین دینینگر بدو نوشته بود که در خود علاقه مندی خاصی بالاتر از حس دوستی ساده نسبت بوی احساس میکند و بهمین جهت هیچ زن دیگر را غیر از اوزیبا وخواستنی نمی بیند . درین نامه نویسنده خواهش کرده بود که کرنلی نظر خود را در بارهٔ ازدواج با اوابراز دارد.

کرنلی مثل همیشه نتوانسته بود تصمیم بگیرد . از یکطرف فکر کرده بود که شاید این هنوز «عشق بزرك» زندگی او نباشد . از طرف

دیگر ممکن بود صریحاً جواب مثبت دادن ، مخالف وقار و مناعت باشد .

دینینگر از آن پس هر باره مثل این که جواب سئوالی را بخواهد بدو مینگریست ، اما هیچوقت حرفی درین باره نمیزد. کرنلی فهمید که دینینگر منتظر جواب است . یکسال تمام ، روز بروز در اخذ تصمیمی که هم موافق با آرزوی او بود وهم از آن وحشت داشت طفره رفت وجواب را عقب انداخت.

بی اختیار از میان بستهٔ نامه‌های دینینگر ، یك نامهٔ ضخیم رابیرون کشید . این نامه مایهٔ بزرگترین غم زندگی او بود . کرنلی احتیاج بخواندن آن نداشت ، زیرا کلمه کلمهٔ آن را از بر میدانست . در آن نوشته شده بود : «خانم ، حالا که سکوت شما بمن فهمانده است که دیگر حق ندارم صحبت از عشق کنم ، لااقل دوستی خود را برای من محفوظ نگاه دارید . بمن اجازه دهید که برای شما همچنان یك رفیق صمیمی باشم . میدانم که مرا دوست ندارید ، بهمین جهت نمی خواهم با تذکر احساسات خود در بارهٔ شما ، دلتان را بیازارم .

درین دوران چند سالهٔ آشنائی خودمان خوب احساس کردم که تنها دوستی ساده برای من کافی نیست ودل من احتیاج بچیز دیگری بالاتر از رفاقت دارد . حس کردم که قلبم سراغ عشق میگیرد ، یك لحظه پنداشتم که میتوانم بدنبال این عشق رو بسوی شما آورم . اما اشتباه کرده بودم ، منتها یکسال تمام طول کشید تا رفتار شما ، سکوت شما ، به من فهماند که حق ندارم از شما طلب عشق کنم .

کرنلی ، حالا دوباره ما همان دو دوست قدیم هستیم و چون دوست حق ندارد چیزی را از دوستش پنهان کند ، با همان صراحتی که همیشه میان ما بوده باید بشما اعتراف کنم که اخیراً دل بعشق دختر جوانی داده‌ام که این بار «او» نیز مرا دوست دارد . میدانم که این اعتراف برای شما چندان مهم نیست ، زیرا شما فقط با روح و فکر سر وکار دارید ، ولی خواهش میکنم دوستی خودتان را که برای من خیلی گرانبهاست از من دریغ مکنید، زیرا یقین دارم که در آینده همیشه باین دوستی احتیاج خواهم داشت. شاید هم این دوستی ، حالا که نمیتوان پای چیز دیگر را در میان کشید ، روز بروز زیادتر شود ...»

اوه ! خواندن این نامه چقدر ، چقدر کرنلی را رنج داده بود ! چطور بدو فهمانده بود که حتی آنکس که بیش از همه او را شناخته و بدو نزدیك شده بود ، نتوانسته بود راز اورا بفهمد . نخستین بار که نامهٔ اورا خواند ، لرزش

شدیدی در سراپای خوداحساس کرد . تا مدت چند روز سراپای او ، روح وجسمش ، تقریباً ازکار افتاد . گوئی فلج شد .

هنوز هم با خود میگفت : چطور ممکن است احساسات خود را طوری خوب پنهان کرده باشم که نزدیکترین دوست من نیز چیزی جز دوستی معنوی از رفتار من احساس نکرده باشد ؟

سومین شب بعد ازدریافت نامه ، تصمیم گرفته بود نامه‌ای در جواب دینینگر بنویسد ودریچهٔ قلب خود را یکسره بروی او باز کند . میدانست که هنوز فرصت جواب دادن وسرنوشت خود ودینینگر را عوض کردن از دست نرفته است. میبایست بدو بنویسد که باید عشق دختر جوانیرا که تازه شناخته است فراموش کند ، زیرا خود او، کرنلی ، مدتهاست وی رادوست دارد وخیلی بهتر ازآن دختر جوان میتواند طرزفکر وروحیهٔ اورادریابد، اما فردای آن شب ، پشت میز نشسته وبه‌دینینگر نامهٔ کوتاه دوستانه‌ای نوشته بود که از مژدهٔ اوبسیارخوشحال شده وآرزومند سعادت اودرعشق وزناشوئی است، وهمچنانکه دینینگر خواسته است، همیشه با او صمیمی خواهد بود .

این نامه را مجبور شده بود دو بار بنویسد ، زیرا بار اول بقدری اشکهای او روی نامه چکیده بود که هیچ جای آن قابل خواندن نبود .. ولی نامزد دینینگر ، مثل همهٔ زنها ، حاضر نبود نفوذکس دیگری را در شوهرش قبول کند . ناچاررشتهٔ دوستی کرنلی ودینینگر قطع شد .

حالا دیگر مردی که‌سالها با حسن تفاهم وتوافق نظرکامل باکرنلی زندگی کرده بود ، بندهٔ بی ارادهٔ دختر احمقی شده بود که اندکی بعد او را فریب داد وبدبخت کرد . اه ! کرنلی چه اشتباهی در رد پیشنهاد عشق وازدواج اوکرده بود ! ولی مگر همهٔ زنها ، همیشه فکر نمیکنند که میتوانند با همهٔفرصتها بازی کنند وگذشت‌زمان راکه روز وشب در خانهٔ حسن ایشان‌مشغول‌یغماگری است،نادیده بگیرند؟ وانگهی کرنلی‌هنوز هم یقین نداشت که‌این «عشق بزرك» زندگانی اوباشد .

از همه مهمتر ، «اصل» کلی وقار ومتانت در میان بود . این اصل در میان بود که« بهیچ‌مردی نشان مده که‌در بارهٔ اوچه فکرمیکنی . دردل خود رنج ببر ، اما چیزی ظاهر مکن ، خودت را پائین میاور . »

یك کلمهٔ اوکافی بود که دینینگر را دوباره ، وشاید برای همیشه، بدو باز گرداند . اما او این یك کلمه را نگفته بود . بعکس سعی کرده

بود این مرد را بکلی فراموش کند ، اصلا از یاد ببرد که روزگاری بدو علاقه داشته وشاید میتوانسته است با یك پاسخ «بلی» برای همیشه اورا از آن خود کند . این کلمه را نگفته بود ، وحالا از حسادت ، از نومیدی وپشیمانی رنج میبرد .

از آنروز برای او یك زندگانی بیروح و یکنواخت شروع شده بود . آه ! آیا بخاطر تحصیل همین زندگی بود که او همه چیز خود : سعادت خود ، دل خود ، امید خود ، آرزوهای خود ، حتی رؤیای «عشق بزرك» خود را نیز فدا کرده بود ؟

کرنلی بی‌اختیار گریست . اشکهای‌سوزان، که راه بر خود بازدیده بودند ، پیاپی از دیدگان اوفرو ریختند و بر روی نامه‌ای کــه در دست داشت چکیدند .

حالا دیگر دوران این رؤیاهای‌شیرین ودور ودرازسپری شده‌بود؛ دیگر کرنلی مثل آن وقت‌ها فکر نمیکرد . باندازهٔ آنروزها از زندگی واز مردم توقع نداست . مدتی بود که دیگر سراغ عشق بزرك زنــدگی خود را نیز نمیگرفت . حالا نقط‌بکمی محبت احتیاج داشت . احتیاج بدان داشت که ببیند کسی بفکر اواست .

کسی‌هست که‌اورا با لطف‌ومهربانی‌در بازوان‌خودبگیرد ودرگوشش سخنانی شیرین وتسلی بخش بگوید . حالادیگر به‌اندکی محبت‌وصمیمیت، به اندکی توجه وعلاقه راضی بود . امـا خودش میدانست که این انــدازه توقع او نیز برآورده نخواهد شد . آخر او دیگر جوان نبود و تجربهٔ زندگانی بدو فهمانده بود که مردان همیشه‌دنبال زنان‌جوان هستند . چهل سال زندگی او را با تراژدی بزرك زندگانی زنان آشنا کرده بود : بدو فهمانده بود که دوران دلربائی ، دوران شهر آشوبی وفتنه‌گری زنان‌زیبا خیلی زود تر ازآنکه خود ایشان متوجه آن شوند ، بپایان میرسد . وقتی هم که این دوران بپایان‌رسید ، گوئی همهٔ‌مردان برای‌انتقام‌گرفتن ازایشان دست بهم میدهند .

اونیز مثل همهٔ زنان جوان وزیبا با فرصتهای بسیارمواجه شده‌بود، ولی بهمان دلیل که جوان وزیبا بود ، یکایك این فرصتهارا از خودرانده بــود

در خانهٔ‌دل‌خود را بروی هیچیك نگشوده‌بود، زیرا بتجربه میدانست که باز فرصت بهتری انگشت‌بردرخواهد زد . اما اندك اندك‌دیگرانگشتی

بر در نخورد . کاغذ ها کمتر و کمتر شد .هدایا سبکتر ومحدودتر گردید. اظهار عشقها فاصله گرفت ...و کرنلی فقط وقتی متوجه این حقیقت شد که دیگران مدتها بود متوجه گذشت دوران جوانی وزیبائی او شده بودند . برای کرنلی خاطرهٔ روز های گذشته تلخی بیشتری ازدیگران همراه‌داشت زیرا همه باندازهٔ او زیبا نبودند . همه بقدر او در هر مجلس و محفل شمع جمع نمیشدند . حالاهم هنوز زیبا بود . ولی‌دیگر‌آن تروتازگی‌را‌نداشت خودش خوب میدانست که چطور دو چین کوچك در دوسوی لبش ، سال بسال عمیقتر ومحسوس تر می‌شوند .

دوباره دست برد ونامه های گذشته رازیر وروکرد . بی‌اینکه‌آنها را نگاه‌کند ، همه را میشناخت .

این نامه مال «رهم» بودکه خطدرشت وشمرده‌اش از سادگی‌وکم هوشی او خبر میداد . «رهم» موقعی ازاو تقاضای ازدواج کرده بود که کرنلی سی وچهارساله بود . خود «رهم» ازاوجوانتر وزیباتر بودوبرای اولین بار کرنلی احساس کرده بودکه کسی را بخاطر قیافه اش دوست دارد .

یکروز موقعیکه خود را در بازوان «رهم» افکنده بود باعدلش نوازش طلبی ، زیرلب گفته بود « نمیدانی یکدختر جوان چقدر بنوازش احتیاج دارد !» اما « رهم » با خنده‌ای تمسخر آمیز جواب داده بود ! «دختر جوان ! اوه !» وکرنلی اورا با خشم ونفرت از خود رانده بود . هنوزکه هنوز بود لحن نیمه مسخره ونیمه جدی این پاسخ درگوش کرنلی صدا میکرد ، زیراکرنلی خوب‌میدانست که رهم‌غرور ومناعت‌طبع او را پای حسابهای دقیق یکدختر عشوه گرگذاشته است ازآن پس‌غالبا در مقابل مردان ، علی رغم خود یك نوع ناراحتی و حجب شدید احساس میکرد . با خود میگفت :«لابداو نیز دربارهٔ توهمین طور فکر میکند! »

بعد از کاغذ های رهم نگاهش به نامهٔ سرهنك باز نشسته افتاد که چندهفته پس از فرستادن نامه مرده بود دراین نامه‌که یادگار سی‌و هفت سالگی کرنلی بود ، سرهنك از او تقاضای‌ازدواج کرده بود . ولی کرنلی پشیمان نبود از اینکه این تقاضا را رد کرده است . دنبال کاغذ سرهنك چندین نامه از دکتر « کولبه» درردیف هم‌گذاشته شده بود .

دکترکولبه زن وسه بچه‌داشت: بدین‌جهت‌از کرنلی تقاضای‌ازدواج نکرده بود ، ولی نوشته بود که خیلی مایل است «باوی» باشد . چقدر این

پیشنهاد مسخره وزننده بود ! اما مگر این وقار ومناعت برای مرد ها ارزشی دارد ؟ حالا دیگر کرنلی میفهمید که آنچه‌مردان از زنان‌میجویند، بهر حال این غرور ووقار نیست .

شاید اگر این نوع زندگی سرنوشتی‌استثنائی‌وخاص برای اوهمراه داشت ، قبول آن بهمهٔ تحقیر ها ، ناراحتی ها ، بدنامی‌هایش میارزید.اما هیچوقت مردان ازاو چیزی جز آنچه‌عادتاً اززنان‌میخواهند نخواسته‌بودند هیچوقت بدو جز بچشم یك «زن» نگاه نکرده بودند . هیچوقت نخواسته بودند از ظاهر او دورتر روند وبروح و قلبش نگاه کنند .

کرنلی آخرین قطره های اشك خود را پاك کرد وروی کشو میز که همچنان گشوده بود بیشتر خم شد . با خود گفت : « این کشو صحنهٔ تمام زندگی من است !» اما صدائی‌دردلش بانك‌زد : «نه ! این‌گورستان زندگانی تست . گور آرزو ها وامیدها ، گور جوانی وزیبائی، گورعشق‌ها وهوس‌های تست.» . کرنلی باز نگاه کرد ، و هیچ چیز غیر از هوسهای ارضاء نشده ، غیر از امیدهای بیحاصل ، غیر از فرصتهای از دست رفته ، غیراز نگرانی وترس دائم‌ازحقیقت، غیرازرؤیاها وخیالهای‌شیرین وغیرعملی در آن ندید . البته رفتار اوهمیشه موقرانه‌وسنگین بود . همهٔ فامیل می گفتند : کرنلی سر مشق متانت ووقاراست . اما هیچکس ندیدانست‌اوقیمت این متانت را چقدرسنگین پرداخته است. هیچکس‌خبر نداشت که دردرون او ، در روح او ، در قلب‌او ، چطور جز نومیدی و تاریکی و خستگی هیچ نیست !

خواست کشو را ببندد. اما نامه های برونیك‌ازلبهٔ کشو بیرون آمده بود کرنلی با خودگفت : «راستی چرا دیگر ازاو خبری نیست ؟ چرا نه خودش میآید ونه‌نامه ای میفرستد ؟» ودراین لحظه، دراین ساعت با خود اعتراف کرد که سراپای وجود او دراشتیاق‌دریافت‌یك کلمه ازجانب برونیك است تا خودش را بپای وی افکند آیا راستی کرنلی او را دوست داشت ؟ این نکته‌ایست که نمیشد پیشاپیش‌چیزی دربارهٔ آن گفت فقط باید منتظر بودکه وقت مناسب فرا برسد. اما این فرصت دیگر برای او پیش نخواهد آمد .

اوه ! کاش برونیك یکبار دیگر بدیدن او میآمد ، یکبار دیگربا او صحبت از عشق میکرد : در آن صورت کرنلی‌حاضر بودهرچه‌اومیگوید بپذیرد ، حاضر بود معشوقه اوباشد . همه‌چیز باشد بشرط آنکه تا وقت

نگذشته ، تا خیلی دیر نشده است، ولو برای یکبار شده معنی زندگی و عشق را بفهمد. اوه ! اگر برونیك بدیدن او میآمد ! حالا دیگر برونیك جوانی نا آزموده و پخته نبود . لابد تجربهٔ زندگی بدو فهمانده بود که نمی بایست سختی وتندی زنان را چندان جدی بگیرد .

کرنلی مدت مدیدی روی صندلی ماند وبه نامه ها نگاه کرد . باخود گفت : « حالا دیگر باید بروم و بخوابم . فردا صبح مثل هــر روز بلند شوم و برای درس دادن ببچه ها بمدرسه بروم . غروب برگردم وشام بخورم وکتاب بخوانم ودوباره بخوابم ! »

احساس کرد که خشمی شدید و کینه آمیز نسبت بزندگی ، نسبت بهمهٔ مردم در او پیدا شده است .

ناگهان صدای زنگ در، رشتهٔ افکاراورا پاره کرد . یك لحظه کرنلی بدقت گوش داد ، سپس بشتاب بسمت روشوئی رفت وصورت اشك آلودخود را شست . اما پیش از آنکه بسمت دررود ، دراطاق که چند انگشت آهسته بر آن خورده بود باز شد و سرو کلهٔ برونیك بدرون آمــد . اوه ! پس برونیك او را فراموش نکرده بود . فراموش نکرده بود که امشب شب تولد اوست .

صدای برونیك را شنید کــه میگفت : «عجب ! در چنین شبی ، شب تولد خودتان، در تاریکی نشسته اید ؟» وخود اودست دراز کرد و کلید برق را چرخاند . کرنلی ازین روشنائی ناگهانی، یك لحظه چشمان خود را بر هم گذاشت ودر همین لحظه احساس کرد که برونیك دست او را در دست خود گرفت و بوسید . کرنلی دیگر فکر نمی کرد، اصلا ازخوداراده ای نداشت . همانطور بــر جای خود ایستاده بود ، اما احساس میکرد که مستی و نشاط فوق العاده ای سراپایش رافرا گرفته است . خاطرات گذشته همه دردلش بیدار شده بود . برای اولین بارحس میکرد که دلش میخواهد بی مخالفت ومقاومتی ، خودش را دراختیار این مرد بگذارد که تنهادوست وفادار او بود ، زیرا تنها کسی بود که شب تولد او را فراموش نکــرده بود .

هردو کنار هم نشستند. برونیك همچنان دست کرنلی را دردست داشت. گاه بگاه بر آن بوسه مینهاد وآهسته آهسته حرف میزد . هنگامی که لب ها وگونه های او را بوسید ، کرنلی نیمی درعالم حقیقت و نیمی دردنیای خیال بود ودرهمان عالم بود که این جملهٔ برونیك را شنید :

«کرنلی، من غالباً بیاد شما هستم. خودتان میدانید که هنوز هم چقدر شما را دوست دارم».

ولی بشنیدن این جمله، ناگهان کرنلی ازجای جست ودستش را از دست برونیك بیرون کشید. دو سه بار در دل تکرار کرد: «هنوز هم! هنوز هم!»... چرا این کلمه بایددرست درچنین‌ساعتی، درچنین‌موقعی گفته شده باشد؟ درین لحظه بود که حس کرد برونیك جز یك کلمه نمیبایست گفته باشد. میبایست‌فقط گفته باشد: «ترا دوست‌دارم». اما اوجمله‌ای گفته بود که مفهومش این بود: «با اینکه چهل سال‌دارید هنوز هم‌از شماخوشم می‌آید. ببینید من چه آدم بزرگواری هستم که درچنین موقعی باز شما را فراموش نمیکنم!»

از جا بلندشد. یکبار دیگر رؤیای‌شیرین اوازمیان‌رفته بود. برونیك که این تغییر حال ناگهانی را در او احساس کرد، با ناراحتی پرسید: «چطور شد؟» اما کرنلی با نگاهی پر از کینه وخشم بدونگریست.

با خشکی جواب داد: «هیچ»! سپس باطاق نهار خوری رفت و در را پشت سر خودبهم کوفت. لحظه‌ای بعد برونیك نیزاز جای‌برخاست.

حالا دیگر کرنلی، با همهٔ روشن بینی و اطمینانی که گاه بگاه در روح هر کس پیدا می‌شود، میدانست که با رفتن این‌مرد، آخرین صفحهٔ این دفتر ورق خورده است. حالا دیگر یقین داشت که در سالهای آینده دیگر هیچ نامه‌ای بنامه‌های گذشته افزوده نخواهد شد.

فرار

از ، جان اشتاین بک

اشتاین بك

جان اشتاین بك John Steinbek نویسندهٔ بزرك معاصر امریكائی ، یكی از سرشناس‌ترین شخصیتهای ادبی امریكای كنونی است . اشتاین بك بیش از هر چیز مفسر بدبختیها ورنجهای طبقات محروم وستمدیده است و رمانها ونوول‌های او انعكاس تلخی از رنج درونی میلیونها مردم گمنام و تیره بخت بشمار میرود . بدین جهت انتشار یكی در اثر انتقادی او ، در امریكا با مخالفت سخت مواجه شد .

اشتاین بك در سال ۱۹۰۳ در امریكا متولد شد ، و بعد از جنگ جهانی اول در ردیف پیشروان مكتب ادبی خاص وجدید امریكائی درآمد كه همینگوی و برومفیلد و كرونین وفولكنتر ودوس پاسوس و سارویان وغیره از رهبران آنند . این مكتب ، مكتب تلخی وخشونت ، ترسیم دقیق زشتیها و رنجهای زندگی است وصفت اساسی آن كمی حادثه و زیادی تشریح احساسات و حقایق تلخ است ، منتها این نوع تشریح خشن ، با تحلیل وتجزیهٔ استادانه وماهرانهٔ نویسندگان آلمانی واتریشی خیلی فرق دارد .

بسیاری از آثار اشتاین بك شهرت جهانی دارد كه « چمنزارهای بهشت» ، «موشها وآدمها» ، « خوشه‌های خشم » از آن جمله‌اند . نوول «فرار» از آخرین مجموعهٔ داستانهای كوتاه او ترجمه شده است .

فرار

مزرعه وقلعهٔ «توروز» هادردامنهٔ تپه‌ای در پانزده میلی «مونتری» در کنارهٔ پر صخرهٔ اقیانوس واقع شده بود. یکطرف مزرعه امواج‌سفید و کف‌آلود دریا پیوسته به تخته سنگهای ساحلی میخورد وطرف دیگر آن کوهستان‌های سر بفلك کشیده راه را بر پشت سر خود بسته بودند.

بنای روستائی قلعه در پائین تپه طوری کم ارتفاع ساخته شده بود که گوئی باد شدید آنرا لوله کرده بود تا بدریا بیندازد.

کلبهٔ محقر دهاتی وانبار گندم کنار آن که دائماً در معرض تطاول آبهای پر از نمك اقیانوس‌وباد سرد کوهستان بود، براثر گذشت زمان‌رنك صخره‌های سنك خارا بخود گرفته بود.

ساکنان این محل، بجز صاحبان آن عبارت بودند از دواسب، یك گوساله، یك گاونیمه سیاه و نیمه قرمز، پنج شش خوك و یکدسته مرغ وخروس لاغر ورنگارنك. در دامنهٔ تپه جا بجا چند بوتهٔ ذرت کاشته شده بود که از آنها شاخه‌های پهن ذرت آویزان بود.

از ده سال پیش، این مزرعه وخانه بدست «ماماتوروز» یك پیرزن لاغر واستخوانی اداره میشد. ده سال پیش شوهر او یکروز موقع پریدن از روی تخته سنگی در میان مزرعه، بزمین خورده واز بدبختی درست روی یك مار زنگی که در سینه کش آفتاب دراز کشیده بود افتاده بود.
البته این افتادنی بود که بلند شدنی دردنبال نداشت.

«ماماتورز» سه فرزند داشت که دوتای آنها ، یکی چهارده ساله ودیگری دوازده‌ساله بنام «رزی» و «امیلیو» بچه‌های سر براه وزرنگی بودند وماماتورز آنها را در روزهائی که دریا آرام بود وپلیس مامور گشت این‌ناحیه نیز سرش در «مونتری» گرم بود ، کنار دریا بماهیگیری وامیداشت . بچهٔ دیگر او «په په» پسرك نوزده ساله‌ای بود که خیلی معقول وبا هوش بود وهمیشه خنده بر لب داشت ، اما همانقدر که پسرخوبی بود تنبل بود .

«په په» کلهٔ درازی داشت که موهای سیاه و زبرش مثل شاخه های بید مجنون از وسط آن باطراف سرازیر شده بود وفقط در وسط قسمتی از زلف وی که از پیشانیش فرو ریخته بود ، «ماما» شکافی ترتیب داده بود که په په بتواند از پشت آن جلوپای خودش را ببیند .

گونه‌های په په مثل سرخ پوست‌ها برجسته و بینی اوعقابی بود ، اما در عوض‌دهانی زیبا وخوش ترکیب داشت که‌مثل دهان دخترهامیماند.

با همهٔ تنبلی که داشت ، مادرش اورا پسر رشیدو دلیری میدانست، اما هیچوقت این موضوعرا بروی او نمی‌آورد . فقط گاه بگاه میگفت :

ـ یقیناً در خانوادهٔ پدری تو یکنفر احمق دراز وتنبل بوده که‌ارثش بتورسیده است ، وگرنه ممکن نبود من پسری باین تنبلی داشته باشم .

گاهی هم می گفت :

ـ یکروز که من آبستن بودم ، یك لاك‌پشت بد ریخت از میان‌علفها بیرون آمد ومدتی بمن نگاه کرد . حتماً از همان موقع تواینطور از آب در آمدی .

په په این‌غرغرهارا می‌شنیدو بروی خودش‌نمی‌آورد ، فقط گاه بگاه لبخندی‌میزد وخودشرابا چاقوئی که بپوسته همراه داشت مشغول میکرد .

این‌چاقو یادگارو ارث پدرش بود. چاقوی تیز و بلندی بود که دسته‌ای سیاه داشت ودر نوك‌دسته‌تکمه‌ای بود که هر وقت په په آنرا فشار میداد، تیغهٔ تیز و براق چاقواز میان دستهٔ آن بیرون میجست .

په په هیچوقت این‌چاقورا ازخودش دور نمیکرد ، زیرا چاقوچاقوی پدرش بود .

یکروز صبح که آفتاب خیلی‌مطبوعی‌در آسمان میدرخشید و دریای تپه دریا رنك لاجوردی‌شفافی بخود گرفته بود. حتی کوهستانها نیز بخلاف همیشه خیال ترساندن‌وجذبه گرفتن نداشتند وبا ملایمت به تپه ودریا نگاه میکردند ، ماماتورز سر از پنجره بیرون آورد وفریاد زد :

ــ به به ، بیا اینجا ، امروزکاری برای تو فکر کرده‌ام .

یکدقیقه صبر کرد ، اما جوابی نشنید . فقط از پشت انبار گندم صدای خنده‌ای بگوشش خورد . دامن بلندشرا جمع کرد و بسمت نقطه‌ای که از آن صدای خنده می‌آمد رفت .

به به تکیه بصندوقی داده ونشسته بود دندانهایش در آفتاب برق میزد . در دوطرف راست‌وچپش خواهر وبرادرش نشسته بودند . در کف دست به به چاقوی تیز دیده میشد که تیغه آن میان دسته غلاف شده بود .

ناگهان امیلیوفریاد زد :

ــ یاه !

انگشت به به‌بی اختیار بروی تکمهٔ دسته فشار داد وتیغهٔ براق وتیز چاقو از غلاف بیرون پرید و چاقو صفیر زنان بهوا پرتاب شد هر سه بقهقهه خندیدند و « رزی » دوان دوان بکنار بوته‌ای که چاقو بمیان آن افتاده بود رفت وآنرا همراه آورد . به به تیغهٔ چاقورا دوباره غلاف کرد وآنرا دردست گرفت ، وبازلبخند زنان بآسمان نگریست .

از نو ، امیلیو فریاد زد :

ــ یاه !

وباز تیغهٔ چاقو از غلاف بیرون جست وچاقو صفیر زنان بمیان‌درخت پرید . اما این بار ، «ماما» مثل کشتی بی‌لنگری با قدمهای تند و غیر منظم بطرف آنها آمد وبازی را بهم زد . با خشم فریاد کشید :

ــ به به . تواز صبح تا غروب مثل احمقها با چاقو بازی میکنی و خیال میکنی در دنیا هیچ‌کاری از این واجب‌تر ومهمتر نیست . زود باش بلند شو وراه بیفت ، بلند شو .

وپیش از آنکه به به تکانی بخورد ، شانهٔ اوراگرفت واز زمین بلندش کرد. به به کمی اخم کرد ، اما ناچار سر پا ایستاد . «ماما» گفت :

ــ تنبل جان ، باید همین الان اسب بابا را زین کنی وبه مونتری بروی . بطری دواخالی شده ودیگر نمك هم نداریم . مواظب باش در راه بازیگوشی نکنی .

در چهرهٔ به به اثر تعجب و عصیان پیدا شد . پرسید :

ــ مونتری ! من تنها بمونتری بروم ؟

ماما غرکنان گفت :

ــ نه ، یك فوج سرباز همراه ببر . تازه خیال نکن که پول برای

خریدن شیرینی هم بتو میدهم . فقط آنقدر بتومیدهم که نمك ودوا بخری.
په په خندید . برای اینکه ماما آرام شود گفت :

ـ خیلی خوب . ماما . میروم . آب نبات هم نمیخرم . مگر من بچه هستم ؟ حالا برای خودم مردی شده‌ام .

ـ مرد ! توهنوز نی‌نی کوچولو هم نیستی .

په په بانبار رفت و از آنجا طنابی برداشت وسپس آرام آرام از تپه بالا رفت تا اسب را همراه بیاورد . وقتی که اسب را زین کرد وجلودر خانه آمد ، مادرش بطری وپول‌ها را بدست اوداد وشمرده شمرده گفت :

ـ این پولرا دوا بخر ، این یکی را هم به نمك فروش بـده .این سکه را هم یك شمع بخر وبرای بابا درکلیسا روشن کن . راستی این پول را هم بگیر و برای بچه‌ها شیرینی وآب نبات بیاور . خانم رودریگز که دوست ماست شام بتوخواهد داد وشاید هم شب برای خواب نگاهت‌دارد .

وقتی که بکلیسا رفتی ، فقط‌دوبار پاترنوستر (ای پدر ما)را بخوان وتنها بیست وپنج بار هم «اوه‌ماریا» راتکرار کن ، یادت نرود که بیشتر ازین نشود ، برای اینکه اگر ترا بحال خودت بگذارند تا شب همـانجا میایستی وبشمعها و تابلوهای مقدسین نگاه میکنی و «آوه» میگوئـی ، در صورتیکه تمام وقترا بتماشای چیزهای‌خوب گذراندن خودش گناه است .

کلاه سیاهی که په په بر سر گذاشته بود و از زیر آن گیسوی سیاه وبلندش پیدابود ، سن اورا زیادتر ازآنچه بود جلوه میداد ودر نتیجه بدو متانت‌ووقار خاصی میبخشید ماما با خودش گفت :

ـ اگر برای خریدن دوا نبود ، ترا تنها روانه نمیکردم. اما بی‌دوا نمی‌شود ماند . شاید شب نصف شب یکی ازشماها ناگهان ناخوش‌شوید. آدم نمیداند یکساعت دیگر برایش‌چه اتفاق می‌افتد .

په په پاها را به دوپهلوی اسب فشار داد وفریاد زد :

ـ خداحافظ ، ماما! زود برمیگردم . بعد از این هـم هر وقت کاری داشته باشی مرا تنها بفرست . من حالا دیگر بچه نیستم . مرد هستم .

مادرش دوباره گفت :

ـ توهنوز نی‌نی کوچولو هم نیستی .

اما په په در این‌وقت مقدار زیادی دور شده بود . یکی دو بار پشت سرش نگاه کرد ومادرشرا با امیلیو وزری‌دید که هر سه کنار هم ایستاده بودند و بدنبال اومینگریستند . په په از غرور وخوشحالی لبخنـدی زد و ناگهان اسبرا چهار نعل بتاخت در آورد .

اندکی بعد درسرپیچ جاده ناپدیدشد ، آنوقت «ماما» بسمت بچه‌ها برگشت، اما بیشتر با خودش مشغول بود . زیر لب گفت :

ـ بله ، حالا دیگر تقریباً مرد شده . خیلی خوب است که دو باره ما مردی در این خانه داشته باشیم .

اما نگاهش در این وقت به بچه‌ها افتاد و باز جدی و سخت شد ... با لحن همیشگی گفت :

ـ بچه‌ها . حالا کنار دریا بروید . آب دارد پائین می‌آید وحتماً ماهی زیاد است .

قلاب ماهیگیری راکه همراه آورده بود ، در دست آنها گذاشت و هر دو را پائین فرستاد . اندکی بعد هر دونفر ، پشت صخره‌ها از نظر ناپدیدشدند .

آنوقت ماماتورز بدرون انبار رفت ، سنك آسیا را از آنجا بیرون آورد و خودش سینه کش آفتاب مشغول آسیا کردن ذرت شد .

گاه بگاه بی اختیار سرشرا بلند میکرد و بجادهٔ طولانی که په په از آن جا رفته بود خیره میشد .

ظهرگذشت وتا پاسی بعد از ظهر ، همچنان بچه‌ها مشغول ماهی گرفتن بودند ومادرشان نیز ذرت آرد میکرد .

غذای خود را مثل هر روز ، موقعی خوردند که خورشید رنك قرمز گرفته بود وروبه امواج اقیانوس ، پائین‌میرفت. ماماوبچه‌ها روی آستانهٔ در نشستند وقرص سفید و بزرك ماه راکه از بالای قلهٔ کوههای بلند پیدا شده بود بدقت نگاه کردند .

ماما گفت :

ـ حالا په‌په‌خانهٔ‌خانم رودریگز است . طفلك‌امشب شام‌حسابی خواهد خورد . شاید هم این خانم بوسیلهٔ او برای ما سوقاتی بفرستد .

امیلیو که غرق رؤیا شده بود ، زیر لب گفت :

ـ یکروز منهم‌سوار اسب‌می‌شوم و برای خریددوا به مونتری میروم راستی ماما ، مگر په په همین امروز یکدفعه مرد شد ؟

ماما فیلسوفانه جوابداد :

ـ یك پسر بچه ، وقتی مرد میشود که در خانه احتیاج بمرد داشته باشند . خیلی پسرها را دیده‌ام که چهل سال داشتند و هنوز در نظر اهل خانه پسر بچه بودند ، زیرا کسی بمرد بودن آنها احتیاج نداشت .

اندکی بعد باطاق بر گشتندوخوابیدند . ماماروی تخت بزرك خودش درگوشهٔ اطاق خوابید و بچه‌ها در صندوق‌های پراز کاه روی پوست گوسفند دراز کشیدند .

کم کم ماه ازین سمت آسمان بآن سمت رفت ومرغ شب روی تخته سنگها آنقدر خواند که ازصدا افتاد . اندکی بعد خروس نیز بانك برداشت. ماه آنقدر پائین آمد که‌سر درگوش امواج دریا گذاشت وخروس‌ها برای بار دوم بآوازه خوانی پرداختند .

وقتی که نیمی از قرص ماه در دریا فرو رفت ، په په با اسب خود بدامنهٔ تپه باز گشت . سك پاسبان جلو اودوید وبا فریادهای خوشحالی ، دورادور اسب بگردش پرداخت . په په از اسب بزمین جست و بسمت کلبهٔ محقر خودشان‌رفت . خانهٔ کوچك در نور ماه برنك نقره در آمده وسایهٔ سیاه خود را در سمت شمال ومشرق گسترده بود .

در طرف مشرق ،کوهها از میان بخار شفافی سر بیرون آورده بودند . اما هنوز قلهٔ‌آن‌ها درست در آسمان پیدا نبود .

په په با قدمهای سنگین از سه پله مقابل در خانه بالا رفت ودر راگشود .

در داخل کلبه هنوز تاریکی کامل حکمفرما بود . روی تخت ،کسی غلط زد وصدای ماما بلند شد که میپرسید

ــ په په ، تو هستی ؟

ــ بله ، ماما .

ــ دوا را آوردی ؟

ــ بله ، ماما .

ــ بسیار خوب . حالا برو بخواب . خیال میکردم شب را در خانهٔ‌خانم رودریگز خواهی ماند .

په‌په در میان تاریکی همچنان بر سر پا ایستاده بود وحرفی نمیزد. مادرش پرسید :

ـ چرا ایستاده ای ، په‌په ؟ شراب خورده ای ؟

ــ بله ، ماما .

ـ خیلی خوب ، پس برو بخواب. خواب بعد از شراب لذت بخش‌تر است .

ــ ماما، میخواهم بکوه بروم . بلند شو شمع‌را روشن کن تادوا را بتو بدهم .

صدای په‌په آرام ولـی جدی ومحکم بود . ماما کبریتی آتش زد ودر نور پریده رنگ آن با تعجب به په‌په نگاه کرد . سپس شمعی را کـه روی‌زمین‌درکنار تخت‌او بود روشن کرد، پرسید :

ــ په‌په ، این چه حرفی است میزنی ؟ دیوانه شده ای ؟

دوباره با اضطراب وتعجب بصورت په‌په نگریست . مثل این بـود که قیافهٔ په‌په بکلی عوض‌شده بود . دیگرآن‌حالت بچگانه ونازك‌نارنجی را نداشت . وضع لب های او نیز تغییر کرده بود ، ولی مخصوصاً این تغییر درنگاه او محسوس‌بود . دیگر درنگاه او حالت‌خندهٔ آمیخته‌باحجب احساس‌نمیشد . جای‌این‌خنده رایك‌حالت‌هوشیاری ، حال‌تعمق وتفکرخاصی گرفته بود .

جریان سفر خود را بدقت برای مادرش گفت وبعکس همیشه ، تمـام واقعه را با متانت وروشنی تشریح کرد .

نقل کرد که چند نفر بآشپزخانهٔ خانم‌رودریگز آمده‌بودند و شراب زیادی در آنجا برای نوشیدن بود . همه خیلی شراب خورده بودند ، په‌په هم همینطور . بعد دعوا شده‌بود. یکی ازمردان به په‌په حمله‌کرده و په‌په برای او چاقو کشیده بود . آنوقت آنمرد وحشت‌زده برگشته وپیش ازآن که په‌په بخود بجنبد ناسزاگویان‌فرارکرده بود . وقتی که په‌په این‌ماجرا را حکایت میکرد ، قیافهٔ ماما توررز درهم رفت و صورتش خشونت خاصی بخودگرفت . په‌په درپایان داستانش گفت :

ــ ماما ، حالا من یك مرد حسابی هستم . اگر مرد نبودم ، این‌آدم بمن این فحش‌ها را نمیداد . آخر تو نمیدانی بمن چه‌حرفهائی‌زد . فقط‌آن وقت فهمیدم که حالا دیگر من مرد حسابی شده ام .

ماما سری بعلامت موافقت تکان داد . گفت :

ــ بله ، په‌په جان. حالا دیگر تو مردهستی ، یکمرد حسابی هستی میدانستم که بالاخره تو هم برای خودت مردی خواهی شد . وقتی که چاقورا بسمت درخت پرت میکردی ترسیدم و ترا بدقت نگاه کـردم ، فهمیدم که دیگر بچه نیستی .

یکلحظه در چهره اش اثر آرامش ومهربانی پیدا شد ، اما فـوراً قیافه اش مثل اول در هم رفت و با لحن جدی گفت :

ـ خوب په‌په ، حالا مشغول کارت بشو . امیلیو و رزی را بیدار کن زود باش .

په‌په بسمت گوشهٔ اطاق که برادر وخواهرش در آنجا روی پوست گوسفند خوابیده بودند رفت و آنها را با ملایمت تکان داد . بالحنی پدرانه گفت :

ـ پاشو رزی . پاشو امیلیو . مامان میگوید که حالا دیگر باید بیدار شوید .

بچه ها در روشنائی شمع بیدار شدند و چشمها را مالیدند . ماما مدتی بود بلند شده و دامن بلند سیاهش را روی پیراهن خواب پوشیده بود . ماما فریاد زد :

ـ امیلیو ، بالای تپه برو و آن یکی اسب را برای برادرت حاضر کن . زود باش .

امیلیو ، کفش ها را بعجله بپا کرد و نیمه خفته از بستر بیرون آمد. ماما با نگرانی پرسید :

ـ په‌په، خاطرجمع هستی که کسی درراه دنبالت نبود ؟

ـ بله ، ماما ،خوب نگاه کردم . هیچکس نبود .

ماما تند تند این طرف و آن طرف اطاق میرفت ، از میخی که بدیوار بود کیسه ای برداشت ودر کف اطاق گذاشت . سپس روپوش تخت خودش را لوله کرد وفشار داد ودوطرفش را با نخ بست .

ازصندوقی در کنار بخاری ، یك کیسه آرد که در آن گوشت خشك شده گذاشته بودند بیرون آورد . نیمتنهٔ سیاهی را به په‌په داد و گفت :

ـ په‌په ، این نیمتنه مال پدرت است . بگیر و بعد از این بپوش .

په‌په، وسط اطاق ایستاده بود و بدقت بمادرش نگاه میکرد .

« ماما » از پشت در دست دراز کرد و تفنگ لوله بلند مدل ۵٦ ـ ۳۸ را که از فرط استعمال تمام قنداقش سفید شده بود بیرون آورد. په‌په تفنگ را از دست او گرفت وروی شانه انداخت . سپس ماما کیسهٔ چرمی را ازصندوق برداشت وفشنگهائی را که در آن بود یکی یکی شمرد وتحویل په‌په داد . وقتی که کارش تمام شد گفت :

ـ نه تا بیشتر باقی نمانده. مواظب باش بیخود فشنك مصرف نکنی.

امیلیو سر از اطاق بدرون آورد وفریاد زد :

ـ ماما ، اسب حاضر است .

ـ خیلی خوب . زین آن یکی اسب را هم بگذار . روپوش را خوب بینداز. راستی گوشت خشك را هم بجلو زین آویزان کن . مواظب باش زین شل نباشد .

در تمام این مدت په‌په همچنان ایستاده بود و رفت و آمد پرشتاب مادرش را تماشا میکرد. چشمهای کوچکش با حالی شبیه سوء ظن واضطراب این طرف اطاق دنبال ماما میرفت .

رزی ، با صدائی آهسته پرسید :

ـ ماما ، په‌په میخواهد کجا برود ؟

ماما نگاهی تند بدو انداخت و گفت :

ـ په‌په بمسافرت میرود . حالا دیگر برای خودش مردی شده‌است . مردها همیشه باید برای کارهای خودشان باینطرف و آن طرف سفر کنند

بالاخره وسائل سفر آماده شد . از خورجین قطره قطره آب بیرون میچکید . سفیدهٔ صبح کم کم پیدا شده وماه تا کنار دریا پائین آمده بود .

ماما و بچه‌ها جلو در خانه ایستاده و منتظر عزیمت په‌په بودند. ماما نگاه خود را راست بچشمان او دوخت ، وشمرده شمرده گفت :

ـ پسرجان ، خوب گوش کن چه میگویم . تاشب نشده هیچ جا توقف نکن، حتی اگر از خستگی بمیری متوقف مشو . یادت باشد که ده تا فشنك بیشتر نداری و نباید بی‌جهت آنها را مصرف کنی . گوشت هم زیاد نخور و گرنه مریض میشوی . هر وقت گرسنه شدی یك خورده از این گوشت بخور و بقیهٔ شکمت را از علف پر کن . وقتی بکوهستان رسیدی ، اگر کسانی را در کمین خودت دیدی نزدیك نشو و با آنها حرف نزن . یادت نرود که مرتباً دعایت را بخوانی . نمیدانم خوب میفهمی که چه میگویم یا نه ؟ نمیدانم درست فهمیده ای که چه خطر بزرگی امشب و فردا تراتهدید میکند ؟ این آدمها تا ترا پیدا نکنند آرام نخواهند گرفت .

دستهای لاغرش را روی شانه های په‌په گذاشت و نوك پا بلند شد و دوطرف صورت په‌په را بوسید . په‌په نیز بهر دو گونه او بوسه ای نهاد سپس امیلیو ورزی را نیز بوسید .

دوباره بطرف ماما برگشت . سعی میکرد بلکه در قیافهٔ او کمی آثار ملایمت وضعف ببیند . اما قیافهٔ ماما همچنان محکم و مصمم بود. با لحنی جدی گفت :

ـ حالا دیگر راه بیفت. منتظر نشو که مثل مرغ به تله‌ات بیندازند.

په په روی زین پرید و بسادگی گفت :

ـ نترس، حالا دیگر من بچه نیستم .

وقتی که سپیدهٔ صبح همه جا راروشن کرد ، اودر طول جادهٔ باریکی که بطرف کوهستان میرفت مشغول بالارفتن بود . روشنائی روز باروشنی ماه هنوزدرحال‌ستیز بودند . درسایه‌روشن بامدادی‌هنوز په په صد یارد دور نشده بود که دیگر چشمان ماما و بچه ها اورا را درست نمیدید . حتی پیش ازآنکه‌وارد کوهستان‌شود ، تبدیل به‌سایه‌ای‌مبهم ونیمه‌محو شده‌بود .

ماما کنار در ایستاده بود ورزی وامیلی دردوطرف‌او بودند. بالاخره ، ماما قیافه جدی و مصممانه خود را ترك گفت و بـی اختیـار نالـه ای شبیه بنالهٔ مرك از سینه اش بیرون جست . بچه ها بوحشت افتادند،ولی‌ماما بی توجه باضطراب آنها فریاد زد :

ـ مردما ، مرددلیرما ، حامی ما ، پسر ما ، رفت .

سپس بر گشت . بدرون خانه رفت وددرا بروی خودش بست .

امیلیو ورزی همچنان باتعجب و اضطراب درسایه روشن صبح، کنار در ایستاده بودند . موقعی که صدای گریه ماما را از درون خانه شنیدند ، کمی دور تر رفتند و روی تخته سنگی کنار دریا نشستند . بقدری نزدیك نشستند که شانه هایشان بهم چسبیده بود . امیلیو آهسته پرسید :

- راستی از چه وقت په په مرد شد ؟

رزی ، مثل آدمی که راز مهمی را فاش میکند جواب داد :

ـ دیشب . دیشب در مونتری .

ابرها بالای دریا برنك قرمز درآمدند ، اندکی بعد قرص خورشید در پشت کوهها پیدا شد .

امیلیو زیر لب گفت :

ـ امروز هیچ چیز نداریم بخوریم . ماما امروز حوصلهٔ چیز پختن ندارد .

رزی جوابی نداد. دوباره امیلیو گفت :

ـ په په کجا رفت ؟

رزی بر گشت وباونگاه کرد . بعد مثل آنکه ازخیلی چیز هـا خبر دارد گفت :

ـ بمسافرت رفته . دیگر هیچوقت بر نمیگردد .

ـ چطور ؟ مگر مرده ؟ راستی خیال میکنی په په مرده ؟

وزی دو باره باقیانوس نگاه کرد . بخار ملایمی شبیه دود ، از کنار افق بالا میرفت . با لحنی آرام گفت

نه . نمرده، هنوز نمرده .



په‌په طپانچهٔ قدیمی بلندش‌را روی‌زین جلو خودش گذاشت واسب را بحال خود رها کرد که از دامنهٔ کوه بالا برود . دامنهٔ سیاه کوه ، از یك پردهٔ نازك علف وخز پوشیده شده بود . په‌په متوجه کوره راهی در میان خزه ها شد ودر آن سمت براه افتاد .

در تمام این مدت به پشت سر خود نگاه نکرده بود . وقتیکه وارد مدخل درهٔ وسیع شد ، ناگهان بعقب بر گشت ، اما دیگرخانه ها درست پیدا نبود ، زیرا بخار نیمه شفافی روی‌آن ها را پوشانده بود .

په‌په اسب را تکانی داد و بجلو رفت . صخرهٔ بزرك کوه ، او را در پشت خود پنهان کرد و دیگر خانه ودریا ودامنهٔ تپهٔ بکلی از نظرش محو شد. اسب گردن خود را باینطرف وآنطرف برد وشیهه‌ای کشید ودرجادهٔ تازه براه افتاد .

این جاده ،کوره راهی بود که بر اثر مرور زمان تخته سنك هـای آن فرسوده شده بود ، اما عبور از آن همچنان آسان بود. کوره‌راه‌دور صخرهٔ بزرگی می گشت وسپس بخط مستقیم بطرف مسیر سیلابی‌میرفت .

در نقاطی که عمق کمتری داشت آب بدون سرو صدا وبی بر خورد باطراف جریان‌مییافت ودر نورآفتاب بامدادی‌میدرخشید ، درته دره‌خزه‌ها وگیاههای کوهستانی همه جا را برنك سبز تیره درآورده بود .

کوره راه کوهستانی از یکطرف وارد مسیر سیل میشد و ازطرف دیگر آن براه خود ادامه میداد . اسب نزدیك آب پا بپا کـرد و ایستاد په‌په دهانهٔ اسب را رها کرد وحیوان سر خم کرد وآب سیری نوشید .

وقتی که جاده از پیچ‌رودخانه گذشت ، ناگهان وارد ردیف درختان پر شاخ و برك کوهستانی شدوازین‌لحظه دیگر په‌په اثر آفتاب‌راگم کرد، زیرا فقط نوری سبز و نیمرنك از خلال شاخ و برك درختان بدو میتابید په‌په قمقمه را برداشت وجرعه‌ای آب ازآن نوشید ، سپس دست‌در کیسه برد ویکقطعه ازگوشت خشك شده ای راکه مادرش‌درآن‌گذاشته بود بدهان گذاشت . مدت زیادی طول کشید تا توانست این تکه گوشت را نرم کند و بجود ، برای اینکار باز مجبورشد جرعه‌ای ازآب‌قمقمه بنوشد. چشمهای او

از فرط خستگی و احتیاج بخواب لحظه بلحظه بهم میرفت ، اما عضلات صورتش کشیده و ناراحت بود . زمین کم کم رنك سیاهی بخود گرفته بود و زیر سم اسب صدا میکرد .

اندك اندك سیلاب آرامتر شد . جا بجا از تخته سنگها آبشارهای کوچك سرازیر شده بود . بوته‌های سرخس با برگهای خود که شبیه دستی با پنج انگشت بود ، روی آبها خم شده بودند واز نوك انگشتانشان باران ظریفی بسوی پائین فرو میریخت . په‌په با خونسردی روی زین نشسته بود یک برك از بوتهٔ معطری چید و آنرا مدتی دردهان نگاه داشت تا طعم نا مطبوع گوشت خشک را از میان ببرد .

طپانچه را همچنان در دست داشت و گاه بگاه بی‌اختیار آنرا در میان انگشتان خود فشار میداد .

ناگهان محکم روی زین نشست و اسب را با یك تکان از جادهٔ باریك بپشت درخت بزرگی برد ودهانهٔ حیوان را فشار سختی داد تا از شیههٔ اوجلوگیری کند. چهره اوجدی و سخت‌شده بود و پره‌های بینیش میلرزید . لحظه‌ای بعد صدای خفهٔ پاهای اسبی که در کوره راه حرکت میکرد نزدیکتر ومحسوس‌ترشد .دیری نگذشت که سواری از آنجا گذشت. سوار مردی قوی‌هیکل باصورت سرخ رنك وریشی تقریبا جوگندمی بود. وقتی که از نزدیك په‌په میگذشت ، اسب اوسر را بلندکرد وچندین بار شیهه کشید . اما سوار باسب‌نهیب زد وبراه خود رفت . اندکی بعد صدای سم اسب خاموش شد .

په‌په از پشت سنك بیرون آمد ودوباره براه افتاد . دیگر به بیخیالی وآرامی گذشته روی زین ننشسته بود ، این بار بدقت مراقب اطراف بود. تفنك سنگینش را از دوش برداشت وفشنگی در آن گذاشت ودوباره آنرا بشانه آویخت .

کوره راه لحظه بلحظه باریکتر وبدتر می‌شد . حالا دیگر بوته‌ها کوتاهتر شده بودند وغالباً نوك شاخه‌های آنها بر اثر وزش باد سرد کوهستان خشك شده بود . اسب با اشکال ونفس نفس زنان پیش‌میرفت .

خورشید که آرام‌آرام بالاآمده بود بوسط آسمان رسید وسپس‌خرد خرد راه پائین را در پیش گرفت .

در سر یك پیچ کوهستان ، کوره‌راه از مسیر سیلاب جدا میشد . په‌په قبل از آنکه رودخانه را پشت سرگذارد پیاده شد واسبش را آب داد و

قمقمهٔ خودش را هم پر از آب کرد. وقتی که از رودخانه دور شد، بوته‌ها هم اندك اندك از میان رفتند و دیگر دو طرف کوره راه چیزی غیر از تخته سنگهای نوك تیز وسیاه شده باقی نماند.

اندکی بعد خاك کف کوره راه نیز جای خودرا بهمین قلوه سنگها سپرد و کوره راه تبدیل به «نعل شکن» صعب‌العبوری شد که جا بجا در میان آن سوسمارها، خودی نشان میدادند ودوباره بعجله در سوراخهای دو طرف پنهان میشدند.

په‌په برگشت و بپشت سرش نگاه کرد. حالا دیگر کوره راه از طبقه‌ای مسطح می‌گذشت ودر دوطرف آن هیچ چیز حائل نبود، بطوری که په‌په واسب او از دور پیدا بودند. بتدریج که در دامنهٔ کوهستان بالا میرفت، منظرهٔ اطراف وحشی‌تر و خشك‌تر میشد، و کوره راه بصورت مار پیچ دور تخته‌سنك عظیمی میچرخید و بالا میرفت.

جا بجا خرگوشهای کوچك خاکستری رنك پشت بوته‌های خشك و تنك، در سینه‌کش آفتاب گرم‌میشدند. پرنده‌ای از بالای سر په‌په گذشت وفریاد گوش‌خراش‌ویکنواخت و ناراحت کننده‌اش‌در کوهستان طنین‌انداخت.

در سمت مشرق، تخته سنگها کمرنك‌تر وخشك‌تر شده بودند. اسب همچنان عرق‌ریزان ونفس‌زنان بالا میرفت و بیك ۷ کوچك که در سر پیچ واقع بود نزدیك میشد.

په‌په تقریباً دقیقه بدقیقه بر میگشت وبا سوءظن ونگرانی به‌پشت سرش نگاه میکرد ودوباره متوجه تپه‌ای که در مقابلش داشت میشد.

هوای کوهستان خشك وآمیخته با ذرات غباری بود که همراه نسیم در فضا پراکنده‌میشد. په په جرعه‌ای آب از قمقمه نوشید ودوباره بدقت تمام بعقب سر خود نگریست.

پشت‌سر او، همه‌جاخشك بود وجانداری دیده نمیشد. فقط بوته‌های وحشی که پشت سر هم صف کشیده بودند مسیر سیلاب را نشان میدادند.

په‌په تکانی باسب داد ووارد گردنهٔ تنك وباریك شد. چشمهای‌ریز اواز فرط خستگی‌نیم بسته شده بود، ولی چهره‌اش همچنان سخت وجدی ومصمم بود. باد کوهستانی ناله کنان از بالای گردنه میگذشت ودرفضای آن مثل مار پیچ بدیوارهای دوطرف گردنه میخورد. بالای سر په‌په، یك قوی وحشی با دم قرمز وبالهای بی حرکت گذشت و فریادی خشمگین سر داد.

په‌په آرام آرام از گردنه رد شد ودر طرف دیگر ایستاد و بسمت پائین نگریست .

راه‌او از این‌پس کوره‌راه پر پیچ‌وخمی بود که از میان تخته سنگها وصخره‌های‌خشك‌میگذشت.در پای‌دامنه شکاف تاریکی پوشیده از بوته‌های علف ضخیم‌وانبوه کوهستانی دیده میشد ودر آن سوی شکاف ، زمین‌صاف ومسطحی بود که یکدرخت بلوط وحشی در میان آن سر بلند کرده بود .

بعد از این قطعه زمین صاف ، یك کوه دیگر ، بهمان بزرگی و سرسختی کوهی که پشت سر گذاشته بود ، با تخته سنگهای خشك وتیره و بوته‌های کوتاه وتنك علف قدبر افراشته بود . په‌په دوباره چند جرعه‌آب از قمقمه‌نوشید، زیرا هوای کوهستان فوق‌العاده‌خشك بود، بطوریکه مثل سوزن وارد بینی اومیشد وگلوولبهایش را میسوزانید .

در سرازیری دامنه براه افتاد وصدای سمهای اسب او که با احتیاط وآهسته روی قلوه سنگها گذاشته میشد در کوه پیچید . خورشید کم‌کم پشت کوهستان غربی پنهان شده بود . اما هنوز انعکاس نور آن، درخت بلوط ونیمی از دامنهٔ کوه را روشن میکرد . تخته سنگها ،حرارتی راکه در عرض روز از خورشید گرفته بودند بصورت موجهای پیاپی گرما بخارج پس میدادند .

په‌په سر بلند کرد و بقلهٔ خشك کوه مقابل نگریست . سایه سیاهی ، نظیر هیکل یکنفر مرددر بالای کوه دید ، اما زود نگاهش را بر گرداند تا خودش راکنجکاو نشان ندهد . لحظه‌ای بعد دوباره بدانجا نگاه کرد اما اینبار دیگر آن سایهٔ سیاه را ندید .

سرازیری تپه، دوباره‌بصورت مسطح‌درآمد وباز وضع زمین‌طوری شد که په‌په واسب او از دور پیدا بودند . اسب ،گاه در جستجوی جای مناسبی بی‌اختیار میلغزید ، وگاه نیز قدم را محکم میگذاشت وبسمت‌جلو میرفت . پائین تپه بوته‌های‌وحشی بسیار بلند بودند ، بطوریکه په‌په‌مجبور شد تفنگش را بشانهٔ چپ بیندازد ودست راست را جلوصورت بگیرد تا شاخه‌های پر از خار بدوآسیبی نرساند .

بعد از گذشتن‌ازمیان درختها‌از سنك کوچکی نیز گذشت . حالادیگر دشت مسطح سبز وپر گیاه در مقابل او گسترده بود .

دوباره بر گشت وپشت سرش به‌کوره راهی که با این زحمت از آن رد شده بود نگاه کرد . اما هیچ صدا وهیچ حرکتی درکار نبود. بالاخره

در زمین مسطح در جهت ردیف درختان سبزی که در مقابل خود داشت براه افتاد ، پای درختها چشمه‌ای پر از آب شفاف وخنك دیدکه اززمین بیرون میآمد و بعد بصورت جویبار باریکی تشکیل حوضچه‌ای را میداد و از آن پس ، در زمین صاف فرومیرفت .

په‌په قمقمه خود را از آب چشمه پر کرد ، بعد اسب را بحال خود گذاشت که‌سر فرصت رفع عطش کند . وقتی که اسب سیراب شد وسر بلند کرد ، په‌په آهسته اورا بزیر درخت بلوط بزرگی برد که در آنجا هم او وهم اسب ، نسبتاً از تمام جهات‌از میدان‌دید رهگذران دور بودند. آنوقت زین را از روی اسب برداشت ودهانه اسب را بازکرد . اسب چانه خودرا بدین طرف وآنطرف حرکت داد وخمیازه‌ای کشید .

په‌په گردن حیوان را با افسار بدرخت بلوط کوچکی بست ،بطوری که اسب میدان زیادی برای چریدن داشته باشد .

وقتی که اسب با حرارت‌تمام مشغول خوردن علفهای خشك شد .په‌په درکیسه سیاه رابازکردو گوشت‌خشك را ازآن بیرون آورد وکناردرخت بلوطی که از آنجا می‌توانست اطراف را بدقت متوجه باشد نشست وطبق عادتی که درکلبهٔ‌خودشان داشت ، دست بکمر برد تا چاقوی خود رابرای بریدن‌گوشت بیرون بیاورد ، اما متوجه شدکه چاقوئی همراه ندارد . ناچار آرنج خود را روی علفهای خشك گذاشت وبزمین تکیه داد و سعی کرد با دندان های خودش گوشت سخت وخشك را پاره کند . درچهرهٔ او هیچ حالت خاصی دیده نمیشد ، ولی بهر حال ، این قیافهٔ یکمرد بود. هنوز نیمهٔ شرقی کوه در سایه روشن مغرب نسبتاً روشن بود ، ولی قسمت اعظم کوهستان در تاریکی فرورفته‌بود . یکدسته کبوتر از بلندی بطرف چشمه پائین آمدند . په‌په از گوشه چشم متوجه سایه‌ای شدکه دور از درختهای بلوط ، روی یکی از چمنهای دامنهٔ کوه پیدا شده بود . آرام آرام سرش را برگرداند وگربهٔ وحشی سیاهی را دیدکه دست وپایش را جمع‌کرده بود وبا سرعتی عجیب ، بسمت چشمه میرفت .

په‌په لوله تفنگش را بطرف اوگرفت و میزان‌کرد ، ولی دوباره تفنك را بجای خودگذاشت . فقط قلوه سنگی را برداشت و بسمت چشمه پرتاب کرد . کبوترها وحشت‌زده بالهای خود را بهم سائیدندو پرواز کردند ـ گربهٔ وحشی برگشت وبا چشمهای زرد و بی‌اعتنای خود بدقت به په‌په نگریست ، سپس بی‌آنکه اضطرابی نشان دهد، بسمت پناهگاه اولیه خود برگشت .

در درهٔ‌عمیق ، تاریکی همه جا را فرا گرفت . په‌په مثل هر شب پیش از خواب دعای خود را زیرلب‌خواند، سپس‌سرش را روی بازویش گذاشت وفوراً بخواب رفت .

اندکی‌بعد ، ماه از پشت کوه بیرون آمد و نور سرد و آبی رنگ‌خود را بر دره گسترد . چند لحظه بعد ، باد نیز از قلهٔ کـوه سرازیر شد و با سروصدا، بتکان‌دادن شاخه‌های درختان پرداخت. جغدها خاموش و مرموز در جستجوی خرگوش‌های‌خفته براه افتادند . صدای ملایم ومطبوع چشمه‌ها همچنان در خاموشی شب طنین انداز بود .



ناگهان په‌په با وحشت از جای جست و بدقت گوش فراداد. اسب او بی‌مقدمه شیهه کشیده بود . ماه درین لحظه پشت کوه روبرو بود ، و سایهٔ کوه ، نیمی از دره را در ظلمت فرو برده بود په‌په با هیجان و اضطـراب تفنگش را در دست فشار میداد . از دوردست ، شیههٔ اسب دیگری‌بصدای اسب‌اوجواب‌داد ودردنبال آن،صدای برخوردسم‌اسبی بانعل‌شکن کوره‌راه بگوش اورسید. بایك جست ناگهانی برخاست و بسمت اسب خودش دوید. دهانهٔ او را از دور درخت باز کرد واسب را بوسط انبوه درختان آورد . با عجله زین را روی پشت اسب‌انداخت ودرتاریکی‌دهنه‌را بافشار دردهان اسب جای داد . سپس کورمال کورمال دست بقاچ زین کشید تامطمئن‌شود که کیسه گوشت درجـای خودش هست .

وقتی که از همه این کارها فراغت یافت ، روی زین جست واسب را برگرداند و بطرف‌بالای تپه براه افتاد .

شب فوق‌العاده تاریك بود ، بااین وصف اسب‌مدخل کوره راه‌را پیدا کرد و فضای باز و مسطح را پشت سر گذاشت ودر میان صخره ها فـرو رفت .

په‌په دست بسرش برد وفقط آنوقت بیادش افتاد که کـلاهش را در آنجا که بود جا گذاشته است . ولی دیگـر نمیتوانست برای برداشتن آن برگردد .

اسب با سختی و دشواری راه نسبتاً درازی را پشت گذاشته بود که نخستین روشنائی سپیده صبح پیدا شد . فضا که کاملا تاریك بود اندك‌اندك برنك فولادی‌در آمد . سپس سپیدی کاملا باسیاهی‌درآمیخت و په‌په توانست کم کم خط برجسته کوه را در زمینه تاریك روشن افق تشخیص دهد.دهنهٔ

اسب را شل کرد وحیوان را بحال خود گذاشت که آرام آرام از دامنهٔ کوه بالا رود . درتاریکی بوته های خشك و پرخار ، پاهای او را خراش میداد وحتی یکی ازآنها بقدری خار دار بودکه زانوی راست شلوارش را که از پارچهٔ ضخیم ومحکم بود پاره کرد .

خورد خورد ، روشنی صبح همه جا را فرا گرفت ودره ودرختها و تخته سنك های تیره رنك ، همه ، از میان تاریکی سر بیرون آوردند .

اندکی بعد نوبت گرمای روز هم رسید . وقتی که خورشید داشت از پشت کوه بیرون میآمد ، په‌په ایستاد وبرای اولین بـار به پشت سر نگـاه کرد ، اما دردره که هنوز کاملا روشن نشده بود هیچ چیزی که سوء ظن او را بر انگیزد ندید . آسمان در بالای سر او برنك نیمه آبی ونیمه قرمز در آمده بود .

در دامنه خشك کوه ، بوته ها وگیاههای وحشی خیلی کوچك وضعیف بودند وهیچکدام بیشتر از سه پا بلندی نداشتند .

اینجا وآنجا تخته سنگهای بزرك وتیره ، شبیه بناهائی که درحال فرو ریختن باشند ، دردامنهٔ کوه دیده می شدند . په‌په نفس راحتی کشید ؛ از قمقمه خود جرعه ای آب نوشید وبادندان قدری از گوشت خشك وسیاه را پاره کرد . درآسمان ، خیلی بالا ، عقابی از فراز سر او پرواز کرد و بآن طرف کوه رفت .

ناگهان ، بی کمترین مقدمه‌ای ، اسب شیهه ای گوش خراش ودردناك کشید وروی زمین غلطید ، ودرست در این لحظه بود که صدای گلوله تفنك از پائین دره طنین انداخت . نگاه په‌په ، با وحشت به پشت گردن حیوان افتاد که در آن سوراخی ازجای گلوله پیدا شده بود وازین سوراخ ، موج خون قرمز رنگی بیرون می‌جست و باز میایستاد و باز بیرون میجست . اسب بیچاره ، نفس زنان ، سم های خود را بزمین میکوفت ودست وپا میزد . په‌په کنار اسب نیمه گیج ونیمه هشیار ، بر زمین غلطیده بود . بـا احتیاط وآهسته سر بلند کرد و بسمت پائین تپه نگریست ، ودراین لحظه بود که دوباره صدای شلیك برخاست وگلوله صفیر زنان ازکنار گوش او گذشت وبتخته سنك دامنه کوه خورد .

په‌په ، با یك جست ناگهانی وغیرارادی ، خودرا بپشت بوته‌رسانید وبکمك زانوان ویکی ازدودست خود بخزیدن درسرازیری پرداخت . بادست دیگر تفنك را بالای زمین نگاه داشته بود وآنراهمراه خودحرکت میداد .

حرکت او مثل حرکت احتیاط آمیز وغریزی یك حیوان بود . هدفش تخته سنك سیاهی بود که میبایست پشت آن سنگر بگیرد .

په په در این فاصله از پشت چند بوته می گذشت وهروقت بوته‌ها بلند بود میتوانست برپای برخیزد ودولا دولا پیش برود .

اما چند متر راه هم در پیش داشت که اصلا بوته و گیاهی در آن نبود .

په په چند لحظه تامل کرد . سپس با یك جست بسیار سریع ، ازاین فاصله گذشت وخودش را بپشت تخته سنك رسانید .

پشت سنك نفس زنان ایستاد . وقتی که قدری آرام شد شروع بجا بجا شدن کرد تا توانست شکاف کوچکی را پیدا کند واز آنجا پائین تپه را تحت نظر بگیرد. بعد روی شکم دراز کشید لوله تفنك را در شکاف گذاشت ومنتظر شد .

پائین ، دور از کمینگاه خود متوجه زمین مسطح شد که پر از بوته های گیاه سبز بود ناگهان ، نگاهش بکوره راه باریک دامنه تپه‌افتاد .

یکربع میل پائین تر ، دردامنهٔ کوه ، چیزی درمیان بوته ها بطور نامحسوسی تکان میخورد . په په تفنگ را با حرکت مختصری تکان داد و به دقت نشانه گیری کرد . بعد کمی لوله را بطرف بالاتر برد . حرکت ملایم دوباره میان علف ها تکرارشد . باز بدقت تمام نشانه گیری کرد. آنوقت ماشه را فشار داد . صدای شلیک درمیان صخره ها پیچید و بصورت خفه ومبهمی بسمت او باز گشت درنقطه‌ای که هدف او بوده دیگر حرکتی درمیان علفها دیده نشد .

ناگهان په په خط سفید باریکی در وضادید ، بلافاصله چندین گلوله پیاپی در اطراف شکاف باریکی که لولهٔ تفنگ اودرآن بود ، بتخته‌سنگ خورد وقطعات سنگ را باطراف پراند . په په درد شدیدی دردست راست خود ، بین بند اول وبند دوم انگشت احساس کرد ، و بلافاصله حس کرد که نوك سنگی بکف‌دست‌او فرورفته است . بااحتیاط و دقت تمام‌سنگریزه را از دست خود بیرون‌آورد . هیچ شریانی، هیچ‌وریدی قطع نشده بود .

په په با نگاه درگوشه و کنار های تخته سنگ بجستجو پرداخت و بالاخره مقداری تار عنکبوت پیدا کرد . با عجله آنرا پاره کرد ودرشکاف دست خود گذاشت ، چند لحظه خون‌او باتارهای‌ظریف عنکبوت‌درآمیخت. بعد جریان خون قطع شد .

تفنگ بر اثر تکان شدید دست په‌په بزمین افتاده بود . په‌په تفنگ را برداشت و گلولهٔ دیگری در آن گذاشت ، بعد روی شکم بخزیدن پرداخت . با احتیاط ودقت تمام بسمت نزدیکترین پناهگاه خزید ، چند لحظه آن جا خستگی در کرد ، دوباره براه افتاد .

درست در این موقع بود که قرص خورشید از بالای قلهٔ کوه بیرون آمد و ناگهان په‌په احساس کرد که موج حرارت سراپای اورا فرا گرفته است.

نور سفید وسوزان خورشید کوهستانی از تخته سنگها بسمت زمین منعکس شد و بوته‌ها وسنگریزه‌ها راهمراه ارتعاشات خود بلرزه واداشت.

په‌په همچنان بخزیدن خود بطرف بالای تپه که بر همه اطراف مسلط بود ادامه داد . اما شکاف عمیقی که میان بند اول ودوم انگشتان او پیدا شده بود او را ناراحت کرد . در حین خزیدن ، از کنار یك مار زنگی گذشت ووقتی که مار سر خودرا بلند کرد وبه سوت زدن پرداخت ، په‌په راه خود را تغییر داد . جلو اوسوسمارهای خاکستری رنگ ، بچالاکی حرکت میکردند ورشتهٔ باریك غبار آلودی در دنبال خود می گذاشتند .
په‌په مشت دیگری تارعنکبوت یافت ودوباره آنرا در شکاف دردناك وتب آلوددست خود گذاشت .

حالا دیگر تفنك را با دست چپ خود بسمت جلو میراند . قطره‌های کوچك عرق از نوك موهای بهم پیچیدهٔ سیاهش سرازیر بود و گاه بگاه یك قطره بچشم او میرفت. زبان ولبهای او لحظه بلحظه سنگین‌تر وخشك‌تر میشد وهر ثانیه با ولع زیادتری آب دهانش را جمع میکرد وفرومیبرد.

در چشمان کوچك سیاه او حال اضطراب ووحشت عمیقی پیدا شده بود.
وقتی که یك سوسمار کوچك ازکنار او گذشت وبا چشمهای ریزخود بدو نگاه کرد ، په‌په بی اختیار سنگی برداشت وبا تمام قوا به‌سوسمار کوفت واورا له کرد.

موقعی که خورشید از محل نیمروزی خود از آسمان گذشت ، په‌په هنوز بیش از یك میل راه نرفته بود . نفس زنان تقریباً صد قدم دیگر روی زمین خزید ، ووقتی که پشت یك بوتهٔ بلند وپرخار «مانزانیتا» رسید ، بی‌اختیار میان شاخه‌های خار دار آن بر زمین غلطید ودست چپش رازیر سر گذاشت .

آنجا که او بود ، شاخه‌های باریك بوته وخارسایه زیادی نداشت ،

وحتی خورشید که مستقیماً به پشت اومیتافت اورا بیدار نکرد .
چندپرنده ، جست‌وخیز کنان کنار او بر زمین نشستندو بدو نگریستند، امادوباره بلند شدندو براه خود رفتند . خواب په‌په بسیار آشفته و ناراحت بود . دائماً غلط میخورد ولحظه بلحظه دست راست خود را بلند می کرد ودوباره بر زمین میانداخت .
کم کم خورشید پشت کوه فرورفت وجای خود را به خنکی مطبوع غروب وسپس بتاریکی شب داد . یك سوسمار دیگر از پهلوی گوش په‌په گذشت . ناگهان په‌په باوحشت بیدار شد و نگاهی گیج و پریشان باطراف خود افکند . دست راست اودیگر بکلی سنگین شده وورم کرده بود . از نوك انگشتش خط باریك دردناکی در طول بازوی او بالامیرفت وتا زیر بغل او میرسید . په‌په اندکی باطراف خیره شد ، سپس بدون نگرانی برخاست ، زیرا کوهستان کاملا تاریك بود وماه هم هنوز بیرون نیامده بود.
په‌په در میان ظلمت شب برسرپا ایستاد . نیمتنه پدرش ببازوی او سنگینی میکرد . زبانش بقدری سنگین وضخیم شده بود که تقریباً تمام دهانش‌را پرکرده بود . با ناراحتی وفشار تمام ، نیم تنه را از بدن بیرون آورد وروی زمین انداخت ، بعد تلوتلوخوران راه سر بالا را در پیش گرفت .
در هر قدم مجبور بود راهی از میان بوته‌ها برای خودش باز کند. در راه ، تفنگ او پیوسته به تخته‌سنگها میخوردوصدا میکرد . سنك‌ریزه‌های خشك وخاك آلود ، در هر قدم او ، خط باریکی پشت سرش برجای می گذاشتند
اندکی بعد ، ماه شب چهارده بالای سر او از پشت کوه نمودار شد وهمه جارا بانوری‌سفیدروشن کرد . حالادیگر در نور ماه په‌په‌راحت‌تر حرکت میکرد .
در حین راه رفتن همچنان مجبور بود خودشرا بسمت زمین‌خم کند، زیرا میخواست بازویش را هر قدر ممکن است از بدن دور نگاهدارد . پیشروی‌او بیشتر صورت جست و خیز داشت . چند قدم میرفت وچند لحظه توقف میکرد تا نفس تازه کند . مثل این بود که حتی نفس کشیدن برای اوخوردخوردمشکل شده بود. بادپیوسته‌میوزید و بوته‌های خشك را باصدای زننده‌ای بهم میسائید .
وقتی که په‌په بالاخره بقلهٔ تپه رسید ماه در وسط آسمان بود . زمینی که اودر آن بود از یکپارچه سنك خارا ساخته شده بود . په‌په

خودش را تا آخرین حدممکن بالا کشید وسپس از بلندی بدان سوی دیگر تپه نگریست .

اما آنطرف درست مثل اینطرف بود : دره‌ای خشك و عبوس با صخره‌های تیره و بوته‌های خشك وحشی. فقط دراینطرف سراشیبی تندتر بود وصخره‌ها هم نوك تیزتر بودند . بوته‌های انبوه کوهستان‌ها درپائین دره ، در نور ماه بنظر تاریکتر ووحشی‌تر از همیشه جلوه می کردند .

په‌په افتان وخیزان از سراشیبی پائین رفت . تشنگی بقدری اورا آزارمیداد که گوئی راه گلوی اورا بکلی بسته بود . در اوایل کار سعی کرد سرازیری راباحال دو طی کند . اما در همان چند قدم اول بر زمین خورد ومقدار زیادی راه را غلطان غلطان پائین آمد . از آن ببعد بااحتیاطتر و آرام‌تر حرکت کرد . وقتی که بپائین سراشیبی رسید ماه داشت غروب می کرد .

په‌په مقداری راه را روی شکم خزید تا از زیر بوته‌های وحشی انبوه‌رد شد .

مدتی با انگشتهای دست چپ خود ، کورمال کورمال پی چشمه یا لااقل بازمانده‌ای از آب های سیل گشت . اما ، نه چشمه‌ای یافت ونه آبی . فقطزمین کمی‌مرطوب بود . په‌په تفنك خود را بر زمین گذاشت، دست در خاك کف رودخانه برد ومشتی گل بیرون کشید وآنرا بدهان برد. اما فوراً گلها را تف کرد وانگشت بدهان برد تا بقیهٔ آنها را نیز اززیر لبان خود بیرون بیاورد ، زیرا خاك مرطوب دهان‌اورا مثل یك میوهٔ گس منقبض کرده بود . این بار بادست حفره‌ای در زمین کند تا اندك‌اندك آب در آن جمع شود ، ولی پیش از آنکه گودال عمیقی پیدا کند ، سر او بجلو خم شد وپه‌په دوباره روی زمین مرطوب بخواب رفت .

سپیدهٔ صبح از پشت افق هویدا شد وبعد هم خورشید بیرون آمد ، اما با وجودگرمای شدید روز په‌په بیدار نشد . دیر وقت بعدازظهر بود که وی ناگهان سر خود را بلند کرد و آهسته آهسته باطراف نگریست. در چشمان او دیگر هیچ نور وفروغی دیده نمیشد . با این همه توانست تشخیص دهد که در بیست قدمی او میان بوته های انبوه خشك و تیره ، حیوان درنده‌ای که «شیر کوهستان» نام دارد بر سر پا ایستاده است وبدو نگاه میکند . حیوان دم‌بلند وپشمالوی خودش را باحرکتی موزون تکان

داشته باشد، در کنجکاوی فرو رفته است . اندکی بعد شیر بر زمین نشست وهمچنان بدقت نظر بدو دوخت .

په‌په بگودالی که قبل از خوابیدن درزمین کنده بود نگاه کرد. تقریباً نیم بند انگشت آب درکف آن جمع شده بود . آستین راست پیراهنش را پاره کرد وبکمك دندانهایش یك تکه چهارگوش ازآن را برید و آنرا درآب خیس کرد که دیگر حتی یك قطره آب هم درته گودال باقی نماند

درتمام اینمدت ، شیر همچنان بدونگاه میکرد . شب فرا رسید ، ولی هیچ حرکتی در بالای بلندی‌دیده نمیشد . هیچ پرنده‌ای نیز بسراغ دره‌خشك وتاریك نیامد . په‌په گاه بگاه بشیر نگاه‌میکردوتدریجاً حس کرد که پلکهای قرمز حیوان برهم میافتد ومثل این است که شیر خیال خوابیدن دارد .اما ناگهان حیوان سرخودش را با تکان شدیدی بلند کرد وپرده های بینیش لرزید . چند بار دم ضخیم خود را مثل شلاق در هوابالا و پائین برد،سپس با یك حرکت بر سر پا ایستاد وبعقب برگشت ودر میان بوته ها ناپدید شد . یکلحظه بعد په‌په صدای بر هم خوردن سم اسبی رادر سنگلاخ شنید ودردنبال آن نالهٔ مرگبار سگی بگوشش رسید که قطعاً آخرین لحظات زندگی خود را می گذرانید .

په‌په تفنگش را با دست چپ گرفت وباهمان‌سروصدائی که‌شیرحرکت کرده بود میان بوته ها براه افتاد . در تاریکی شب که دم بدم زیاد تر میشد ، دولا دولا بطرف لبهٔ دیگر کوهستان براه افتاد، وفقط وقتی کاملا برسر پا ایستاد که ظلمت شب بکلی همه جا را فراگرفته بود . اما نیروی او خیلی زود ته کشید . موقعی که مطمئن شد که دیگر کسی نمیتو ند او را در تاریکی ببیند ، بزانوافتاد . با این همه همچنان‌سعی داشت خوردخورد بطرف بالا بخزد .

اندکی ازراه سربالائی را طی کردودوباره خوابید قتی بیدار شد که ماه ازپشت کوه بیرون‌آمده ومستقیماً بصورت او تابیده بود . په‌په برپا ایستاد ودوباره مشغول بالارفتن شد . پنجاه قدم دور تر برگشت و بجای اولش آمد ، زیرا فراموش کرده بود که‌تفنگش راهمراه بردارد .باپاهائی سنگین بقیه سرازیری را تا زیر بوته های‌خشك طی کرد، ولی آنجا هم تفنك خودش را نیافت . تصمیم گرفت همانجا دراز بکشد وبخوابد.دردی که از روز پیش احساس میکرد اندك اندك تبدیل به یکنوع کوفتگی و سنگینی عجیب شده بود . مثل این بود که بازوی راست او با هر تپش

قلبش از بدن او جدا میشد ودوباره بدان می چسبید.وقتی هم که رویزمین خوابید، نتوانست هیچ وضعی پیدا کند که درآن‌دستش بیدن سنگینی نکند.

نیمشب، با یك جهش ناگهانی شبیه تکان حیوانی زخم خورده، از جای جست ودوباره بطرف بالای تپه براه افتاد. این «بالای تپه» برای او بصورت یك هدف ثابت، یکنوع مالیخولیای مقاومت ناپذیر در آمده بود. این بار بجای‌تفنك، بازوی راستش را با دست‌چپ‌نگاه داشت‌تاحتی‌المقدورازنزدیك‌شدن‌آن‌به‌بدنش‌جلوگیری کند.چندقدم‌رفت‌واندکی‌ایستاد.

کله په‌به با یك حرکت مار پیچی که قوس های آن پیوسته ازاو دورتر میشد میچرخید. نزدیك بالای تپه، بر زمین افتاد و بیحرکت ماند قلهٔ کوه دیگر جز چند صد قدم بالا باوفاصله نداشت.

ماه در آسمان تغییر جا داد و په‌به نیز به پشت چرخید.دلش‌خواست با خودش حرف بزند،اما جز صدائی خفه ونا مفهوم شبیه ناله یك حیوان وحشی از دهان اوبیرون نیامد.

وقتی که صبح‌شد په‌به‌دوباره توانست‌روی پای‌خودبنشیند وبعد بلند شود نگاه او باز روشن شده بود ودر آن اثر هوشیاری دیده میشد.

بازوی راستش را با دست چپ بلند کرد و بدان نگریست.

خط سیاهی که از محل زخم کف دست راست اوشروع شده بود، تا زیر بغلش بالا آمده بود. مثل سابق، دست در جیب برد تا چاقوی‌خود را بیرون بیاورد، ولی چاقودر جیبش نبود. از زمین قلوه سنگی نوك تیز برداشت وبا آن زخم کف دستش را شکافت، سپس با تمام قوا بمحل‌زخم فشار داد تا چرك سبز رنك آن بیرون بیاید وهمراه این حرکت فریاد او از درد بآسمان رفت، اما این درد تمام سمت راست بدن او را میلرزانید در عین حال کرختی اورا از بین میبرد وفکرش را روشن‌تر میکرد.

در سایه روشن صبح، آخرین فاصله‌ای را که میان اوو قلهٔ کوه بود پشت سر گذاشت، سپس روی شکم خزید وپشت تخته سنگی جای گرفت. این سومین تپه‌ای بود که طی کرده و بقلهٔ آن رسیده بود.

اما وقتی که ببالای‌سرخودش نگاه کرد، یکبار دیگر تپهٔ دیگری بلندتروخشك‌تر ازتپه‌های پیش دید که در آن حتی آب وعلف وبوته‌های خشك هم‌دیده نمیشد ودامنهٔ آن تا قله از یک طبقه خاك تیره و خشك پر شده بود. حالا دیگر آفتاب بالا آمده بود وقرص خورشید در کنار آسمان میدرخشید. شعلهٔ خورشید از بالای کوه گذشت وروی په‌به که بر زمین درازکشیده بود افتاد. گیسوان سیاه وبهم پیچیدهٔ په‌به پر از تار

عنکبوت و برگهای خشک شده بود . از چشمهای او فقط دوحدقهٔ بزرك باقی مانده بودکه در ته آنها برق نامحسوسی پیدا بود . از میان لبهای او ، نوك زبان سیاه وورم کرده اش بیرون آمده بود وپه په دیگر قدرت آن راکه زبان در دهان ببرد نداشت .

باکوششی طاقت فرسا بر سر پا نشست . بازوی خود را روی زانو گذاشت و با دست چپ آنراسبک وسنگین کرد و ناله‌ای خفه از دل بر کشید، سپس سر خود را بعقب برد وآسمان کمرنک را نگاه کرد .

یک پرنده بزرك وسیاه درفاصله‌ای بسیاردور، دورخودش میچرخید. اندکی دورتر از او پرنده دیگری چرخ زنان بطرف په په میآمد .

په په سر بلند کردتا گوش بدهد ، زیرا ازته دره صدای مبهمی بگوشش میرسید، اما نتوانست تشخیص بدهدکه این صدا از چیست .

سعی کرد با خودش صحبت کند تا اینقدر تنها نباشد ، ولی از میان دولبش جز صدای خفه ونامفهومی بیرون نیامد . با دست چپ صلیب کج و معوجی بسینه خود کشید . بعد کوشید از جا بلند شود ، ومدت زیادی برای این کار تلاش کرد . بالاخره آهسته آهسته وبا سرسختی و لجاجت تمام خود را تا بالای تخته سنگی که بر همهٔ دامنه تپه مسلط بود کشاند . آنجا با پاهای لرزان ، بر سر پا ایستاد .

پائین دره ، خیلی پائین، لکه سیاه بوته‌های وحشی راکه شب زیر آنها خوابیده بود دید. جای پای خود را محکم کرد ومدتی بهمان حال که بود ایستاد. درسایه روشن صبح ، هیکل وی از دور بصورت لکه سیاهی در زمینه سیاه وسفید افق جلوه میکرد .

ناگهان صدائی درکوه پیچید ودرزیر پای اوقطعه سنگی بهوا پرید وبلافاصله گلوله‌ای که صفیر زنان از کنار گوش اوگذشته بود بصخرهٔ پشت سرش نشست . په په یك لحظه بصدای شلیك که از پائین دره شنیده بود گوش داد ، سپس دوباره ، تمام قد ایستاد .

پیش از آنکه صدای دومین شلیك از پائین بگوشش برسد ،ضربت مرگبار گلوله را در وسط سینهٔ خود احساس کرد : دست چپ خود را با ناتوانی بسمت سینه حرکت داد ، ولی پیش از آنکه دستش سینه برسد ، مثل درختی که ریشه کن شده باشد از پشت بر زمین خورد ودرست در ین لحظه بود که صدای شلیك بگوشش رسید . هر دو پای او از روی سنك رد شد وبدنش در دامنه تپه غلطید ، غلطید وهمراه خود بهمن کوچکی از خاك وسنك پدید آورد. وقتی که بالاخره بدن اوبه بوته گیر کرد واز حرکت ایستاد ، بهمن آرام آرام فرود آمد وسرش را در زیر خود گرفت.

راز جزیره

از : کلود نارر

کلود فارر

کلود فارر Claude Farrère از برجسته ترین نویسندگان معاصر فرانسوی است . وی در سال ۱۸۷٦ در شهر لیون متولد شده و اکنون نزدیك بهشتاد سال دارد . درحیات ادبی خود بیش از هرکس با پیر لوتی Pierrs Loti دوست بود، از اول نیز این هردو طرز فکر مشترکی درباره ملل وحوادث اجتماعی داشتند که علاقهٔ به مشرق زمین ومخالفت باانگلیسها را باید ازاصول آن شمرد . کلود فارر مانند پیر لوتی وارد خدمت نیروی دریائی شد وسالهای دراز در مأموریتهای مختلف دریائی باطراف جهان سفر کرد ، وازین سفرها خاطرات مهمی بارمغان آورد که زمینه کتابها و رمانهای عالی اوشده است .

در سال ۱۹۳۵ کلود فارر بعضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد ، علاوه بر آن وی رئیس «انجمن دوستداران پیر لوتی» است که وظیفهٔ نشر آثار لوتی ومعرفی نویسندهٔ معروف «بسوی اصفهان» را در جهان بعهده دارد .

آثار کلود فارر غالباً حاوی انتقادهای شدیدی به جامعهٔ اروپائی و بخصوص مظالم اروپائیان نسبت بملل شرق است وتقریباً در همه جای این آثار ، با صراحت یا بابهام ، نسبت بانگلستان و سیاست شرقی آن با مخالفت سخن رفته است .

مهمترین آثاراو عبارتند از جنك «La bataille» ، محکومین بمرك «Condamnséà mort» ، متمدنین «Les civilisés» . نوول «رازجزیره» از کتاب «داستانهای دور ونزدیك» او نقل شده است .

راز جزیره

=۱=

نزدیك ساعت هشت بامداد بود که دیده بان کشتی جزیره را از دور دید وخبر آنرا به«اوکندی» ناخدای کشتی داد، وناخدا نیزطبق معمول و وظیفهٔ خود بیدرنك این خبر را باطلاع «لردنتل وود» صاحب کشتی«گل سرخ» رساند.

جناب لرد با طمأنینه تمام بعرشه کشتی آمد وبا دوربین خویش نقطه سیاه رنگی راکه از دور در دل امواج دریا پیدا بود بدقت نگاه کرد. پرسید:

– این کدام جزیره است؟

– حضرت اجل! قطعاً جزیره «گراسیوزا» است. میل دارید بنقشه نگاهی بفرمائید؟

«لردنتل‌وود» همراه ناخدا باطاق فرماندهی کشتی رفت ولختی بنقشه‌ای که روی میز آبنوس گسترده بودند نظر افکند، سپس انگشت بر نقطه کوچکی در روی آن نهاد وپرسید:

– همین است؟

– بلی، حضرت اجل. جزیره «گراسیوزا» همینجاست.

جزیره بشکل لکه سیاه چندگوشه‌ای در زمینهٔ کاغذ بنظر میرسید. دوصلیب کوچك یکی در شمال ودیگری در مغرب آن ترسیم شده بود که درکنار یکی نوشته بودند: «صخره، ۶۹۲ متر» ودر کنار دیگری«چاه آب آشامیدنی».

لرد لحظه‌ای بدقت بدین‌دوعلامت نگریست، سپس پرسید:

– این جزیره چه جور جائی است؟

– جزیره‌ایست خشك ونا مسکون، «میلرد». نزدیکترین کرانه آن

در سمت جنوب خاوری واقع است و ۲۰۰ میل با خشکـی فاصلـه دارد . کرانه‌های جزیره نیز بقدری تند و مضرس است کـه هیچـوقت کشتیهـای ماهیگیری نزدیك آن نمیروند . بدین جهت در همه فصول سال جزیره غیر مسکون است وسط آن چاهی است که خیلی چیزها در باره آن میگویند . آنچه یقین است اینست که «دائره اطلاعات بحری» آنرا چاهی میدانند که براثر آتشفشانی درمیان مواد مذاب پدید آمده . تا کنون هیچوقت نتوانسته‌اند عمق واقعی آنراتعیین کنند ؛ اصولا احتمال میرود که خود چـاه یکـی از دهانه‌های آتشفشانی باشد .

لرد با اندکی ناراحتی باطراف نگریست وپرسید :

ـ پس «گراسیوزا» آتشفشان هم دارد ؟

ـ داشته است ، میلرد ؛ ولی حـالا دیگر قرنهاست که خاموش شده

ـ یعنی پیاده شدن درآن خطری ندارد ؟

ـ ازلحاظ عالیجناب ، خیر .از نظر کشتی ، البته لنگرانداختن دشوار است . ولی بهر حال اگر میلرد جدا مایل باشند ، ترتیب این کارراخواهم داد .

لرد چشم از نقشه برداشت وبا طمانینه از اطاق نا خدا بیرون آمد ودوباره بعرشه کشتی رفت . سپس گفت :

ـ بلی ؛ کشتی را بطرف «گراسیوزا» ببرید .

آنگاه به نرده سرخ رنك وزیبای کشتی تکیه داد تا بدریا بنگرد. اقیانوس آبی ، تا جائیکه چشم کار میکرد ، در زیر اشعه خورشید که مدتی پیش از گوشه آسمان لاجوردین سر بدر آورده بود میدرخشید واز انعکاس نور این گوی آتشین نواری زرین پدید آمده بود که از شرق تا غرب امتداد داشت وچون جوئی از زر گداخته بنظر میرسید ، در میان این نوار زرین کشتی گل سرخ بآرامی پیش میرفت و اندك اندك بجزیره نزدیك میشد .

«لردنتل‌وود» یکلحظه بدین منظره دلپذیر نگریست،سپس بناخدا که پشت سرش ایستاده بود گفت :

ـ میتوانید کشتی را تا پیش ازظهر بجزیره برسانید ؟

ـ بلی ، میلرد ، قطعاً اندکی بظهر مانده لنگر خواهیم انداخت .

ـ بسیار خوب ، در این صورت بمیهمانانم خبرمیدهم که همه‌ناهار را در جزیره ، کنار چاه خواهیم خورد . شما نیز بـکارکنان کشتی دستور

دهید که همهٔ وسائل لازم را برای پختن غذا در خودجزیره آماده کنند.غذا باید عیناً مثل هرروز با همان تفصیل وترتیب صرف شود . هیچگونه عذر وقصوری را هم درین مورد نمی‌پذیرم .

وقتی که لرد باطاق خود باز گشت ، ناخدا مدت مدیـدی همچنان بجزیره ودریا مینگریست .

=۲=

یکساعت بظهر مانده کشتی گل سرخ بآبهای ساحلی جزیره رسیده، و برای آنکه در نقطه ای مناسب توقف کند بدور زدن آن پرداخت .

وخانم فرانشویل فوراً با خنده‌ای گفت :

ـ ولی زیبائی آنرا باجمال شما برابر نمیتوان گذاشت . اندکی‌دورتر از آنها کنت با نگاهی مشتاقانه بهر دومینگریست ووقتیکه سخنان‌ایشان را شنید نزدیک آمد تا با احترام بر دست هر کدام بوسه‌ای بگذارد .

=۳=

سه هفته پیش‌بود که کشتی لرد نتلوود بقصد سفر تفریحی فصل‌پائیز از(کاوز) براه‌افتاده‌بود . لرد نتلوود درین سفر ده تن از بهترین دوستان خود را دعوت‌کرده بود تا با وی در سفر دلپذیرش شرکت کنند ، و این گردش چنان‌بر همه مطبوع افتاده بود که بعد از سه هفته ، هنوز هیچیک از حاضرین راهوای بازگشت بسر نبود . اصولا سفر دریا همیشه مطبوع است ، زیرا برای مدتی‌مسافر را از زندگی عادی و گرفتاریهای روزمره آن آزاد میکند .

مثلا جناب لردنتلوود ، شخصیت خیلی محترم و عالیقدر انگلستان که صاحب پانزده تا بیست روزنامه ومجله بزرك وپانزده تا بیست‌ملک وده پهناور وزرخیزدر ایرلندبود حق داشت از بحران اقتصادی که بفروش روزنامه‌ها وعوائد املاك اولطمه میزد نگران باشد ، وداروی غم خودرا در دریای آرام بجوید . این نکته در مورد همهٔ مسافران کشتی ، چه مرد وچه‌زن ، هر کدام‌بنوعی‌صادق بود ، زیرا هر یک گرفتاری خاصی داشتند.

درتمام طول‌سفر ، هوا بسیار مطبوع وآسمان‌شفاف ودرخشان‌بود. فقط امروز «کاپیتن او کندی» قدری نگران بنظر میرسید . زیرا از دور در آسمان جزیره ابری مختصر دیده بود که تنها بادوربین قوی اوقابل رؤیت بود .

این ابر ظاهراً چندان اهمیت نداشت،ولی ناخدا با تجربه ممتدی که در امور دریائی داشت از دیدن آن ابرودرهم کشید و گفت :

- میلرد ، بهتر است مسافرین نزدیک جزیره در قایق بنشینند و بجزیره بروند. من اندکی دورتر از بندرگاه‌جزیره لنگر خواهم انداخت، زیرا وضع بندر در صورت بروز طوفان برای توقف کشتی مناسب نیست .

کمی بعد ، وی‌دستور داد که قایق ‌را از کشتی باز کنند ولوازم‌غذا و اقامت چند ساعته در جزیره را در آن بگذارند ، سپس لرد و میهمانان اورا محترمانه دعوت کرد که در قایق بنشینند وبسوی جزیره بروند .

درست در همین لحظه مأمور تلگراف کشتی خبرهائی راکه توسط بی سیم گرفته بود برای‌لرد نتل وود آورد . لرد بمحض نگاه کردن‌آنها ابرو درهم کشید وچون پرنس الکرو از اوجریان اوضاع را پرسید‌اظهار داشت :

- نه ، از ایتالیا خبری نرسیده ؛ ولی از ایرلند ، رویتر خبرهای بسیار نامطبوعی میدهد . باز هم این احمقها جار و جنجال راه انداخته‌و اسباب دردسر شده‌اند . نمیدانم چرا این ایرلندیهای بی‌شعور متوجه این نکته نیستند‌که فقط تا وقتیکه سایهٔ انگلستان بر سر آنها گسترده باشد میتوانند در امن وامان‌زندگی کنند ، و نمیدانند‌که از او باش‌بازی‌و نمک ناشناسی نتیجه‌ای جز بدبختی نخواهند گرفت . اصلا هرمملکتی که بخواهد آسوده باشد باید زیر سایه انگلستان زندگی کند .

میهمانان «لردنتل وود» یکایک بعرشه کشتی آمدند وبا همدیگر سلام و احوالپرسی کردند وسپس همه بتماشای صخره بلند گراسیوز ایستادند .

نخستین کسی که روی عرشه‌آمد«پرنس‌الکرو» نجیب زاده‌ایتالیائی بود که در حدود پنجاه سال داشت و«لرد نتل‌وود»اورا از همهٔ میهمانان خویش بیشتر دوست می‌داشت ، زیرا هر دو اشرافی بودند ، با این تفاوت که یکی بسیار ثروتمند بود ودیگری آه دربساط نداشت .

همچنانکه لرد میلیونر ، پرنس ایتالیائی‌دوست خود را بسیار گرامی میداشت ، الکرو نیز که غالباً طفیلی خوان‌گسترده لرد بود لااقل بحسب ظاهر نسبت بدو ارادتمندی وصمیمیت فراوان نشان میداد .

دنبال پرنس الکرو ، سایر میهمانان لرد « نتل‌وود » بعرشه کشتی آمدند . اول «خوان بازان» نقاش اسپانیائی که اندکی‌ازپرنس‌ایتالیائی مسن تربود . سپس « کنت هانری دولا کادیر»فرانسوی که ازآن دو بسیار

جوانتر بود ، زیرا هنوز سی و پنج سال تمام نداشت وظاهر او حتی بیست و پنج ساله نشان میداد . پس از او «رسینالدآشتن» آقای محترم انگلیسی بودکه از قیافهٔ او تشخیص سنش امکان نداشت وتخصص او دراین بودکه نقش شوهران مطیع وآرام را بعهده داشته باشد (والبته خانم وی «گریس اشتن» که زن زیبا وجوانی بود وهمراه او با کشتی گل سرخ مسافرت می کرد ازین صفت شوهرش بیش از کلیه صفات اورضایت داشت) اندکی دور تر از جمیع مردان ، خانمهای کشتی دیده میشدند که عبارت بودند از : «مارکیرد گیون» پیر زن فرانسوی ثروتمند وسفر دوست کمی سبك مغز ، کنتس «دوترو» خانم کوچولووزیبای کنت دوترو که هروقت کسی با اوحرف میزد از خجالت سرخ میشد و اووشوهرش رویهم چهل سال بیشتر نداشتند.

بالاخره دوخانم آخری ، جذاب ترین وزیباترین خانمهای کشتی ، عبارت بودند از : گریس اشتن وخانم فرانسوی «ژرمن فرانشویل» که هر دو ازحیث خوشگلی شمع محفل کشتی نشینان و از حیث نجابت و شرافت ضرب المثل همهٔ آنها بودندوهمیشه بازودربازوی همداشتند . «اردنتل وود» این دوخانم زیبا را افتخار کشتی خود میشمردوهمیشه بوجودآنان میبالید. سن هر کدام ازین خانمها در حدود سی بود ، وچنان علاقه بهم داشتند که هیچ کدام کمترین فرصتی را برای ستایش زیبائی وملاحت دیگری ازدست نمیدادند . فراموش میکنم که «ژرمن» سبزه و «گریس» سفید بود .

صخره مرتفع هر لحظه نمودارتر میشد ، و نور خورشید که مستقیماً بدان میتافت ، رنك سیاه آنرا در زمینه لاجوردین امواج سیاه تر جلوه می داد .

در فاصله بین کشتی وجزیره انعکاس نور خورشید دردریا جوئی از زرناب پدید آورده بود که حرکت کشتی لرزش طبیعی آنرا بیشترمیکرد.

خانم آشتن بی اختیار فریاد زد :

ـ اوه ! ـ چه زیباست !

پرنس الگرو ، لبخندی از ادب زد که مثل همهٔ لبخندهای ایتالیائیها پر معنی بود ، ولی حرفی راکه شاید اودر دل فکر میکرد «بازان» نقاش اسپانیولی ، که گوئی با خودش حرف میزد بر زبان آورد :

راستی این ایرلندیها ممکن است آشوب طلب باشند .ولی من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که انگلیسهای بزرگوارچه نفعی دارند که این آدمهای حق ناشناس را تربیت کنندو املاك آنهاراکه لابدخودشان ازآباد کردنشان عاجزند

با این زحمت بدست آنها آباد نمایند برای اینکه محصولاتش را ، البته بنفع خود آنها ، بانگلستان بفرستند .

لردنتل‌وود نگاهی ملالت بار و «لرد مآبانه» بدوافکند و جواب‌داد:

ـ مگر تصور میکنید ما واقعاً طالب منفعتیم ؟ ما فقط برای رواج مدنیت وطبق وظیفهٔ نوع پرستانه خود این زحمت را بعهده گرفته‌ایم . می دانیدکه مبالغی هم درین راه ضرر میکنیم .



در قایقی که‌مسافرین‌را بسوی جزیره میبرد ، لردنتل‌وودومیهمانانش همه درکنارهم نشسته‌بودند . این عده عبارت بودند از خانمها یعنی‌دوشس گیون ، خانم اشتن ، مادموازل فرانشویل ، کنتس دوترو ، و آقایان یعنی کنت دلاکادیر ، بازان ، آشتن ، کنت دوترو ، پرنس‌الکروو لردنتل‌وود. همه این عده خاموش باامواج دریا وبصخره جزیره مینگریستند .

در نخستین برخورد با جزیره ، همهٔ آنها متعجب بر جای ایستادند زیرا این جزیره بکلی کوهستانی ونا مسکون بود و حتی گیاه وخ‌ره‌ای هم در آن یافت نمیشد . فقط همه جا از سنگی سیاه وصیقلی پوشیده شده بود که در مجاورت آن هوا بصورت بخاری گرم متصاعد میشد .ازجزیره سه طرف شمال وشرق وغرب کاملا نمودار بود وتا حد افق همه جا دیده میشد ، ولی در سمت جنوب صخرهٔ سیاه راه برافق بسته ودریا را در آن قسمت از انظار پنهان داشته بود .

لرد نتل وود که سمت کاروانسالاری داشت ، نخست با بی تکلیفی اندکی بدین سو وآن سو رفت ، ولی زود راه خود را یافت و پیشاپیش دیگران بسوی شکاف بزرگی که در کنار صخره دیده میشد ومدخل غاری وسیع بودبراه افتاد . در همین غار بود که «چاه» بزرك جزیره ، که طبق نقشه ناخدا انتهای آن معلوم نبود جای داشت .

خانم اشتن که حتی یك لحظه طاقت جدائی از شوهرش را نداشت ومحبت ووفایش درین باره ضرب‌المثل همه بود ، بازودر بازوی شوهر خود دنبال لرد نتل وود وارد غار شد . در پی این دو خانم «ژرمن» و کنت «کادیر»قدم بکنار چاه نهادند . سپس ایتالیائی و نقاش اسپانیولی وپیشخدمتهای لرد بدرون غار رفتند .

غار در حقیقت یك اطاق طبیعی بودکه گوئی معمار طبیعت ابعاد آنرا بمقیاس شهرنشینان ساخته وپرداخته بود . در گرمای جزیره ، لطافت

هوا وخنکی این‌میهمانخانه طبیعی بسیار مطبوع ودلپذیر بود. حاضرین همه با سکوتی که ازرضایت وشوق درونیشان حکایت میکرد درکنار چاه ایستادند، وفقط «ژرمن» با آهنك دل‌انگیز خویش خنده سردادو گفت:

ـ میدانید عقیدهٔ‌من‌چیست؟ بگمان من این‌همان چاه معروف‌داستانی است که میگویند فرشته حقیقت درآن خانه دارد.

کنتس دوترو که بیست سال تمام نداشت، با شادمانی کودکانه ای فریاد زد:

ـ ولی راستی‌اگر حقیقت بدان‌برهنگی که اورا در تابلو هاومجسمه ها دیده ایم بیرون‌آید، چه خواهیم کرد؟

خانم اشتن ابرو درهم کشیدو«ژرمن»ازشرم روی برگرداندو کنت دوترو غرغرکنان بزنش گفت:

ـ این حرفهای نامناسب چیست؟

«پرنس الکرو» و«بازان» نیز با ناراحتی گفتند:

ـ جناب‌لرد، راستی تصور میفرمائید این همان چاه حقیقت باشد؟

وهر دوبا احترام وستایش فوق العاده، به لرد که در جمع آنان مظهر اصالت ووقار بود نظر دوختند.

درست در همین لحظه بود که باد تند وشدیدی، که ناخدا از صبح انتظارش را داشت صفیر زنان ازکنار غار گذشت وچند لحظه امواج‌دریا راکه از فاصله دور درکرانه جزیره نمودار بودند منقلب کرد، ولی‌دوباره آرامش حکمفرما شد، گماشتگان لرد ـ نتل وود میز رنگینی را که لرد خواسته بود بشتاب ولی با نظم و ترتیب کامل بر پا کردند.

پرنس الکرو بدیدار بخاری‌که از بشقابهای سوپ برمیخاست، بی اختیار نفسی عمیق کشید وبه پیشخدمت گفت:

ـ یك‌گیلاس «شری» بمن‌بدهیدتا بتوانم باگرمی وادبی که‌سزاوار است‌درحضورعالیجناب لرد برسرمیز بنشنیم‌حاضرین‌همه ازین پیشنهاداستقبال کردندوجملگی گیلاسهای‌خودرا بسلامتی‌میزبان‌بزرگواری که این پذیرائی گرم درین سرزمین دور افتاده مرهون کرم وهمت اوبود برسر کشیدند.

آنگاه رژه دوردست درصدها کیلومترفاصله‌ازخشکی برای‌میهمانان او فراهم آمده بود آغاز شد. شش تن پیشخدمت آراسته‌که با لباسهای رسمی دور میز صف کشیده بودند، تمام کوشش خویش را بکار بردند تا غذای لرد درین روز با دیگر روزها کمترین اختلافی نداشته باشد.

غذا طبق معمول با «اوردوور» وخاویار وسوپ شروع شد. سپس ماهی ومرغ و گوشت بره که از شش روز پیش در خردل وادویه دیگر خوابانده ومعطر کرده بودند بر سر میز آمد. بعد نوبت سالاد و پنیر و شیرینی وقهوه رسید ودرهمه‌طول غذا گیلاس‌میهمانان‌ازچندین نوع‌مشروب درجه اول خالی نماند.

وقتیکه فنجانهای قهوه پرشد، بازان نقاش‌اسپانیائی ازجای‌برخاست وسری باحترام در مقابل لرد فرودآورده گفت:

جناب لرد ما همیشه نمك‌پروردهٔ‌شمابوده واز خوان نعمتتان بهره‌مند شده ایم. ولی اجازه دهیدبگویم که‌بخصوص‌خاطرهٔ پذیرائی‌شاهانه‌امروز شما از ما، آنهم در چنین نقطه ای، هرگز از یاد ما نخواهد رفت.

پیش ازآنکه لرددهان بگشاید، پرنس الکرو بنوبه خود بلند شد و گفت:

بلی، عالیجناب. ما همه درین باره یکزبانیم که هرگز درین‌جزیره ودر هیچ‌جای دیگر، میزبانی باین‌بزرگواری‌ولطف‌ازمیهمانان‌خودپذیرائی نکرده وهرگز کسانی برسر خوان مردی با این شخصیت عالی و برجسته ننشسته اند. میلرد، باورکنید که ما همه دردل‌خود چیزی بجزحس‌احترام وستایش بی‌پایان نسبت بشما ونوع پروری و شرافتمندیتان نداریم.

این بار نیز پیش از آنکه لرد سخنی از روی فروتنی گوید، همه یکصدا هوراکشیدند وگیلاسهای خود را به سلامتی وی خالی کردند.

از بیرون دوباره صفیر بادی که از جانب شمال میورزید برخاست و درداخل غار پیچید. حاضرین یکلحظه بی اختیار خاموش شدند و بدین صداگوش فرا دادند، آنگاه لرد از جای برخاست وگفت

- نمیدانم ناخدا «اوکندی» دراین هوای بد چه میکند. ممکن‌است این باد اسباب ناراحتی او شود و برگشتن ما را بکشتی ساعتی بتأخیر اندازد.

سپس، لرد آخرین گیلاس مشروب خود را سر کشید، و در آن هنگام که در رخوت مطبوع بعداز غذا بخنده وگفتگو مشغول بودند از غاربیرون‌رفت تانظری بدانسو که «گل سرخ» لنگر انداخته بود بیفکند. پرنس‌آلکرو وبازان، وکنت‌دولا کادیر نیزبدنبال‌او ازغار خارج شدند.

نخستین فریاد اضطراب ازگلوی لردکه پیش از دیگران از غار بیرون آمده بود برخاست، بلافاصله این فریاد از طرف سه نفرهمراهان

او تکرار شد ، زیرا کشتی «گل سرخ» نا پدید شده بود .

هر چهار نفر ، چند لحظه خاموش ومبهوت بدریای لاجوردین که که از هر طرف تا دامنهٔ‌افق گسترده بود ولی اثر هیچ کشتی وقایقی‌در آن دیده نمیشد نگریستند وسپس با رنك پریده بیکدیگر نظر دوختند .همه در آن واحد حقیقت تلخ و باور نکردنی رادریافته بودند : کشتی«گل‌سرخ که تنها رابطهٔ آنان با جهان زندگان محسوب میشد ، وسه ساعت پیش از آن در نزدیك بندرگاه جزیره لنگرانداخته بود ، بطرزی اسرارآمیز ناپدید شده واز میان رفته بود ودرهیچ طرف نشانی ازآن دیده نمی‌شد .

نخستین بار «کنت‌دوترو» که غالباً رمان های پرحادثه‌مورد علاقه زنش را محرمانه میخواند وازروی این داستانهای اندك اندك بماجراهای عجیب وغریب عادت کرده بود ، پای خطرناکترین‌احتمالات را پیش‌کشید وبسادگی گفت :

ــ گمان میکنم کشتی غرق شده باشد .

خانمها که‌از غار بیرون آمده بودند ، بشنیدن این جمله فریادی از وحشت کشیدند ، چنانکه پرنس الگرو ناچار برای تسکین‌آنان گفت :

ــ نه ، آقای کنت بیجهت فال بدنزنید ، من گمان میکنم «گل‌سرخ» براثر باد شدید از مسیر خود منحرف شده باشد .

ولی «بازان» سخن اورا برید واظهار داشت :

ــ فرض‌کنیم اینطور باشد لااقل ما باید در نقطه ای ازدریا آنرا ببینیم .

این بارکنت «لاکادیر»زیبا سخن اورا قطع کرد وگفت :

ــ ممکن است بسمت‌مغرب یعنی قسمت پشت صخره رفته باشد .

فرضیه‌او بنظر منطقی میآمد . بهمین جهت لردنتلرود نیز این‌احتمال را پذیرفت وپس از اندکی تفکر اظهار داشت :

ــ این تصورکنت کاملا بجاست . ما باید قبل از هر چیز دربن‌باره اطمینان حاصل کنیم که آیا کشتی درپشت صخره رفته است یا خیر ، تا بعد از آن بتوانیم تصمیم‌قطعی بگیریم . بعقیده‌من بهتر است خودکنت‌دولاکادیر وآقای کنت دوترو که هر دوجوان و قوی هستند از صخره بالاروند تاآن طرف دریا راکه ازین جا بنظر ما نمیرسد ببینید وطبعاً مژده یافتن کشتی را بما بدهند .

کنت دولاکادیر لحظه‌ای از حرفی که زده بود پشیمان شد زیرا اگر این فرضیه را مطرح نکرده بود ، شاید زحمت بالا رفتن از صخره نیز بگردنش نمی افتاد .

بعکس کنت دوترو که همیشه از ماجراهای پر حادثه راضی بود این بار نیز این پیشنهادرا با خرسندی استقبال کرد .



ولی ساعتی بعد وقتیکه‌اوو کنت دولاکادیر نفس زنان وعرق‌ریزان ببالای‌صخره رسیدند واز آنجا دریای آبی رنك شفاف را با امواج ملایم آن نگریستند کمترین اثری از «گل سرخ» نیافتند .

وقتی هم که خاموش وعبوس از دامنه صخره پائین آمدند پیش از آنکه کنت مجرد یا کنت متأهل زبان بسخن گشایند ، حاضرین که همه با هیجان واضطرابی عجیب در انتظار بازگشت آنان بودند از قیافه ایشان حقیقت تلخ را دریافتند .

کشتی «گل سرخ» بطور قطع ناپدید شده بود ، معنی این جمله این بود که همه مسافران آن درین جزیره دور افتاده که کمترین وسیله ارتباطی با دنیای‌خارج‌نداشت وهیچ کشتی عادتاً از نزدیك آن نمیگذاشت محکوم بمرك قطعی بودند وموقعیت اجتماعی و ثروت و مقام هیچکدام نمیتوانندازاین‌مرك جلوگیری کنند .



ازین ساعت‌تا هنگامی که مرك آنان فرا رسد راه زیادی درپیش نبود ، زیرا جزیره نشینان یك وعده غذا بیشتر نداشتند ، وچون نه‌تفنگی در دسترس آنان بودونه شکاری در جزیره پیدا میشد ، ناچار از روز بعد میبایست باگرسنگی مطلق بسر برند . نتیجه منطقی این مقدمه این بود که یکایك ، پس از سرسختی کم یا زیاد ازگرسنگی جان سپرند . ولی از حالا تا آنوقت‌لرد نتلوود همچنان خود را مسئول اداره این عده یعنی کاروانسالار این‌کاروان میدانست ، زیرا اولا میزبان ایشان بود ،ثانیاً انگلیسی بود ، ثالثاً لرد بود ، رابعاً هزاران نفر رعیت در املاك خود در ایرلند داشت که همه بنده وار سر بفرمان او داشتند ، خامساً شخصیت برجسته وی موردقبول همه بود و جمله‌میهمانان که از سالها پیش ریزه‌خوار خوان احسان اوبودند آرزومیکردند که فرصتی پیش آید تا درجه‌صمیمیت وحقشناسی خود را به لرد نشان دهند .

با این مقدمات ، لردلحظه‌ای بمسئولیت خود فکر کرد . سپس تصمیم قطعی خویش راگرفت و گفت :

- بهر حال چون یك وعده غذا بیشتر برای ما نمانده احتیاط اقتضا میکندکه این‌غذا رابرای فردا بگذاریم وامشب باگرسنگی بسیار بسازیم بنابر این امشب غذا نخواهیم داشت .

ولی هنوز سخن او بپایان نرسیده بودکه پرنس الگرو شاه‌زاده ایتالیائی‌که عادتاً آداب معاشرت وادب را بهتراز همه میشناخت فریاد زد:

- هان ؟

از این حرف ، لرد وسایرین رو برگرداندند وبا تعجب در او نگریستند . حتی برقی از خشم در دیدگان لرد درخشید ، زیرا وی عادت نداشت ازکسی‌حرف بلند بشنود . بدین جهت با خونسردی بهمه نگریست ولرد مآبانه گفت :

- کسی ازین میان خلاف نظر مرا دارد ؟

ولی جواب او بخلاف انتظار ، فوری وشدید وناگهانی بود :

- البته آقا . بنده مخالفم . جدا هم مخالفم . بنده کارلو ، پرنس الگرو .

وپرنس بدون توجه بناراحتی وخشم لرد ، همچنان فریاد زد :

- بله میلرد . بنده مخالفم . اولا این غذاهای لذیذ تا فردا بکلی خراب خواهند شد . ثانیاً عمل خیلی احمقانه‌ایست‌که ما امشب را درکنار اینهمه غذاگرسنه بخوابیم برای اینکه چند ساعت بیشتر زجر بکشیم . ثالثاً بنده اصولا عادت ندارم شبهاگرسنه بخوابم . بنابر این ، اجازه بفرمائید با موافقت شما ... یا بیموافقت شما ، امشب نیز غذای خود را بعادت معمول بخوریم .

لرد بهتر از همه دریافت‌که در مقابل این مخالفت صریح و قطعی جار وجنجال بیفایده است . بنابر این با لحنی ملایم اظهار داشت :

- پرنس ، خواهش میکنم اختیار اعصاب خودتانرا از دست ندهید کمی هم متوجه‌وضع نا مطلوب ما باشید . فکرکنیدکه از وقتی که کشتی ما ناپدید شده .

- ببخشید میلرد . بفرمائید « کشتی من » ، زیرابنده کشتی که هیچ، آه هم در بساط ندارم .

- بسیار خوب ، پرنس ، فکرکنیدکه بعد از ناپدید شدن کشتی ،

ودر وضعی که اکنون‌هستیم حتماً یك انضباط ، یك نظم و قانون جدی‌لازم است وگرنه‌کار ما بهرج‌ومرج وناچار بمرك خواهدکشید .

ـ بی‌لطفی نفرمائید ، میلرد . بدون این نظم وانضباط هم‌کار ما بمرك خواهدکشید . در اینصورت‌اجازه‌فرمائیداین انضباط مسخره‌راکنار بگذاریم ، وانگهی حالا دیگر که‌دلیلی برای‌مجامله نیست بایدبحضورتان اعتراف‌کنم که از اول هم احترامات فائقه من نسبت بشما مسخره‌ای‌بیش نبوده است . اینطور نیست بازان ؟

«بازان» نقاش‌اسپانیولی که خاموش درکناری ایستاده بود بااشاره سر پاسخ مثبت داد . در بیرون کنارهٔ افق اندك اندك رنك آتشین بخود گرفته بود وخورشید داشت غروب میکرد .

یکبار دیگر در میان سکوت آمیخته بتعجب حضار ، صدای الگرو بلند شدکه میگفت :

ـ ببخشید میلرد . ساعت هفت است و بنده گرسنه هستم . بازان هم همین طور ، بالاخره ماکه بدست شما درین جزیره آمده‌ایم تا درنتیجهٔ خطای شما بمیریم ، حق داریم سهم خود را ازین غذائی که اکنون در جزیره هست‌مطالبه کنیم ، زیرا اینجا دیگر ایرلند نیست که قوانین«جون بول» در آن واجب‌الرعایه باشد .

رنك لرد نتاوود از فرطخشم‌پریده بود ، وسایر میهمانان نیزباین منظره با ناراحتی فراوانی می‌نگریستندکه هر لحظه بیشتر می شد .

ولی پرنس الگرووبازان‌بدون توجه باین وضع ، آهسته پیش‌آمده غذای خود را دربشقاب‌ریختند وهریك کارد وچنگال برداشتند وراه‌بیرون در پیش گرفتند .

در مدخل غار ، الگروایستاد و پیش از آن‌که قدم بخارج گذارد رو بحاضرین وسپس رو بلرد نتاوود کرد وبا جملاتی شمرده و آرام گفت :

ـ میلرد ، من ورفیقم متأسفیم که باید در این ساعت برای همیشه از این خانمها وآقایان واز شخص شما خدا حافظی کنیم باورکنیدکه این مفارقت شما برای ما با تأسف فراوان همراه است ... اما ... خیر . اجازه دهید در این موقع وداع همیشگی لااقل حقیقت را برای شما بگویم ، باور کنید که این مفارقت شما برای ما باکمترین تأسفی همراه نیست . البته من منکرنیستم که در همهٔ این مدت چندین سال که‌شما گاوشیرده ما بودید ، ما از حمایت وخود پسندی شما حداعلای استفاده‌را

بردیم . منکر هم نشوید که در عوض ، مقام‌هنری‌بازان وعنوان خانوادگی من برای شما خیلی مفید واقع شد .

با این وجود اگر هنوز خودرا طلبکار میدانید ، لطفاً درین ساعت طلب خویش را بما ببخشید ، زیرا ما وشما وهمه حاضرین در همین چند روز گور خود رااز دنیای‌زندگان گم خواهیم کرد ، وهمه از شر وجودمان راحت خواهند شد . ولی من شخصاً مایلم لحظهٔ آخر زندگی را فقط در کنار کسانی بگذرانم که مورد علاقهٔ منند و از آنهائیکه بهیچوجه طرف محبت من نیستند دور باشم .

بدین جهت است که من وبازان شما را بحال خود تان میگذاریم و میرویم .

بیك حساب کم شدن ما دو نفر مرد ، تعادل شما را بهتر بر قرار خواهد کرد ، هرچند شاید این خواتین محترمه که صیت نجابتشان آفاق را فراگرفته ، اشتهایشان از نجابتشان کمتر نیست ، ازکم شدن عده‌مردان راضی نباشند . بهر حال دیگر پرگوئی بس‌است ، زیرا بزودی‌درآن‌دنیا بزیارت میلرد وخانمها وآقایان‌محترم‌نائل خواهیم شد . من بتجربه‌میدانم که آدم بی غذا مدت زیادی نمی‌تواند زنده بماند : حالا دیگر خدا حافظ . مرك شما بخیر !

=٦=

پس از رفتن الکرو وبازان ، چند لحظه سکوت کامل در غارحکم فرما بود . بالاخره لرد با صدائی خفه گفت :

ـ راستی عجیب است ... تأسف آور است که در چنین موقع‌حساسی دونفر از بهترین رفقای ما اینطور ما را تنها بگذارند و بروند .

ولی کنت دولاکادیر سخن لرد را قطع کرد وبتندی‌اظهارداشت :

ـ معذرت میخواهم میلرد راست است که‌این حرکت ایشان شایستهٔ نبود ،امانمی‌توان بکسانی که میخواهند درگوشه ای بتنهائی بمیرند ایراد گرفت که چرا این‌نوع مرك‌را برای خود انتخاب کرده‌اند . وانگهی اگر اینان خویشتن را نسبت بما بیگانه وبی‌اعتنا نشان دهند ، چرا ما خود را بسر نوشتشان علاقه‌مندکنیم ؟ حالا که رفتند ، بگذارید بروند . اکنون موقعی نیست که من وشما بفکرایشان باشیم. موقعی است که بفکر آنهائی باشیم که درینجا حضور دارند وتکلیف هیچ کدامشان معلوم نیست .

ـ مقصود من از اینکه فکر سایرین باشیم اینست که زیاد هم بکسانی که در آستانهٔ دنیای دیگر هستند سخت نگیریم ، و همانطور کـه بیکنفر محکوم باعدام اجازه میدهند آخرین سیگار خود را بدلخواه خویش بکشد ما نیز قیود عادی را برداریم و بگذاریم این محکـومین بمرگ یعنی همه حاضرین هر کار میخواهند بکنند . مخصوصاً اجازه دهیم که اگر میخواهند حتماً امشب غذا بخورند ، بخورند !

سکوت رضایت آمیز لرد آخرین مانع حضار را برطرف کـرد و ناگهان دردنبال این دعوت : همه بسمت میز هجوم آوردند و همان راهی را پیش گرفتند که اندکی پیش پرنس ورفیق نقاش او انتخاب کرده بودند یعنی باز مانده غذای ظهر را تا به آخر خوردند .



شب کاملا تاریك بود ، زیرا ماهی در آسمان نمی درخشید و لی ستارگان بیشمار با فروغی بیش از همیشه بمیهمانان مرك چشمك میزدند . بعد از شام مفصل ومطبوع ، اکنون همه حاضرین احساس میکردند که مایلند زود تر در گوشه ای دراز بکشند ودرخواب فرو روند ، تامگر از خیالات پریشان نجات یابند .

نخستین کسی که این موضوع را پیش کشید کنت دولاکاد بود ، و بهانه‌ای کـه برای بیرون رفتن از غار و گذراندن شب در خارج پیش آورد ، این بود که باید خانمها را آزاد گذاشت تا دور از مـردان بخوابند . ناراحت نباشند . پس از این نطق مختصر ، «شب بخیر» غلیظی گفت و ازغار بیرون رفت .

چند لحظه بعد از خروج کنت ، خـانم «آشتن» قدری این پا و آن پا کرد وسپس گفت :

ـ بعقیدهٔ من بهتر است وجود ما مانع راحتی آقـایان نشود اگر اجازه بدهید من نیز ازاینجا بیرون روم و گوشهٔ راحتی برای خـودم پیدا کنم . وانگهی هوا گرم است و من عادتاً از خوابیدن در فضای محـدود ناراحت میشوم .

بلافاصله ژرمن فرانشویل ، که گیسوان سیاهش در تاریکی شب سیاه تر بنظر میرسید ، با لحنی شتاب زده اظهار داشت :

ـ راست است وجود ما بطور یقین مزاحم آقایان خواهد بود .من هم همراه خانم آشتن بیرون میروم .

ولی پیش از آن که وی متوجه نگاه غضب آلود خانم آشتن شود ، آقای آشتن که معمولا مطیع زنش بود یکی دو بار بعلامت عدم موافقت سرفه کردو گفت :

ـ در مورد خانم فرانشویل من عرضی ندارم . ولی عقیده من اینست که بهتر است امشب زنان شوهردار با شوهران خود دریکجا بسر برند . راستش را بخواهید من دلم نمیخواهد امشب اززن عزیزم جدا باشم .

فرانشویل نگاهی شیطنت آمیز بخانم آشتن افکند و معصومانه گفت :

ـ ظاهراً حرف صحیحی است .

بدین ترتیب خانم فرانشویل که شوهر نداشت از غار بیرون رفت تا شب را در زیر آسمان پرستاره بخوابد ، وخانم آشتن که شوهرداشت در غار باقی ماند . اما نیمه شب مستر آشتن هرقدر باطراف نگریست اثری از زن خودش نیافت ، وآنوقت فهمید که خانم او نیز ازگرمای غار فرار کرده است .



خوشبختانه پیش ازآنکه این اتفاق او را ناراحت کند ، لردنتلوود که پیوسته از این دنده بآن دنده میغلطید وخوابش نمیبرد ، وی راآهسته صدا کرد :

ـ رجی . گویا شما هم مثل من خوابتان نمیبرد ؟

ـ نخیر ، میلرد . مدتی است گرفتار افکار پریشان هستم .

ـ در اینصورت کمی نزدیکتر بیائید تا اقلا با هم صحبت کنیم . در آنسوی غار خانم «ترو» درکنار خانم «اگیون» خفته بودوگاه غلطی میزد ، ولی هیچکدام سخنی نمیگفتند :

آقای «ترو» اندکی پیش از غارخارج شده بود تا خانم «اکیون» که سالخورده بود هنگام خواب ناراحت نشود .

در سکوت غار ، صدای آهسته لرد نتلوود بر خاست که به آشتن میگفت :

ـ رجی نمیدانم چرا امشب بی‌اختیار خیالات عجیب و غریبی بسر من زده که سالها است سابقه نداشته است . شاید اثر این شب لعنتی است که ظاهراً شب آخر عمرماست .

ـ اختیار دارید ، میلرد . شما که آدم شجاعی هستید ...

لرد مدت مدیدی ساکت ماند وحرف نزد . سپس آهسته گفت :
ـ رجی هیچوقت شده که جداً بمرك فکر کنید ؟
ـ غالباً ، میلرد .
ـ هیچوقت هم فکر کرده اید که مرك یعنی مقدمهٔ تماس با دنیای بعد از مرك ، یعنی باحتمال قوی تماس بـا دنیای حساب و کتاب ؟ بطور خلاصه ، یعنی وضعی که اکنون ما با آن مواجهیم .
ـ شما چطور میلرد ؟ مگر خـود تان در این بـاره چطور فکر می کنید ؟
ـ من ؟ رجی باید بشما اعتراف کنم که من‌ازاین بابت خیلی ناراحتم نه از مرك ، بلکه از حساب و کتاب بعد از مرك ، برای اینکه همیشه بما گفته اند که بعد از مرك دنیای دیگری هم هست ...
ـ بفرض هم باشد ، میلرد . شما که جز نوع پرستی و خوبی کاری نکرده اید . اینهمه کوشش برای‌آدم کردن یك مشت رعیت بی سرو پای ایرلندی ، این همه زحمت بمنظور توسعه ورواج تمدن مگر راستی ممکن است وجدان شما هم ناراحت باشد ؟
ـ رجی . خواهش میکنم‌این تعارفها راکه موقعش حالا نیست کنار بگذارید . میپرسید : مگر وجدان من ناراحت است ؟ کاش فقط ناراحت بود ! حقیقت اینست که فشار دارد مرا میکشد ، رجی ، رجی ، مگر شما واقعاً شما آنقدر ساده‌اید که تاکنون بدین حقیقت پی نبـرده‌اید ؟ اگـر اینطور است ، باید گفت که اصولا استعدادفکر کردن ندارید .

چطور ممکن است شما تاکنون ایرلند ، ایرلند من ، یعنی سرزمین املاك پهناور مرا لااقل در عالم خیال ندیده باشید ! چطور ممکن است بحال زار مردم آنجا ، ببدبختی گرسنگان و برهنگان این سر زمین فلك زده نیندیشیده باشید ؟ چطور ممکنست متوجه آن نشده بـاشیدکـه ما انگلیس‌های شریف ومتمدن چه جنایات هولناکی بنام بسط تمدن واحترام قانون در آنجا مرتکب شده‌ایم ؟ چقدر آدمهای بیگناه را بدار زده‌ایم ؟ چقدر خانواده‌ها را بی‌خانمان کرده‌ایم ؟

ـ میلرد ، اینقدر هم درین باره سخت نگیرید . آخر این جنایات‌را که خود شما اختراع نکرده‌اید . اجدادتان هم همین‌کارهـا را میکـردند مگر (کرمول) شکم زنان آبستن ایرلندی را پاره نمیکرد تا کـودکان

ایرلندی پیش از تولد بمیرند ؟ مگر ملکهٔ الیزابت بزرك شما که‌ژاندارك انگلستان بود ...

ـ بس است ، رجی . بس است . کفر نگوئید . ژاندارك فرانسه يك زن مقدس واقعی بود که‌ما انگلیسها اورا با مکر ودروغ عادی خود کشتیم چطور جرئت میکنید درین شب آخر زندگی که دیگر دروغ وریا برای ما مورد ندارد «عفرینهٔ» ما راکه از شهوترانی وخونریزی سیر نمیشددر کنار این دختر مقدس ومعصوم بگذارید ؟ واقعاً عجب راهی برای تسکین وجدان من پیدا کردید : بعقیده‌شماما باید بهمین دلخوش باشیم که‌جنایتمان خونین‌تر ومخوف‌تر از جنایتهای آدمکش ملی وعفرینهٔ ملی ما نیست .

ـ ولی میلرد آخر شما که با دست خودتان آدم نکشته‌اید .

ـ با دست خودم نه . امااجازه آدمکشی دادم . با آدمکشان‌موافق بودم وآنها را تقدیر کردم .

ـ اگر اینطور است ، پس همه انگلستان مثل شما رفتار کرده‌اند

ـ مگر شکی هم درین باره داشتید ؟ یا فکر میکنید که اگر همه انگلستان امشب بجای من بود ، همین عذاب وجدانی را احساس نمیکرد؟

ـ اما میلرد . متوجه باشید که تاحدی هم‌حق باانگلستان است ،زیرا ایرلند در جنك بین‌المللی بانگلیس خیانت کرد .

ـ رجی . برای‌رضای خدا این دروغ راکه بزرگترین دروغ‌ساخت کارخانهٔ ماست‌تکرارنکنید . آدم‌فقط بوطن وآرمان خودش خیانت‌میکند. کدام وقت وطن ایرلندی وآرمان ایرلندی با انگلستان یکی بوده ؟آیا من که همواره رعیتهای ایرلندی خود را مثل میوهٔ رسیده آنقدر فشرده‌ام که آخرین شیره وجودشان نیز بیرون آید ، کسی هستم که ایرلندی نباید بمن خیانت کند ؟

درست در همین لحظه که دیگر رجی آشتن نمیدانست برای تسلیت وجدان این مرد شریف ونوع‌پرور که (مثل سایر افراد طبقه خود فقط در آن موقع که صرف داشت بسراغ توبه افتاده بوده) چه بگوید ،فریادهای وحشیانه ومقطعی که از بیرون غار میآمد رشته صحبت آنها را برید .



این فریادها که ازگلوی دوخانم محترم‌وعفیفه ، خانم آشتن وژرمن فرانشویل بیرون میآمد . نتیجه نهائی کشمکشی بود که‌ازاندکی پیش‌میان

آندو آغاز شده بود : این کشمکش که نخست خیلی محترمانه وخوش‌ظاهر بود ، وقتی شروع شده بود که خانم آشتن آهسته از غار بیرون آمده بود تا قدری هوا خوری کند .

ژرمن فرانشویل که آهسته قدم میزد تا بدون توجه سایرین بسوی هدفی که داشت برود ، وقتیکه گریس آشتن را دید ناچار قدم سست کرد وبا خنده گفت :

ـ اوه ! گریس عزیزم . چه‌تصادف خوبی . چطور توانستی ازچنك شوهرت بگریزی؟ راستی گاهی‌داشتن شوهر که‌آدم رابتعهد اخلاقی گرفتار میکند چه چیز بدی است .

ـ ژر من خوشگلم . مگر واقعاً فکر میکنی که‌من‌در چنین شبی‌فکر تعهدات اخلاقی خودم هستم ؟ این حرفها مال مواقعی است که گفتن آنها در معامله زندگی صرف داشته باشد . ولی حالا چه فایده دارد که من خودم راگرفتار تعهد اخلاقی خود نسبت بشوهر احمقم بکنم ؟

ـ اوه ! گریس ، پس شما تصمیم گرفته اید قیدی را که ازدواج بـه گردنتان انداخته بود بردارید ؟گریس عزیز ، البته حق با شماست ، ومن هیچ دلیلی برای دخالت در کار شما ندارم . فقط فکر میکنم که ... اگر واقعاً وضع ما بدان اندازه بد باشد که ظاهراً پیداست ، یعنی براستی‌مادر آستانه مرك باشیم ، بنظر شما پاره کردن این تعهدات وجدانی واخلاقی ومذهبی ، صلاح هست ؟

این بار خانم آشتن با اخم جواب داد :

ـ ژرمن عزیز . اتفاقاً اگر موقعی برای لغو این تعهدات باشدهمین حالاست که چندان وقتی بآخر زندگی ما نمانده است . وانگهی ،مگرفکر میکردید پیش از این من «تعهدات خودم را واقعاً رعایت میکردم ؟ اصلا کدامیك از ما خانمهای محترمه این قبیل تعهدات را حفظ میکنیم ؟ ژرمن خودتان خوب میدانید که موضوع چیزدیگراست . عادتا حفظ تعهدا طرف ما برای اینست که «فردا» را نباید فدای «نصف‌امروز» کرد . اما امشب دیگر برای ما فردائی ندارد که بشود حساب آنرا داشت . البته ، ژرمن عزیز ، من خیال ندارم امشب تا صبح بیدار بمانم . اما خیال هم ندارم‌حتما درکنار شوهر باشم . میخواهم هرجا دلم میخواهد بخوابم .

ـ اتفاقا یکساعت پیش ، همین حرف را «کنت دولاکادیر» به لرد نتلوود میزد .

ـ عجب ! شما هم متوجه این حرف او شدید ؟

ـ البته ! هیچکس نیست که بحرفهای کنت دولاکادیر متوجه نشود . ولی حالا که اینطور است ، گریس ، تصمیم شما اینست که امشب کجا بخوابید

راستش را بخواهید هنوز درست نمیدانم . شما چطور ؟

ـ اوه ! اگر بنا باشد امشب شب آخرین ما باشد ، من چطور خودم را راضی کنم که از چنین دوست عزیزی مثل ژرمن خوشکلم برای همیشه دور شوم ؟

ـ گریس . چقدر خوش قلب ومهربان هستید !

وهر دو باحرارت تمام در آغوش هم افتادند ویکدیگر را بگرمی بوسیدند . آنگاه ژرمن بسادگی پرسید :

ـ راستی کنت دولاکادیر از کدام طرف رفت ؟

گریس باسر بسمت شمال اشاره‌ای کردو گفت :

ـ از آنطرف !

ـ بسیار خوب ، پس من ازین طرف دیگر میروم . خدا حافظ !

و بسمت جنوب براه افتاد .

ـ اوه !

ژرمن خنده کنان برگشت و به گریس نگریسته گفت :

ـ چرا تعجب کردید ؟ مگر توقع داشتید از سمتی که او رفته بروم ؟ راستی مرا چنین زنی فرض کرده‌اید ؟

ـ خدا نکند ، ژرمن . حقیقت اینستکه ... من اشتباه کردم . کنت دولاکادیر بسمت جنوب رفته، یعنی درست بهمین طرف که شما میروید .

این بار ژرمن یك لحظه سکوت کرد . سپس بخشکی گفت :

ـ خوب ؟

ـ خوب! راستش را بخواهید من خیال دارم که امشب نزد او بروم.

ـ عجب ! حالا که بنای حقیقت گوئی شده ، باید اعتراف کنم که منهم همین خیال را دارم !

ـ اوه !

وچند لحظه ، هردو بیحرکت ، مثل دوخروس جنگی بهم نگریستند بالاخره خانم آشتین سکوت را شکست و گفت :

ـ کنت خودش بمن گفت که منتظر من خواهد بود .

ـ چیز غریبی است ! بمن هم همینطور گفت .

یك لحظه بعد ، هنگامیکه گریس قدم برداشت تا بهر قیمت شده است رقیب را از سرراه‌خود دور کند ، زدوخورد پر از کینه وخشم ونفرت آنان شروع شد ، هر دوفریاد کنان برزمین غلطیدند وبکندن گیسوان و چنك زدن صورت یکدیگر پرداختند .

کنت دولاکادیر که اندکی دورتر در وعده‌گاه عشق ایستاده بود، جسته وگریخته ناسزاهائی شنید که آندو بین هم رد و بدل میکردند و کلمات: « بیشرف ، فاحشه ، بدکاره »معصومانه‌ترین آنها بود . همین‌فریادها بود که سخنان لردنتلوود وآقای اشتن را قطع کرد .



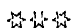
نیمساعت بعد ، وقتیکه گریس همچنان نقش زمین بود ، ولی ژرمن در آغوش کنت دولاکادیر بسر میبرد ، فریادهای پر از هیجان و اشتیاق ژرمن بطوری کنت را ناراحت کرد که وی گفت :

ـ ژرمن ؛ قدری آهسته‌تر داد بزن . مگر میخواهی آبروی ما را پیش همه ببری ؟

ـ نمیدانی‌چرا فریادمیزنم ؟ برای اینکه این « بتیاره » بهتر بفهمد که من در چه حالی هستم !

ولی ساعتی بعد ، ژرمن که آهسته بغار باز میگشت گریس رادید که در بیرون غار لحظات دلپذیری درکنار « کنت دوترو»می گذرانید. چند لحظه پس از آن نیز ، در درون غار نظر ژرمن به آقای آشتن و خانم« کنتس دوترو» افتاد که وقتی اورا دیدند سعی کردند خود را بیشتر در تاریکی پنهان کنند .

... و«چاه‌حقیقت»همچنان‌خاموش‌وآرام‌ناظر خانمهای عفیفهٔ محترمه وآقایان شرافتمند نوع پرور ونجیب زاده بود .



نزدیك صبح دوشس«دکیون» سالخورده آهسته به‌لرد که همچنان بیدار بود گفت :

ـ میلرد ، عذاب وجدانی دیشب شما منحصر بخودتان نبود . من هم تا صبح بیدار بودم.میدانید چه فکر میکردم ؟ باینکه ما ارمنی‌هادنیا را پر از جنجال کرده‌ایم که مردم مظلوم ارمنی را ترکهای مسلمان قتل عام کرده وآزار داده‌اند .

اما میلرد ، امشب دیگر دروغ نباید گفت . من تا صبح در این فکر بودم که ما ارمنی‌ها آنقدر مرتکب جنایتها و کشتارها وفجایع بیشمار در مورد عثمانیهاوترکهای مسلمان‌شده‌ایم که اگر همه بجبران آن قتل عام میشدیم باز کم بود .

با اینهمه من خودم رئیس انجمن دفاع از حقوق ارامنهٔ بی خانمان هستم . نمیدانید این دوروئی حالا دیگر چقدر مرا آزار می‌دهد .



هنوز درست ساعتی از طلوع‌خورشیدنگذشته بود که از بیرون‌غار، از سمت ساحل ، فریاد های پیاپی بگوش لرد وخانمها و آقایان کـه همه بیدار شده ودور هم نشسته بودند رسید . این‌فریادها از پرنس الگر و و بازان بود که جست وخیز کنان‌بسوی‌غار میدویدند و با تمام قوا دادمیزدند:

- میلرد ! میلرد !

لرد نتلوود ، بی توجه باهمیت مقام خویش ، شتابان از غار بیرون جست وفریاد زد :

- چیست ؟ چطور شده ؟

- میلرد! مژده بدهید! «گل سرخ» کنار ساحل آمده! نجات‌یافتیم!

پرنس الگرو در تعقیب سخن بازان توضیح داد :

- کاپیتن اوکندی قایق را برای ما فرستاده ، وپیغام داده است که دیروز براثر طوفان مجبور شده بنقطهٔ خیلی دوری در دریا برود تا از برخورد بتخته سنگها درامان ماند . خبرهم داده که صبحانهٔ ما درکشتی آماده است .

پیش از آنکه لرد و همراهان او چیزی بگویند ، بازان با اندکی نگرانی گفت :

- مقصود رفیق من از صبحانهٔ « ما » اینست که ... امیدوارم میلرد جسارت های دیشب ما را که البته ناشی از عصبانیت بود فراموش کرده باشند .

ولی لرد بی‌آنکه مستقیماً پاسخی بدهد، خـود را در آغوش پرنس الگرو افکند وباوقار ومتانتی لردمآبانه گفت :

- دوست عزیز! این‌خبرخوش برای من مخصوصاً ازاین جهت‌مطبوع است که رفیق صمیمی وباوفائی مثل شماحامل‌آن است. اوه! پرنس‌عزیزم، من ازمرگ واهمه نداشتم، ولی ازینکه رعیت های من بی‌سرپرست میشوند

و بعد ازمن کسی بفکر آنها نخواهد بود واقعاً نگران بودم!

«مادام دگیون» درهمین موقع، درحالیکه ازشدت شوق میگریست جسته جسته میگفت:

ـ من یقین داشتم که خداوند، مرا بعد از تحمل آنهمه مصیبت از طرف ترکها، اینطور گرفتار مرگ نخواهد کرد که بدون اعتراف در نزد کشیش و بدون انجام مراسم مذهبی جان بسپارم. وانگهی اگر من میمردم، چه کسی ازحقوق ارمنی های بیگناه درمقابل میرغضب‌های مسلمان دفاع میکرد؟

«کنتس دوترو» درحالیکه خود را از گردن شوهرش آویخته بود، فریاد میزد:

ـ اوه، شوهر عزیزم! نمیدانی چقدر فکر دور شدن از تو مرا آزار میداد!



ده‌دقیقه بعد درقایقی که جزیره نشینان را بسوی کشتی میبرد، خانم اشتن وژرمن فرانشویل بگرمی درآغوش هم افتاده ازسر وروی‌هم بوسه برمیداشتند وژرمن میگفت:

ـ گریس عزیزم، تنها چیزیکه دیشب قلب مرا تسلی میداد این‌فکر بود که اگر بنا باشد بمیرم، درکنار تو وشاید درآغوش توخواهم مرد.

وگریس به گرمی جواب میداد:

ـ اوه، ژرمن خوشگلم! امید من فقط آن بود که ترا دربغل بگیرم و درآخرین لحظهٔ زندگی قلبم را باقلبت نزدیك کنم.

درچند قدمی آنها، کنت دولاکادیر باعلاقهٔ تمام بدین‌منظره مینگریست، زیراامیدوار بود که درآینده خواهد توانست هردوی آنها را درآن واحد دراطاق خویش بپذیرد.



۹

جزیره برای آخرین بار درحدود ساعت هشت بعد ازظهر دیده‌شد. اندکی پیش ازین هنگام آفتاب غروب کرده بود، ولی هنوز صخرهٔ بلند در سایه روشن شامگاهان هویدا بود. پیش ازینکه جزیرهٔ «چاه حقیقت» کاملا ازنظرها پنهان گردد، لرد نتلوود باطمأنینهٔ همیشگی خود بناخدا گفت:

ـ او کندی! وقت رسیدن بانگلستان بمن یادآوری کنید که در سفر آینده نماینده‌ای ازطرف دولت انگلیس برای نصب پرچم انگلستان درین جزیره همراه بیاوریم ...

گوشواره های طلائی

از : یوهان پسیکاری

یوهان پسیکاری

ادبیات یونانی که در ایران تقریباً ناشناس است ، یکی از نمونه‌های جالب ادبیات اروپائی است . البته منظور ادبیات دوره جدید یعنی قرون نوزدهم و بیستم است که یونان بعد از آزادی از تسلط عثمانی ، بصورت کشوری مستقل در آمده‌است ، نه ادبیات قدیم این کشور که در تاریخ هنر وادب جهان مقامی خاص ومنحصر بخود دارد .

در صدسالهٔ اخیر سرزمین یونان نویسندگان وشعرای فراوان پرورش داده که در رشته‌های مختلف نظم ونثر آثاری غالبا عالی پدید آورده‌اند وجه مشخص غالب این آثار ، همان روح جمال پرستی وظرافتی است که پایهٔ اصلی تمدن کهن یونان‌واز خصائص روح یونانی بشمار میرود .

«یوهان پسیکاری»(J . Psichari) یکی از نویسندگان معروف نیمه دوم قرن نوزدهم وربع اول قرن بیستم یونان است . وی در سال ۱۸۵٤ در«ادسا» متولد شد واز سی‌سالگی بسمت پروفسور زبان شناسی در دانشگاه پاریس بتدریس پرداخت. آثار او برخی بزبان یونانی و بعضی بزبان فرانسه نوشته شده ولی مهمترین قسمت این آثار همان نیمهٔ یونانی آنهاست وی رئیس‌وموجد یك مکتب ادبی خاص در ادبیات جدید یونانی است که طرفدار نویسندگی بزبان عامیانه واجتناب از استعارات وعبارات پر طمطراق است . سبك اوسبکی است ظریف وشیرین و پر از ریزه کاریهائی که غالباً قابل ترجمه بیك زبان خارجی نیست .

مهمترین آثار یونانی اوعبارتند از : سفر من (۱۸۸۸) ـ مجموعهٔ داستانهای کوتاه (۱۸۹۱) ـ نامه‌ها (۱۸۹۳) سیریل (درام) ۱۹۰۱ ـ لاما (کمدی) ۱۹۰۱ ـ رؤیای پائیزی (رمان) ۱۸۹۸ ـ زندگی وعشق در تنهائی(۱۹۰٤)وسری کتابهای موسوم به« گلهای سرخ و سیب‌ها» که وی‌در طول دوازده سال ، سالی یك جلد در ماه ژانویه منتشر کرد . پسیکاری تقریباً درهمه رشته‌های مختلف‌ادب آثار جالبی ازخود بیادگار گذاشته‌ولی هنر اصلی او بیشتر در نوول های وی که غالباً بزبانهای مختلف ترجمه شده اند جلوه میکنند .

گوشوارهای طلائی

من «اوفروزین» را از همان وقت که کودکی بیش نبود، باعلاقه‌ای خاص که ترکیبی از نوازش ومهربانی بود دوست داشتم. «اوفروزین» دختر «یکی یکدانه» آقای «پرز» یکی از بهترین وقدیمی‌ترین دوستان من بود.

من دوسال از دوستم پرز بزرگتر بودم، اما هر دو در تمـام مدت تحصیل همکلاس بودیم وهر دو نیز، در یکسال عروسی کردیم منتها جـریان زندگانی زناشوئی ما بیك صورت ادامه نیافت زیرا من صاحب فرزند نشدم وخیلی هم زود زنم را از دست دادم. وی در جوانی بر اثر بیماری سختی چشم از جهان پوشید، در عوض پرز از همان اول زندگانی سعادتمندانه‌ای را درکنار زنش آغاز کرد و بعد صاحب دختر زیبائی شد. زندگی این سه نفردرکنار هم، چنان‌شیرین بود که مایهٔ‌رشك دیگران‌میشد.

من و پرز هر دودر پاریس اقامت گزیده بودیم و هفته‌ای نمیگذشت که لااقل یکبار همدیگر را نبینیم. اشتغالات ما نیز تقریباً نظیر هم یـا لااقل دوشادوش ومواری هم بود، زیرا پرز نقاش بود ومن نویسنده‌حتی یکی ازکتابهای من، امضای من واورا درکنار هم داشت. بدین معنی که من این کتاب رانوشته بودم‌واو نقاشی آنرا کرده بود. کتابی که بدین‌ترتیب با همکاری مشترك ما منتشر شده بود، مجموعه‌ای از چند داستان بود که اوفروزین آنها را خیلی دوست داشت. زیرا وی هم بنقاشی وهم‌بادبیات علاقمند بود. شایدهم بهمین جهت بود که من صحبت اورا با میل‌واشتیاق تمام استقبال‌میکردم وبحرفهایش‌بیشتر ازآن اندازه که‌حقاً مردی بسن من باید برای گفته‌های دختر بچه‌ای مثل اوقائل باشد اهمیت میدادم.

امااوفروزین دختر بچه‌باقی نماند. روز بروز بزرگتر و خوشگلتر شد، وبالاخره نیزوقتی رسیدکه برای اونامزدی پیدا کردند وازعروسی آن دوسخن گفتند. اوفروزین خودش اول مایل بدین امر نبود. مـدتی

با تردید و بی تکلیفی گذراند . مدتی هم گریه کرد . بطور خلاصه تمام آن کارهائی را کرد که دختران جوان در چنین موقعی حقیقتاً یا ظاهراً میکنند اما پسر جوانی که نامزد او بود ، بسیار دوستش داشت ، ودر اندك وقتی توانست چنان اورا خوب متقاعد کند که اوفروزین بکلی تغییر عقیده داد و از آن پس دیگر صحبتهای روزانهٔ او با «فیلیپ» تمامی نداشت .

من از اینکه جریان رابطهٔ عشقی اوفروزین وشوهر آینده‌اش بدین صورت درآمد بسیار خوشحال شدم . برای اینکه بنوبهٔ خود در خوشبختی اوشرکت جسته باشم تصمیم گرفتم بمناسبت روز ازدواجش ، دو گوشوارهٔ طلائی زیبا که بهر کدام یاقوتی نصب شده بود بدوچشم روشنی دهم ، و فقط منتظر فرصت مناسبی برای ارمغان این گوشواره‌ها بودم .

شبی که فردای آن می بایست مراسم عقد صورت گیرد ، در خانه مجلل پدر اوفروزین مجلس «بال» آراسته‌ای تشکیل داده وعده بسیاری را برای شرکت در آن دعوت کرده بودند .

من سر ساعت هشت بعد ازظهر ، با قوطی زیبای حاوی گوشواره‌های طلائی ، بدانجا رفتم .

هنوزجز عده کمی از مدعوین نیامده بودند . از دور بسمت اوفروزین رفتم و بدو گفتم که برای وی ارمغان کوچکی آورده‌ام ، سپس خودم گوشواره‌ها را بدو گوش کوچك ولطیف او آویختم و برای تکمیل تبریك بوسه‌ای بر پیشانیش نهادم .

اما اوفروزین ، بمحض تماس لبهای من با پیشانی او ، سراپا تکان خورد ومثل آنکه غفلتاً حالش بهم خورده باشد ، تا چند ثانیه خاموش ماند ویك لحظه نیز چشمهای سیاه خودرا بر هم نهاد . سپس بافرمول معمولی تشکر از من سپاسگزاری کرد و وقتی که حرفش تمام شد ، با شتابی غیر عادی ، دور شد .

درست درین لحظه صدای موزیك بر خاست واوفروزین بانامزدش برقص پرداخت .

ولی ماجرای او بهمین جا تمام نشد ، زیرا بیش از بیست دقیقه نگذشته بود که در میان رقص ، ناگهان حال خفقانی به اوفروزین دست داد ومدهوش بر زمین افتاد همهٔ حاضرین زن ومرد ، مضطربانه بدور او حلقه زدند وخانمها ؛ برای بهوش آوردن اوواظهار علاقه بوی ، برقابتی خاموش برداختند . وقتی که بالاخره دختر جوان بخود آمد ، مادرش دست

اورا گرفت و آهسته آهسته ، بکنار نیمکتی در گوشهٔ سالن برد وروی آن نشاند . ولی ناگهان با نگرانی پرسید :

ـ اوفروزین ، گوشوارهایت کجاست ؟

اوفروزین ناگهان بخود لرزید . دست بگوش خویش برد تا ببیند که آیا واقعاً گوشوارههای او در جای خود هست یا گم شده است ، سپس فریادزد :

ـ راستی گوشوارههای من چطور شده ؟ موقع رقص هردودر گوشم بودند . کجا ممکن است افتاده باشند ؟ اوه ، دیگر این گوشوارهها را ندارم . دیگر گوشوارها را ندارم .

همه در گوشه و کنار بجستجو پرداختند . اما همهٔ این کاوشها بی فایده ماند ، وطبعاً بعد از چنین واقعهای ، بساط رقص نیز اندك اندك بهم خورد زیرا حاضرین همه نسبت بهم مشکوك و بدگمان بودند و هیچکس جرئت نداشت از ترس ناراحت کردن طرف ، یا از بیم اینکه در نگاه طرف اثر سوءظنی نسبت بخودش ببیند ، بچشمهای او نگاه کند . بطور کلی یك حالت نگرانی و بی تکلیفی همه را فرا گرفته بود .

اما این گوشوارها چه وقت گم شده بود ؟ جوابی که طبعاً بذهن میآید این بود که در موقع بیهوشی اوفروزین که همه پیرامون او را فرا گرفته بودند ، کسی آنها را با زبر دستی ربوده است ، وتردیدی نبود که بدین عمل نامی جز دزدی نمیشد داد .

اتفاقاً زمستان پیش نیزدوتابلوازتابلوهای دوست من پرز رادزدیده بودند وتاکنون هیچکدام از این دوتابلو بدست نیامده بود .

هر یك از حاضرین ؛ یقین داشت که این شوخی زننده همچنان ادامه دارد ، ودزد تابلوها یا بخاطر یك خورده حساب خصوصی ، ویا صرفاً برای دزدی ، دوباره بدین مجلس آمده ودر لحظهٔ مساعدگوشوارههای طلائی را ربوده است .

بهر حال عقیده من این بود ، ودر مذاکره با دیگران ، دریافتم که آنها نیز درین باره عیناً مثل من فکر میکنند.

اما پس از بازگشت بخانهٔ خودم توانستم با خونسردی بیشتری این موضوع را حلاجی کنم ، و در نتیجه این حلاجی بود که حس کردم دزدی گوشوارههای اوفروزین در لحظه بیهوشی او کاری بسیار دشوار و تقریباً غیر ممکن بود ، زیرا عملا امکان نداشت که کسی هر قدر هم تر دست و

آزموده باشد بتواند در آنموقع که همه دور یکنفر جمع شده اند ، اول از یك گوش ، بعد از گوش دیگر پیچ گوشواره‌ها را باز کند و آنهـا را از جای خود بر دارد ودر جیب بگذارد وهیچکس هم متوجه این کار او نشود. با این همه تردیدی نبود که اوفروزین مدتی بیهوش مـانده بـود ، ودر آشفتگی وجنجالی که در این مدت حکمفرما بود ، همه چیز امکان داشت .

درین‌میانه تأسف‌من از دیگران‌بیشتر بود ، زیرا خیلی‌دلم‌میخواست که دوست زیبای من این هدیه‌را همیشه با خود داشته باشد ، بخصوص که این‌هدیه برای خودمن‌خیلی گرانبها بود ، زیرایاقوتهای درشتی که براین دو گوشواره نصب شده بودیادگار مادرم بود که امروز عمرش را بشماداده است ، ومن این دویاقوت را بیش از آنچه تصور میشد دوست داشتم .خود اوفروزین هم ازین موضوع با اطلاع بود .

اما بهر حال ؛ این دو گوشواره گم شده واز غصه خوردن دردی دوا نمیشد . فقط حالا که این هدیه من از میان رفته بود ، میبـایست چیـز دیگری به اوفروزین ارمغان بدهم ، زیـرا معقـول نبود دختـرصمیمی‌ترین دوست من عروسی کند واز من یادگاری نداشته باشد . نه . چنین چیـزی معقول نبود وتازه هم اگر بود ؛ من نمیتوانستم خودم را بدان راضی کنم فکر کردم یك سرویس‌چای خوری‌انگلیسی که سینی چینی آن دورخودش میچرخد وشکل میزگرد وکوچکی را دارد برای اوبخـرم . این میـز و سرویس را معمولا درگوشهٔ سالن میگذارند وموقع چای خانم‌ها وآقایان میهمان کنار آن می‌ایستند وفنجان چای خودرا پر میکنند .

صبح روز بعد ، این سرویس راکه از چینی بسیار نفیسی بود برای اوفروزین فرستادم . وی بمحض دریافت آن با نامه‌ای گرم وپر محبت به من پاسخ گفت . درین نامه که پر از جملات وعبارات صمیمانه وتشکرآمیز بود ، وی اظهار داشته بود که لطف وتوجه فوق‌العادهٔ من اورا شرمـنده کرده است ووی خود را شایسته این همه علاقه و مهربـانی نمیـداند . و اطمینان داده بود که این سرویس را بعد از من مثل « تخم چشم» خودش نگاهداری خواهدکرد وهمیشه آنرادرگوشه سالن پذیرائی خودش‌خواهد گذاشت تا بمیهمانان وآشنایان نشان دهد .

اوفروزین در نامه خود از گوشوارها اصلا صحبتی نکرده بود ، و من فوراً فکر کردم که نخواسته است با تذکر آنها ، مرا نـاراحت کند ،

شاید هم نخواسته بود خودش‌را با یادآوری چیزی که از دستش رفته‌بود متأثرتر کرده باشد.

اتفاقاً عقیده خودمن هم‌این بود که عاقلانه‌ترین کارها در این مورد فراموش کردن ماجرای‌این گوشواره‌هاست. زیرا در حال حاضر بهیچوجه احتمال آن نمیرفت که روزی دوباره این دو گوشواره پیدا شود. تازه اگرهم پیدامیشد بدتر بود، برای اینکه پیدا شدن آنها مستلزم کشف‌دزدی بود که توانسته بود در اجتماعی چنین «جدی» وسنگین که یکایك افراد آن‌سرشناس بودند وانتخاب آنها با دقت کامل صورت گرفته بود راه‌یابد وچنین کشفی برای همه این اجتماع، شرم‌آور وناراحت کننده بود.

بهر حال، یادآوری موضوع آن گوشواره‌ها از همه لحاظ کاری‌بی معنی وحتی مضر بود ومخصوصاً خود اوفروزین را بیش از همه اذیت‌میکرد زیرا غفلت‌خوداو در فقدان این‌هدیه گرانبها، از همه عوامل دیگرمؤثرتر بود. از نظرمن نیز چنین تذکری مورد نداشت، برای اینکه تأسف‌خوردن من، حال تأسف مرد خسیسی را داشت که سر صندوقچهٔ دزد زدهٔ خود بنشیند وشیون کند.

با این منطق تصمیم گرفتم‌دیگر درین باره صحبتی نکنم، وتصادف نیز با من کمك کرد، زیرا فردای آن شب که روز عروسی اوفروزین بود من اورا جز چند لحظه از نزدیك ندیدم وبیش از چند جملهٔ تشریفاتی میان ما رد وبدل نشد. شب آن روز هم با شوهرش بمسافرت ماه عسل رفتند که میبایست سه هفته یا یك ماه بطول انجامد. این غیبت خیال‌مرا بکلی از بابت گوشواره‌ها راحت کرد، زیرا میدانستم که یك زن جوان، در سفر ماه اصل خود اشتغالاتی مطبوع‌تر از فکر گوشواره‌هائی که یك دوست‌قدیمی خانواده بمناسبت ازدواج او بدوهدیه کرده است دارد.

تقریباً دوهفته بعد از بازگشت او، بدیدنش رفتم. برای اینکه بتوانم بهتر اورا ببینم وصحبت کنم، قدری زودتر از ساعت عادی دید و بازدید، یعنی در حدود دوساعت و نیم بعد از ظهر را برای ملاقات او انتخاب کردم، سرویس چای خوری، همانطور که فکر کرده بودم، در گوشهٔ تالار پذیرائی اوبود اما هنوز خود اود اطاق نبود. ناچارروی نیمکتی نشستم ومدتی منتظر ماندم. البته چند دقیقه تأخیر او برای من طبیعی بود.

ولی اندك اندك بنظرم رسید که اوفروزین زیاده بر آنچه بایدمرا

در انتظار گذاشت، زیرا برای ملاقات یك دوست قدیمی مثل من، تشریفات وآدابی لازم نبود وآرایش بسیار هم ضرورت نداشت.

بالاخره در باز شد واوفروزین بدرون آمد. قیافه او از همیشه خوشگلتر وجذابتر بود، ومثل همیشه لباسی بسیار مناسب وشکیل بر تن داشت. اما آنچه در اولین نگاه بدو، توجه مرا بخود جلب کرد، نه زیبائی ونه آراستگی او بود، آن حالت خاص وعجیبی بود که در سراپای او پیدا بود، ونمیدانم چطور ممکن است یك نویسنده هر قدر هم توانا باشد، بتواند آنرا آنطور که بود تشریح کند.

قبلا بشما گفتم که من نویسنده هستم، واین صنعت نه فقط حرفهٔ نویسندگی من است، بلکه من در زندگی روز مرهٔ خود نیز «رمان نویس» هستم، یعنی همانطور که قیافه‌های تصنعی وساختگی را بآسانی میشناسم وآنچه را که ممکن است در پشت نقاب ظاهر مخفی باشد تحلیل وتجزیه میکنم بهمان آسانی قیافه‌های صمیمی وزنده را مورد مطالعه قرار میدهم. البته این هنر بزرگی نیست زیرا حرفه من است، همانطور که طبابت حرفهٔ یك طبیب است. وانگهی استعداد ذاتی من همیشه کار مرا درین مورد آسان میکند وطبیعی است که اگر این استعداد در من نبود تمایلی به نویسندگی نیز پیدا نمیکردم، و دنبال کار دیگری میرفتم که مستلزم این اندازه شناسائی احساسات وعواطف بشری نباشد.

وقتی که اوفروزین را دیدم، بی اختیار احساس کردم کهٔ سراپای او دستخوش هیجانی خاص ونا گفتنی است.

مثل این بود که روح وقلب او، با بحرانی طولانی طاقت فرسائی دست بگریبان بود که سراسر وجود اورا تکان میداد. برای اینکه بهتر بماهیت این کشمکش روحی اوپی ببرم. سعی کردم بچشمانش نگاه کنم، اما وی هر دوچشم سیاه ودرشتش را بزیر افکنده بود و حتی یك لحظه نیز آنها را برای دیدن من بلند نکرد، عجیب این بود که حتی دست خود را نیز بسمت من دراز نکرد واین عدم توجه او بمن فرصت آن داد که بهتر در قیافه وحالتش کنجکاو شوم.

بالاخره نوع ناراحتی مرموز اورا کشف کردم. این ناراحتی، مال کسی بود که خودش راگناهکار میداند، اما هنوز خودش نمی داند که گناهش چیست. حالت آدم پشیمانی را داشت که از علت پشیمانی خودش بیخبر است وفقط میداند که ازین بابت رنج میبرد. تعجب من وقتی بیشتر

شد که وی ، حتی بیش از آن که سلامی گفته و احوالی پرسیده باشد بمن گفت :

– نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت هستم .

چه زن عجیبی ! چطور بدو بفهمانم که بعد از گذشتن شش هفته، تجدید مطلع در بارهٔ موضوع فراموش‌شده‌ای مثل قضیهٔ گوشواره‌ها موردنداشت آن هم از طرف کسی که در نامه‌ای که روز بعد از این واقعهٔ نوشته بود ، ودر گفتگوی مختصر ما در روز عروسی ، ابداً صحبتی از این بابت نکرده بود .

مگر خودش حس نمیکرد که این قضیه را باید جزو قضایای گذشته‌و فراموش شده حساب کرد ودیگر گفتگوئی از آن بمیان نیاورد ؛ مخصوصاً حالا که سرویس چای خوری من در سالن اوست ، وجای هدیه قبلی را گرفته است .

البته پدر اوفروزین همان شب میهمانی ، از من با هزاران زبان از بابت گم شدن گوشواره‌ها ومخصوصاً یاقوت‌های گرانبهای آنها معذرت خواسته بود ، اما لحن امروزی اوفروزین بکلی مفهوم دیگر وصورت دیگر داشت .

این جمله او که « نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت هستم » ، با آن طرز که ادا شده بود بهیچوجه بوی ناراحتی و تأسف نمیداد ، فقط بوی پشیمانی میداد . مثل این بود که با این جمله ، میگفت «من واقعاً پشیمانم ازینکه گذاشته‌ام گوشواره‌هایم را بدزدند» . این تعبیر معنی درستی نداشت مورد هم نداشت . با این وصف ، لحنی که وی برای ادای جملهٔ خودبکار برده بود درست همین معنی را میداد .

با خودگفتم :«شاید اشتباه‌میکنم . شاید هم در عالم واقع ،برمان نویسی وخیالبافی پرداخته‌ام» ، بهر حال عاقلانه این بود که بدین حرف اوجواب مستقیمی ندهم ، وندادم . بجای جواب ، با اومشغول گفتگو شدم واز مسافرت اووجاهائی که دیده بود پرسیدم . در تمام مدت گفتگو ،حس کردم که وی همچنان سرش‌را خم کرده است وسعی میکند مستقیماً بصورت مخصوصاً بچشمهای من نگاه نکند . حتی رفتار او نیز ، بعکس همیشه ، با ادب واحترامی که بوی‌تصنع‌میداد آمیخته بود . برای اولین باردریافتم که وی دیگر آن نوع اعتمادی راکه‌همیشه یك بچه نسبت بدوست‌صمیمی پدرش احساس میکند ، وبیش از این نیز همواره در حرکات و گفته‌های اوکاملا در مورد من دیده میشد ، ندارد .

ملاقات بعدی ما یکماه پس از آن تاریخ صورت گرفت این بار، دیدار اومرا خوشحال کرد، زیرا بخلاف دفعهٔ پیش در طرز برخورد و رفتار او با خودم، دوباره همان صراحت واعتماد وهمان لطف وجاذبه طبیعی اورا احساس کردم. این ملاقات در خانهٔ من صورت گرفت، والبته اوفروزین تنها نبود، من آن شب اووشوهر وپدرومادرش را بشام دعوت کرده بودم، ودرین میهمانی چند نفر از دوستان نویسندهٔ من که تازه جائی برای خودشان در عالم نویسندگی باز کرده بودند و باصطلاح جزو «نوچه‌های» من بودند نیز شرکت داشتند.

این میهمانی کاملا خصوصی وخودمانی بود و هیچگونه تشریفاتی در آن بکار نرفته بود.

پس از صرف شام، همه خانمها ومردها، بدفتر کار من آمدند ودر آنجا سیگارها را آتش زدیم ومشغول صحبت شدیم، اما اوفروزین که در سر میز شام با خوشحالی و بیخیالی حرف میزد، در دفتر من کنارشوهرش خاموش ومتفکر، ولی آرام وراضی نشست وحرف نزد. فقط گاهگاهی، بی آنکه کسی متوجه شود، دست شوهرش را در دست میگرفت وفشار میداد. مثل این بود که بغیر از شوهرش، هیچ توجهی بحاضرین مجلس ندارد وصحبتهای میهمانان نیز برای او شایان توجه نیست.

دوستان من، ازوقتی که دردفتر کارمن بودند و کتابهای مرا درقفسه کنار هم میدیدند، ازروی علاقمندی و شاید هم برای جلب توجه ورضایت من، بتعریف وتحسین آثار من پرداخته بودند ولی یکی از آنان بود که مخصوصاً درین باره بیداد می کرد، ومثل این بود که جنونی واقعی بدو دست داده است، زیرا پیوسته از «قریحهٔ بی‌نظیر» من حرف میزد. اندك اندك هیجان وی بقدری زیاد شد که بهمهٔ حاضرین سرایت کرد، وجملگی، یك زبان من وآثارم راتاآسمان بالا بردند.

ناگهان صدائی درنزدیك خودم شنیدم که میگفت؛

اوه، بلی! چقدر این نوشته‌ها زیباست! چقدر با حقیقت نزدیك است!

بی‌اختیار سر بطرف صاحب صدا برگرداندم، و نگاهم چشم درچشم با نگاه اوفرزین برخورد کرد. هیچوقت تاآن موقع، نشنیده بودم که او بااین گرمی وحرارت از نوشته های من صحبت کند. فکر کردم که باید چیزی درجواب او بگویم، زیرا ناگهان احساس کردم که بعد از گفتن این

حرف، ازینکه نتوانستهٔ است جلو خودش رابگیرد و با این حرارت چیزی نگوید خجل شده است .

بدو نزدیك شدم و گفتم :

ـ اوفروزین، حالا که از کتابهای ناچیز من اینقدر خوشت میآید، امیدوارم همهٔ آنها رادر کتابخانه‌ات داشته باشی. درغیر اینصورت ...

ـ البته. البته. همهٔ آن‌ها را دارم... خیال‌میکنم همه‌را دارم .. خیلی ازلطفتان تشکر میکنم .

ـ بااین وجود بیا، یك نگاه دیگر بکتابخانهٔ مـن بینداز . ممکن است: اتفاقاً یکی ازآن‌هارا نداشته باشی، ومن بتوانم بانهایت خوشوقتی آن رابتو دختر عزیزم هدیه کنم .

کتابهای من، دسته جمع دریکی ازطبقه های کتابخانهٔ من کنار هم چیده شده بودند. او فروزین رابکنار آن‌ها بردم وخواهش کردم که همه را نگاه کند وهر کدام راکم دارد بمن بگوید .

برای تسهیل کار او خودم شروع بخواندن اسامی آن ها کردم . اما اوفروزین درمورد هر کدام‌ازآن‌ها بی‌یك ثانیه تامل، جواب میداد که‌این کتاب رادارد .

به‌کتاب ششمی رسیدم گفتم :

ـ اسم این یکی «لیلی» است. تو «لی‌لی» راخوانده‌ای ؟

ـ لیلی ؟ .. بلی... نه، نه!. اوه، بلی... بنظرم خوانده باشم، اما نه. نخوانده‌ام. همچه کتابی ندارم .

سپس سرخ شد، وباناراحتی اندکی این پا وآن‌پا کرد و بعد دیگر حرف نزد. گفتم

ـ اهمیتی ندارد. من فردا صبح سری‌کامل این کتابها را با یك جملهٔ یادگاری بخط وامضای خودم درپشت هر کدام برای تو می‌فرستم. توهر کدام ازکتابهای مراکه قبلا داشته‌ای، برفقایت بده .

روز بعد، کتابها رابرای اوفرستادم «لی‌لی»رانیز درپاکت‌مخصوصی گذاشتم وضمیمهٔ آنها کردم. ولی حاضربودم شرط ببندم که اوفروزین نه‌ـ فقط لیلی را خوانده، بلکه بجای یکبار چندین بار خـوانده است. برای اولین بار، فکری چنان عجیب، چنان باور نکردنی ازخاطر من گذشته‌بود که جرئت نمیکردم حتی برای خودم نیز، بتحلیل وتعبیرآن بپردازم. زیرا برای این کار لازم بود قبلا درباره یك موضوع خاص یقین پیدا کنم ، و

چنین چیزی تقریباً غیر ممکن بود چطور میتوانستم بکتابخانهٔ خصوصی اوفروزین که دراطاقی غیر ازسالن پذیرائی او بود راه پیدا کنم ودر میان کتابهای او بجستجو بپردازم؟ تازه معلوم نبود بعد از آن شب، اوفروزین جای این کتاب راعوض نکرده و آنرا بمحل دیگری نبرده باشد تا کسی نفهمد که دروغ گفته است .

درین میان، فکر دیگری ناگهان بخاطرم رسید. یاد یکی ازفصول کتاب «لیلی» افتادم واین یادآوری، ذهن مرا بی‌اختیار بطرف خاطرهٔ گوشواره‌های گمشده برد. باهیجان تمام دراطاق خودم بقدم زدن پرداختم وفریاد زدم :

ـ میدانم، حالا میدانم گوشواره‌ها کجاست .

فکر من عجیب بود ، اما اگر واقعاً گوشواره‌ها همانجا بود که من خیال میکردم، درآن صورت‌آن احتمال دیگر من نیز، هرقدر غیر عادی وباور نکردنی بود، صورت تحقق پیدا میکرد .

برای من اکنون یقین بود به گوشواره‌ها را باید درخانه دوست من پرز پدر اوفروزین، در اطاق رقص‌آن شب، نزدیك محلی که او فروزین بیهوش شده بود جستجو وپیدا کرد. اما چطور میتوانستم بدون جلب‌توجه وسوءظن دیگران، این کاررا بکنم ؟

دوروز بعد، درساعتی که میدانستم پرزدرخانه نیست، بمنزل اورفتم. بنوکرش گفتم که منزل همیشه دردفترش منتظر اومیمانم، این دفتر، بوسیله دری فرعی بیك دالان کوچك وازآنجا باطاق رقص مربوط میشد.دروسط این تالار حوض بلورین کوچکی بود که آب ازدرون صخره‌هائی‌مصنوئی بدرون‌آن میریخت. کف این حوض را یك طبقه شن‌نرم پوشانده بود. کنار حوض خم شدم، آستین دستم را بالازدم ومستقیماً دردرون شنها بجستجو پرداختم، ویکی دودقیقه بعد، گوشواره‌های طلائی را ازآنجا بیرون‌آوردم.

این اکتشاف من خیلی منطقی وطبیعی بود زیرا تجربه بمن نشان داده که منطق روانشناسی کمتر اشتباه میکند .

ازهمان وقت که اوفروزین بمن گفته بود کـه کتاب «لیلی» را در کتابخانهٔ خود ندارد ومن همانجا فهمیدم که این کتاب را دارد، زمینهٔ این فکر درروح من‌آماده شده بود که درمجلس رقص‌نیزآنوقت که فریادمیزد که گوشواره‌هایش راگم کرده، ازمحل آنها اطلاع داشته است .

اگر یادتان باشد، اوآن شب دومرتبه تکرار کرده بود که : دیگر گوشواره‌ها را ندارم» ودوبار نیز، وی درملاقات بامن همین اضطراب را ازخودنشان داده بود ، زیرا خودش میدانست که گوشواره‌ها را شخصاً درمیان شنهای کف حوض انداخته ، یا بعبارت دیگر خودش بتنهائی آنها را دزدیده است .

اما، برای چه وی اینکار راکرده بود ؟

کلید این معما، کتاب «لی‌لی» من بود . حالا که من میخواهم این معما را برای شما نیز روشن کنم ، درخود احساس ناراحتی می کنم زیرا برخلاف میل خویش، مجبورم شخصاً وارد صحنه شوم اما آن احساسی که عامل اصلی این کار افروزین محسوب میشد بقدری پاك ، بقدری دلپذیر وبقدری کودکانه بود که لازم نیست من در برداشتن برده ازروی این راز، نزد شما احساس شرمندگی کنم .

ولی اجازه دهید اول شما را در جریان خلاصه موضوع کتاب «لی‌لی» بگذارم .

«لی‌لی» بیش‌ازآنکه یك رمان، بمفهوم واقعی این کلمه باشد ، یك داستان نسبتاً طولانی، یك «نوول» مفصل است. رمان کوچك معصومانه‌ایست که من آنرا سالها پیش، درعرض چند روز نوشته بودم، ودرآن‌سعی کرده بودم روحیهٔ یك دختر جوان را درموردی خاص تحلیل وتجزیه کنم.

این دختر چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد، عشقی ـ اگر بتوان بدین‌هوس کودکانه واقعاً نام عشق داد ـ نسبت بمردی مسن‌تر، خیلی مسن‌تر ازخودش پیدا میکند درست مثل پسربچه هائی که درچند سالگی میخواهند با دایه یاپرستار خود عروسی کنند، زیرا درسن ایشان این دایه یاپرستار درنظر ایشان مظهر ونمایندهٔ کمال وقدرت جلوه میکنند .

«لی‌لی» قهرمان جوان وزیبای کتاب من عاشق مردی پنجاه ساله، شایدهم پنجاه وپنج ساله میشود که دوست پدر اوکت، و باعلاقه‌ای جنون آمیز، باتمام روح وقلب خود بوی دل مـی‌بندد، زیرا این مرد برای او جاذبه‌ای مرموز وسحرآمیز همراه دارد که لیلی رابی‌اختیار مجذوب خود میکند وآتش عشقی سوزان دردل وی برمی‌انگیزد. لیلی تمام آن هیجان وحرارتی راکه درقلب هردختر جوان نورسیده خفته دارد وچون تودهٔ هیزمی آماده آنست که با اولین برخورد با آتش شعله ور شود، وقف این عشق کودکانه میکند وباحرارت عشق نخستین‌مردی راکه جای پدراوست، ولی درنظر وی مظهر کمال جلوه میکند، معشوق خود قرار میدهد بی‌

آنکه در این باره بدو کمترین اظهاری کرده باشد، زیرا یقین دارد که اگر این مرد به عشق وی پی ببرد، خشمگین خواهد شد و از او بدش خواهد آمد.

تقدیر چنین خواسته بود که «لیلی» من، در زندگانی واقعی، آنهم درمیان اطرافیان من نمونه‌ای زنده پیدا کند. اوفروزین ازاول با علاقه و تحسین تمام کتابهای مرا میخواند؛ وخدا میداند که از روی نوشته های من مرا در عالم خیال بصورت چه موجود کامل و بی عیب و نقصی در آورده بود.

راستش را بخواهید، این شخص من نبودم که مظهر ایدآل او شده بودم. این روح خود او بود که در آن سن، درهنگام طغیان آرزو و هوسها درهنگامیکه عشق برای دختری جوان باندازهٔ هوائی که تنفس میکند ضرورت دارد، مرا درقالب آرزوی خودش ریخته ودل بعشق این ساختهٔ خود بسته بود؛ زیرا من برای او، ازورای نوشته های خودم، مظهر و نمونه‌ای ازکمال جلوه کرده بودم؛ واواین کمال‌را عاشق بود.

شاید هم عاشق نوشته های من بود، وخودش باشتباه خیال میکرد که عاشق نویسنده است.

بهرحال، اوازاین بابت هرگز بامن حرفی نزده بود. اما این عشق عجیب وغیرعادی، همچنان دردل اوباقی بود. درنظردختران جوان، عادتاً مردی پنجاه ساله خیلی پیر وسالخورده جلوه میکند، ولی اوفروزین نه بسن من‌کار داشت، نه‌بموهای جوگندمی من، زیرا من برای او همچنان آن نویسنده‌ای بودم که باسحر قلم خود تارهای روح اورا تکان میداد، والبته این سحر فقط برای اوبود، زیرا دختری سانزده ساله خیلی آسان میتواندآنچه راکه خود احساس می کند درهم آمیزد واز آن [illegible] بوجود آورد.

طفلك اوفروزین! کاش کسی میتوانست [illegible] آن [illegible] آن سالها که او این هیجان وعشق [illegible] پنهان کرده بود ودراین آتش میسوخت [illegible] برجای گذارد، بادستی ناپیدا [illegible] ورق بزند، خطوط [illegible] آتشین آن را [illegible] دراین سطور، چه اندازه [illegible] دیده است.

حکایت کند که اوچه راز شگفتی را با شرمساری در مرموز ترین زوایای دل خـود نگاهداری میکرده وچقدر از ایـن درد پنهان رنج میبرده است !

وقتی که متوجه این حقیقت شدم، دانستم که چرا او نخواسته بـود گوشوارههای طلائی راکه من بدو هدیه داده بودم، در شب عروسی خود بر گوش داشته باشد. اوفروزین سرویس چایرا که ارمغان من بود، بامیل واشتیاق پذیرفته بود بی آنکه ازین بابت احساس گناه یـا پشیمانی کند. بعکس این سرویس‌را دراطاق پذیرائی خویش گذاشته بود تاهمیشه آنرا ببیند وبدیگران نیز نشان دهد. البته این میز وسرویس چای مال من بود، هدیهای بود که ازطرف من بدو رسیده بود، اما این هدیه فقط زینتی بود که یادگار من بود، ولی باخود اوکارنداشت، باپوست بدنش، باعصابش، باقلب وروحش تماس نمییافت ازگوشش آویخته نبود تا دائماً چون دست من، چون انگشتان من، پوست لطیفش را نوازش کند وهرلحظه بیشتر بر آتش پنهان قلب او دامن زند .

بایداعتراف کنم که توجه بدین موضوع، بدین موشکافی و باریك بینی دقیق زنانه که بین دوهدیهٔ من، دوارمغان من، تااین درجه تفاوت گذاشته بود، برای من نیز که یکعمر بانویسندگی سروکار داشتم تازگی داشت. اما او از همان اول گوش بزبان دل خود داده، وفرقی راکه برای دو هدیهٔ من وجود داشت دریافته بود. یادم آمد که درشب پیش ازعـروسی او، آنـوقت کـه مـن دو گوشوارهٔ طلائی رابادست خودم ازگوشهای لطیف او آویخته بودم، او چطور سرخ شده وسراپا بخود لرزیده بود. حالا میفهمیدم که آن شب، او پیش خود چه فکر کرده بود. فکر کرده بود که حالا که خواه ناخواه در آستانهٔ ازدواج قرار دارد، باید هر کس دیگر رابجز شوهرش، وهرعشقی رابجزعشق شوهرش کنار بگذارد، ومیدانست که تاوقتی که این دو گوشواره را بر گوشهای خود داشته باشد، غوغای دلش خاموش نخواهد شد. شاید حس میکرد که حتی با کنار گذاشتن این گوشوارهها نیز، این آتش شدیدتر شعله ور خواهد شد، ولی بهر حال لااقل میخواست بر روی آن سرپوشی بگذارد .

برای او در چنین شبی ، در شبی که میبایست قلب و روح وجسم خود را در اختیار شوهر خود بگذارد ، داشتن این دو گوشواره ، نشانه حکم نگاهداری خاطرهٔ عشقی گناهکارانه بود ، زیرا این هدیه از طرف شوهر

نمیآمد. واین عشق نیز، این‌عشق‌پنهان نیز، عشق بشوهرش نبود. تماس با این یادگار یك عشق پنهان و ناگفتنی، جسم وروح اورا میسوزانید.

ناچار وی تمام قدرت خویش را بکمك خواست. یك لحظه خودرا از نظر دیگران دور کرد وبکنار حوض رفت وگوشواره‌ها را بمیان آن افکند حتی آنها را میان شنها پنهان کرد تا از انظار هم دور نگاهدارد. اما بعد از این‌کار، نیروی پایداری اوتمام شد، ودر وسط رقص، مدهوش بر زمین افتاد، زیرا نتوانسته بود این خیانت‌تازه را نسبت بعشق قدیم‌خود تحمل کند.

این بود منطقی که با آن من‌آن‌بحران روحی شدیدی‌را که‌اوفروزین با آن دست بگریبان بود پیش خود تحلیل کردم. اما برای اینکه بفهمم تا چه اندازه درست فکر کرده‌ام، احتیاج بتجربهٔ داشتم. میبایست این تجربه را در حضور اوفروزین بکنم، بی آنکه او از سوءظن من چیزی دریابد.

در روز پذیرائی هفتگی او، بدیدارش رفتم تا سایر میهمانان او آمده باشند. در ساعت چهارونیم که‌من بخانهٔ اورفتم، سالن پر از کسانی بود که بدیداروی آمده بودند. اوفروزین کنار سرویس چای ایستاده بود وبرای میهمانان چای میریخت، وعده‌ای نیز کنار اومشغول گفتگو بودند. من با میهمانان سرگرم صحبت شدم اول از چیزهای عادی حرف زدیم، بعد رشته گفتگو، با دخالت عمدی من، بموضوع علاقه وجنبه‌های مختلف آن کشید. من با لحنی عادی ولی بلند، بطوریکه همهٔ عده‌ای که دورمیز چای ایستاده بودند، منجمله خود افروزین، بخوبی بشنود گفتم:

ــ بلی، مثلا گاهی‌میشود که‌آدم چیزی را دوست دارد، آنرابا‌علاقه از دست کسی میگیرد ولی ناگهان تصمیم میگیرد که‌آنرا از خود دور کند دور کند ودر آب بیندازد، درست بهمان دلیل که دوستش دارد.

هنوز جملهٔ خودم راکاملا بپایان نرسانده بودم که اوفروزین، سراپا لرزید وفنجان چای که در دست او بود با صدای خشکی بر زمین افتادو شکست. ازاین‌صدا، من وهمه مدعوین از جای جستیم، بصورت‌اوفروزین نگاه کردم ورنك اورا چنان پریده یافتم که گوئی نزدیك بود ملبش از کار بایستد، برای‌اینکه زمینهٔ صحبت را تغییر داده باشم، بدو نزدیك‌شدم وخواهش کردم که فنجان شکسته را بمن بدهد تا آنرا باسکلمسان بفرستم ویك فنجان از همان مدل بخواهم، زیرااز این فنجانها جز بصورت‌سرویس کامل در یونان پیدا نمیشد، وحیف بود که سرویس اوفروزین ناقص باشد.

وی بمن نگاهی کرد که هنوز بعد از سالها نتوانسته‌ام آنرا فراموش کنم زیرا در این نگاه یکدنیا معنی ، یکدنیا راز پنهان نهفته بود نگاهی بود که در عین حال شرم وملامت والتماس وتمنا وعشق وپشیمانی در خود نهفته داشت ، نگاهی بود که گوئی خاطرهٔ سالها هیجان آرزووامید پنهان وناگفتنی ، سالها اشك وآه یکجا در آن جمع و خلاصه شده بود .

فنجان شکسته‌راازاوفروزین گرفتم‌وقطعهٔ کوچکی ازآنرا بانگلستان فرستادم تا یك فنجان کامل ازآن مدل برایم بفرستند . امـا بقیه‌قطعـات شکسته را برای خودم نگاه داشتم . همان شب این چینی شکسته را در کتابخانه‌خودم ، آنجا که عزیزترین یادگارهای عمر وجـوانی من در آن جای‌دارند ، در گوشه‌ای نهادم . دویاقوتی را نیز که ازگوشواره‌های‌طلائی جدا کرده بودم در کنار آنها گذاشتم .

از آن روز تاکنون هر وقت بدین‌فنجان شکسته واین یاقوتهانگاه میکنم ، بی اختیار بخـود میلـرزم ، زیرا احساس میکنم که اینها مظهر پاك‌ترین ، زیباترین وشاید حقیقی‌ترین عشقی هستند که در زندگانی بمن ارمغان داده‌اند . احساس میکنم که قیمت آنها نیز از قیمت تمام کتابهای من ، تمام عمومن بیشتر است ، زیرا در این فنجان شکسته ، داستان عشق سوزانی نهفته است که هیچ شعری ، هیچ کتابی ، هیچ تابلوئی ، شاید هم هیچ قطعه موسیقی ، توانائی تشریح و تجسم آنرا ندارد .

پوشکین

« الکسندر سرگیویچ پوشکین» «Alexandre Pouhckine» (۱۷۹۹-۱۸۳۷) بزرگترین شاعر روسی است . درمسکو متولد شد و در سن پترزبورگ درسی هشت سالگی طی دوئلی که بخاطر زن زیبای خود انجام داد بقتل رسید . نخستین اشعارخودرا در دورهٔ جنگ ملت روسیه با ناپلئون سرود . درسال ۱۸۳۰ بازن زیبائی بنام « ناتالی گنچاروف» ازدواج کرد وهفت سال بعد ، براثر حسادت به «بارون هکری» افسری خارجی که درخدمت تزار بود وبازن اوسروسری داشت اعلان دوئل داد ودرجنگ تن بتن کشته شد .

آثاراو عبارتنداز :

زندانی قفقاز - فواره باغچه‌سرای - بوریس‌دوگونوف- کولی‌ها کنت تیولین - خانهٔ کولومن - موت‌سارت وسالیری وداستانهای کوتاه دیگر. پوشکین اشعرالشعرای روسیه بشمارمیرودوشعر روسیه که‌درحقیقت بااوشروع‌شده هنوز جز درموارد بسیار معدود، از حد کمالی که پوشکین بدان رسیده بالاتر نرفته است .

فوارهٔ باغچه سرای

از: پوشکین

فواره باغچه‌سرای

«قیری» نشسته وچشم بر زمین دوخته است . درکاخ سکوتی عمیق حکمفرماست . درباریان با بیم فراوان گرد «خان» خشمگین حلقه‌زده‌اند و با نگرانی و احترام بچهرهٔ او که در آن تیرگی غضب با افسردگی غم درآمیخته مینگرند. ناگهان خان‌مغرور بادست‌اشاره ای میکند ودرباریان جمله تعظیم‌کنان بعقب‌میروند تا او را تنها گذارند .

حالا خان در تنهائی راحت تر شده . آرامتر نفس میکشد و رنج جانکاهش چون ابر تیره‌ای که برآبهای شفاف‌دریاچه ای سایه افکند بهتر در پیشانیش منعکس میشود . ولی راستی چصور شده که «خان» مغرور چنین‌آشفته است ؟ چرا اینقدر بخود فرورفته وددردریای فکرغوطه‌ور شده میخواهد باز بخاك‌روسیه بتازدیاکشور لهستان راازنوپایمال سم‌ستوران خودکند ؟ یا بار دیگر بهوای‌آن‌افتاده‌است که سیل خون زیر پای‌خویش روان بیند ؟ آیا توطئه ای در سپاه خود کشف‌کرده یا از دسیسه های دریانوردان «جنووا» حریفان دریائی سرسخت خویش نگران است .

نه ! خان از این جهات نگران نیست ، زیرا مدتهاست خودرا غرق افتخار وسرمست بادهٔ پیروزی میبیند . دیگر بازوانش از شمشیر زنی‌وآدم کشی خسته شده ، آنقدر در میدانهای جنك پیروزشدکه دیگر حتی‌هوس پیروز شدن نیز ندارد .

شاید خان در «حرم» خود خیانتی کشف‌کرده ؟ ولی مگر ممکن است زنی ازکنیزکان رام و حقیر حرم خان جرئت آن یافته باشد که دل بمردی ناشناس بسپرد ؟ نه زنان حرم«قیری» که نه یارای مکر کردن و نه ندرت‌آرزو داشتن دارند جز به‌تنهائی غم انگیز خویش بچیزی سرگرم نیستندودرخاموشی‌جانکاه‌حرم‌زیر نظر نگاهبانان‌سنگدل بیادخیانت نمی‌افتند

زیبائی‌آنها چون جمال‌گلهای عربستان که تنها در پس شیشه های گلخانه پرورش میبابند برای نامحرمان دیدنی نیست . در زندگانی این

زندانبان افسرده ماهها وسالها یکنواخت میگذرد وجوانی آنها را همراه دوران عشق با خود بدیار عدم میبرد . همیشه روزی که میرسد برای آن ها نظیر روزی است که سپری شده .ساعتی که میآید همانسان میگذرد که ساعت پیشش گذشته . در « حرم » حکمفرمای واقعی بیکاری وخاموشی طاقت فرساست ، حتی کامرانی ولذت نیز جز بندرت در این زندان آراسته راهی ندارد .

گاه زنان برای وقت گذراندن وسرگرم ماندن گوهرهای گرانبهای خویش را با هم مبادله میکنند . یا میان خودمجالس بازی و گفتگو ترتیب میدهند یا در کنار جویبارهائی که زمزمه کنان اززیر سقف زیبای درختان میگذرند بگردش میپردازند ، ودر همه این احوال خواجه سرای سنگدل ، کینه توز با نگاه تند خودمراقب آنهاست .

ـ هیچکس را از دست او یارای گریز نیست ، زیراگوش وچشم وی در همهٔ ساعات شبانه روز در کار است ، برای او تنها یك قانـون مقدس است ، وآن ارادهٔ خان است که درنظرش با قوانین قرآن فرقی ندارد .

روح تیره و کینه توزش نیازمند محبت وصفا نیست ، لاجـرم نیشخند های آشکار وملامتهای پنهان واشارات حشم آمیز زیبا رویان زندان حرم وآه ها وشکوه ها ونگاههای افسردهٔ آنان در دل سنگش اثر نمیبخشد . نه لطف مهرآمیز نگاه ونه ملامت بیصدای اشك با اوکاری ندارد ، زیرا دیرباز است که او بهیچکدام ازین دو متعهد نیست .

روز هـا هنگامیکه در گرمای نیمروز زیبا رویان حـرم اندام سیمین خود برهنه میکنند تا در آب شفاف استخر غوطه خورند ، دیدار گیسوان پریشان وزیبائی سحرآمیز این لعبتان فتنه گرکه حتی امواج آب را بزمزمه میآورد در خواجه سرای کوته بین که همچنان ناظر بازیهای این سیمتنان برهنه است . هیجانی پدید نمیآورد .

هر شب تا بامدادان خواجه سرا چون دزدان نیمه شب در دالانهای تاریك حرم پنهان میشود . وبی صدا ازین گوشه بآن گوشه میرود ، دری راکه کلیدش در دست اوست بی‌خبر میگشاید .

تا بدرون اطاق نظر دوزد ، روی فرشهای نرم آهسته میلغزد تااز اطاقی باطاق دیگر رود واز بستری ببستر دیگر خیره‌شود با بیم وهراسی که همدم روز وشب اوست همه جاگوش میدهد تا شایدزمزمه ای ازدرون بستری برخیزد یا نام مرد ناشناسی ازدهان یکی از زنان خفتهٔ خان بگوشش رسد ، یا از رازی که یکی اززنان تیره روزحرم آهسته با دیگری درمیان

میگذارد خبر یابد .

نه ! خان خوب میداند که در حرم او هیچکس جرئت خیانت ندارد با اینهمه افسرده وخشمگین است .

مدتی است که‌چپق بلند او دردستش خاموش‌شده است . خواجه سرا همچنان دورآستانه‌در ایستاده ودر انتظار آنکه خان بـدو رخصت رفتن دهد ، نفس در سینه حبس کرده است . آخرخان ازجا بر میخیزد ،همچنان متفکرانه ازدری که پیش رویش گشوده‌اندمیگذردو بسوی اطاق پنهان‌حرم که پیش ازآن دل بستهٔآن بود میرود .

تنی چند از آنان گوشواره های‌زرین‌خود را با خنده مستانه بسوی ماهی میافکنند ودرهمین ضمن کنیزکان‌حرم شربت‌های‌معطردورمیگردانند ناگهان یکی از زنان حرم یك تصنیف زیبای‌تاتاری سازمیکنند ودیگران همه با صدای لطیف وشیرین خود بهمراه او بخواندن میپردازند .

تصنیف تاتاری

۱

وقتیکه کسی رنج ببرد واشك بریزد
خداوند اشك ورنجش را پاداش میدهد ،
مثل فقیر خوشبختی که درآخر عمر خود
ملکهٔ مقدس را از نزدیك ببیند .

۲

خوشبخت کسیکه درکرانهٔ زیبای دانوب
چشم از دیدار جهان بندد ،
زیرا دوشیزه ای پریروی وخندان
از آسمان ببالینش میشتابد

۳

ولی خوشبختتر ازین‌دو کسی‌است که
پس از جنگها و فرسودگیها دوباره بیاد صبح افتد
و ترا ، ای «زرمای» زیبا ، ای‌گل سرخ باغ حرم
در آغوشش بگیرد وبفشارد .

تصنیف بپایان‌میرسد وهمچنان نام«زرما» در فضا طنین اندازاست.

اما خود «زرما» ستارهٔ عشق ومروارید حرم‌کجاست ؟ اوه ! او دراطاق

خود دور ازین همه افسرده و خاموش نشسته است و مثل ابر بهار اشك می‌ریزد ، زیرا خوب میداند که‌دیگر «قیری» عوض‌شده. دیگر مدتی‌است که خان رؤیاهای زیبا دوست ندارد .

اکنون خان بعشق زرماخیانت‌میکند . ولی‌ای گرجی زیبا، مگرزنی هم یافت میشود که زیبائیش با جمال سحرآمیز تو برابری کند ؛ مگر زن دیگری هم‌هست که درچهره ای بسپیدی برك گل ، چشمان جادوگری به رخشندگی روز وبتاریکی شب داشته باشد ؟ مگرهیچ دهانی میتواند با آهنك پرنوازش تو بدین‌گرمی ازراز عشق وهوس داستان‌گوید؟ مگر میتواند مانند لبهای لعل‌تو بااین سوزندگی وهیجان بوسه بگیرد و بوسه بدهد؟ آخر چگونه ممکن‌است دلی که طعم‌عشق‌تراچشیده‌باشد بیاددلداری دیگر ، آنهم دختری بیگانه بتپش درآید ؟

افسوس! بااین همه «قیری»جمال شهرآشوب ترا فراموش کرده‌و با سنگدلی وبی اعتنائی ساعتهای‌دراز شب را تنهاوافسرده‌درگوشهٔ‌خاموشی میگذراند ویادتو ودیگر زیبایان حرم نمیکند ، زیرا اکنون دلش سراسر درگرو عشق این دختر خارجی است‌که از مدتی پیش زندانی حرم‌اواست.

ولی مریم ، شاهزاده خانم‌زیبای لهستانی، همیشه درین جا زندانی نبود . تا چندی پیش زیر آسمان‌کشور خودش بسر میبرد وگل زیبائی او در زادو بومش عطر فشانی میکرد .

پدر سپید مویش بوجود دخترش دلشاد بود واو را سرمایهٔ عمر و افتخار زندگانی خود میشمرد. برای او، هرچه مریم میخواست فریضه ای آسمانی بود وتنهاآرزوئی که داشت این بود که‌سرنوشت‌دخترش چون‌یك روزدرخشان‌بهاری دلپذیر باشد وهرگز زنك وغمی برصفحه دل مریم‌زیبا ننشیند . میخواست دخترش پس اززناشوئی‌همچنان‌بیاددوران کودکی‌باشد و ازین روزگار دلپذیر که چون رؤیائی شیرین ناپایدار است بخوشی یاد کند .

مریم خود مثل‌یکروز بهاری زیبا ومثل رؤیائی‌شیرین، دلپذیربود. همه چیزش، ازنشاط همیشگی گرفته تاحرکات چالاك ومژگان بلند وتیره رنگش جذاب بود وقدرت او در مجلس آرائی وچنك نوازی بدین‌جاذبهٔ فراوان کمك میکرد .

بسیاری ازتوانگران‌لهستان خواستارزناشوئی بامریم‌بودند بسیاری از جوانان زیبا و نجیب بودند که شبهای دراز بایاد او و عشقش بیدار میماندند واختر میشمردند ، ولی مریم زیبا که‌هنوز ازراز عشق خبرنداشت

چیزی جز آن نمیخواست که روزهای عمر خویش را در کاخ پرشکوه پدر با دختران همسالش ببازی و شوخی گذراند .

اما مریم از بازیهای روزگار خبر نداشت . یکروز دسته‌ای از جنگجویان وحشی سیل آسا بسوی لهستان سرازیر شدند و چنان پیش رفتند که گوئی آتش بخرمنی در افتاده است .

اندکی نگذشت که جنك و ویرانی این سرزمین زیبا را بصورت بیابانی غم انگیز درآورد . دهکده ها با خاك یکسان شدند و کاخ مجلل پدر مریم یکسره بتاراج رفت .

اکنون اطاق کوچك مریم خاموش است . در عبادتخانه کاخ کنار تابوت نیاکان او که جمله باعصا و جامه و نشانهای شاهزادگی خود درخواب جاودان رفته اند يك تابوت دیگر نهاده شده که در آن پدر مریم برای ابد دیده فرو بسته است . ولی این بار حتی دخترش نیز بر بالین او نمیآید، زیرا اکنون مریم زیبا دور از آرامگاه پدر در اسارت میگذراند .

افسوس ! این قصر «باغچه‌سرای» چه جسورانه زندانیان خود را پاسبانی میکند ! مریم زیبا شبها و روز های پیاپی در تنهائی جانکاه خود اشك میریزد و جوانی خویش را با ناله و شکوه تباه میکند . حتی «قیری»، خان تاتار نیز از نومیدی و اشك و آه اسیر تیره‌روز خود متأثر شده و دستور داده است که در مورد آن اسیر بیگانه که ناله های سوزانش خواب شبهای وی را بر هم میزند از سختگیریهای عادی حرم بکاهند . دیگر زندانبان عبوس حرم اجازهٔ آن ندارد که باطاق او پا گذارد یا مراقب خواب و بیداری وی باشد حتی نگاهی نیز با خشم و کین بدو نمیافکند، زیرا خان بدو گفته است که این زن غیر از دیگر زنان حرم است .

مریم تن سیمین خود را همراه سایر زنان حرم برهنه نمیکند، تنها با کنیزك خویش در حوضخانه ای مخصوص بشنا میپردازد . خود خان همیشه میکوشد تا آرامش وی را پاس دارد ، لاجرم در گوشه ای از کاخ مسکنی خصوصی در اختیارش گذاشته است که دیگران را بدان دسترس نیست . در آنجا شب و روز چراغی در پای تصویر مریم مقدس روشن است ، و در این آخرین کانون امید و تسلی، مریم درخاموشی یاد وطن عزیز خود میکند ودور از دیگر زنان حرم مینالد .

در «اندرون» وسیع خان که همه جای آن مخصوص لذت و کامرانی است ، این اطاق کوچك معجزه آسا رنك روحانی خود را حفظ کرده ، همچنانکه دل بشر در عین مستی و لذت همیشه جائی برای خدا محفوظ دارد .



شب فرا میرسد و سایه‌ای تیره بر دشت و دمن میگستراند . بلبل برفراز شاخه ای نغمهٔ مستانه سر میدهد . ماه چون‌ملکه پر جلال پیشاپیش خیل ستارگان درآسمان شفاف هویدا میشودو بر کوه ودره وجنگل نوری سیمین‌ولطیف میپراکند . در کوچه های« باغچه‌سرای» زنان تاتار باحجاب سپید خود بسبکروحی‌سایهٔ بامدادی از خانه ای بخانهٔ دیگر میروند تادر کنارهم نشینند ونخستین ساعات شب را بگفتگو بگذرانند .

در قصر خان همه جاخاموشی‌حکمفرماست . سراسر حرم درسکوتی سحر آمیز که هیچ چیز سکوت‌آنرا برهم نمیزند فرو رفته . خواجه‌سرای بدگمان نیز دور شبانهٔ خود را بپایان رسانیده وبخواب‌رفته است . امادر خواب همچنان نگرانی همیشگی بااو همراه‌است ، زیرا بیم خیانتی ازطرف زنان حرم خان ، اورا راحت نمیگذارد .

گاه از خواب خرگوشی خود میجهد تابا تن لرزان‌گوش فرادارد وزمزمه‌ای راکه شاید درخواب شنیده باشد بهتر بشنود . ولی هیچ‌صدائی هیچ گفتگوئی بگوشش نمیرسد . تنها آبهای فواره هنگام بیرون جستن اززندان مرمرین خود بطرب زمزمه‌میکنندو بلبلان‌مست همچنان درآغوش گل های سرخ عاشقانه آواز میخوانند .

خواجه سرا مدتی بدین موسیقی لطیف گوش‌میدهد وسپس بی‌آنکه چیزی ازآن فهمیده باشد دوباره بخواب میرود !

چقدر شبهای هوس زای مشرق‌زمین‌زیباست ! چقدر ساعات‌خاموشی شب برای مسلمانان دلپذیر ومطبوع میگذرد ! چه جاذبهٔ سحرآمیزی در سکوت مرموز حرم ، در باغهای بهشت آسا ، در خانه های زیبای این سرزمین ها که‌درآنها درنور پریده‌رنك ولطیف‌ماه همه‌چیز، حتی‌هیجانهای هوس و بوسه های سوزان عاشقانه باخاموشی رازپوشی درآمیخته ، نهفته است ! اکنون همهٔ زنان حرم بخواب رفته اند ، همه خفته اند بجز یکی که همراه پروین شب‌زنده داری میکند .

ناگهان این خفتهٔ شب زنده دار نفس درسینه نگاه میدارد وازجای برمیخیزد ، آرام وخاموش بادستی لرزان دررا میگشاید ودرتاریکی شب براه‌میافتد .

خواجه سرا بار دیگر در خواب خرگوشی پر بیم و هراس خود فرورفته، ظاهراً آرام‌است اما دلش ازترس میلرزد . زیبای گریز پا چون شبحی ازکناراو میگذرد وبسوی باغ میرود .

درآنسوی باغ ، دری را با تردید میگشاید و باطاقی داخل میشود. دلش از بیمی مرموز میتپد و بهت زده باطراف مینگرد . در برابرش چراغی با شعلهٔ کمرنگ خود چهرهٔ زیبای حضرت مریم و صلیب مقدس را که مظهر عشق و محبت است روشن کرده است . اوه! ای گرجی زیبا ، خودت میدانی که این منظره دل ترا به تپش درآورده ، زیرا تراهم بیاد روزگاران گذشته ، بیاد خاطرات شیرین سر زمین کودکیت افکنده است !

زیر تابلو مریم ، شاهزاده خانم بیگانه بخواب رفته . بر چهره اش صفای معصومانهٔ دوشیزگی هویداست و جای اشك که برعارض گلگونش خشك شده ، چون شعاع ماه که بر گلی باران خورده بتابد میدرخشد . گوئی فرشته ای از آسمان این قطره های اشك را بر چهرهٔ زیبای اسیر حرم افشانده است.

دردل «زرما» طوفانی برپاست . پنجه غم گلوی روحش را میفشرد و نیروئی نهانی تاب از زانوانش بدرمیبرد . ناگهان میگوید : «بمن رحم کن ، مرا از خود مران» ! ازسخنان او دوشیزهٔ خفته از خواب سبك بیدار میشود ، وحشت زده بناشناس زیبائی که پیش رویش چهره بخاك سائیده است مینگرد و با شرم و حجب ، دستی لرزان بسوی او دراز میکند تا او را از زمین بلند کند .

میپرسد: «که هستی؟.. اینوقت شب تنها در اینجا چه میکنی ؟. برای چه آمده ای ؟ »

ـ « بسوی تو آمده ام تا از تو نجات بخواهم ، زیرا جز این یك امید چیزی برای من نمانده . مدتی دراز باشادکامی و نیکبختی گذرانده ام. هر روز از روز پیش بیغم تر و بی خیالتر بودم . اما حالا دیگر ابر غم آسمان دلم را فرا گرفته . دیگر برایم چیزی از شادکامی پیشین نمانده است گوش کن تا ماجرای خود را برایت بگویم :

« در سرزمینی خیلی دور از اینجا بدنیا آمدم ، اما یاد روزگاران گذشته چنان دردلم مانده که هرگز از آن بدر نخواهد رفت . هنوز پس از سالیان دراز کوه های بلند پر برف و آبشار های کف آلود و جنگلهای انبوه سر زمین کودکی خود را در برابر چشم دارم . در آن سرزمین مردمان نه کاری دیگر و رسمی دیگر دارند که با مردم اینجا [illegible] .

« ولی چرا این زاد و بوم عزیز را ترك گفتم ؟ چرا [illegible] دست سرنوشت مرا باینجا راند ؟ نمیدانم ، زیرا بیاد دارم که مردی در کشتی نشانده و از راه دریا باین سر زمین آورد .

« تا آنروز از ترس و غم بیخبر بودم ، در خاموشی [illegible] حرف دلم که

در خاك تازه‌اش نشانده باشند آرام آرام پرورش یافتم و شکفتم و با تسلیم ورضا در انتظار نخستین شب عشق نشستم .

«آخر آرزوی پنهانم بر آورده شد، زیرا «قیری» دست از جنگ خونین برداشت تا روزی چند خود را وقف عشق و هوس کند و در درون حرم کنار زیبا رویانی که همیشه بفرمان او و در انتظار او بودند بگذراند . آنروز که «خان» به حرم آمد ، ما همه با دلی که از فرط انتظار بتندی میتپید در برابرش صف کشیدیم

«خان نظری بجملهٔ ما افکند و بی آنکه چیزی بگوید نگاه روشنش را بمن دوخت و مرا بسوی خود خواند . از آن پس من و او پیوسته از بادهٔ عشق سر مست بودیم و هرگز ابر سوءظن یا حسادت یا خستگی در آسمان شادکامی ما هویدا نشد ... تا آنروز که تو آمدی .

«افسوس ! ای مریم زیبا، از آنروز دیگر دل او با من صفای نخستین را ندارد ، زیرا پیوسته در هوای خیانت بمن و عشق من است . دیگر بملامتهای من گوش نمیدهد و آههای سوزانم را بچیزی نمیگیرد ، دیگر بمن با نظر مهر نمینگرد و با گرمی و هوس در آغوشم نمیفشارد .

«میدانم گناه از تو نیست ، زیرا تو شریك دوروئی او نیستی . برای همین است که امشب بدیدارت آمده‌ام تا رازدلم را بتو بگویم .

«ای مریم ، می بینی که من چقدر زیبا هستم ، وخود میدانم که ازاین حیث جز تو رقیبی در سراسر حرم ندارم . اما من برای کامروائی و هوسرانی ساخته شده‌ام ، برای آن پدید آمده‌ام که پیوسته لذت ببرم و لذت ببخشم ، در صورتیکه تو عشق را چون من معنی نمیکنی . برای تو ، ای دوشیزهٔ خونسرد ، عشق چیزی دیگر و حقیقتی دیگر است ، درین صورت چرا حاضر میشوی که دل ناتوان مرا بشکنی ؟ چرا من بینوا را ، بی آنکه خود بدانی چنین شکنجه میدهی ؟ ای مریم زیبا ، «قیری» را برای من بگذار ، زیرا من جز با بوسه‌های سوزان و نوازشهای پرهیجان او نمیتوانم زیست کنم . نمیدانی درین مدت که من و او دلدادهٔ یکدیگریم ، چه پیمانها با من بسته ، چه سوگندهای وفا خورده ، چگونه روح و جسمش با من درآمیخته ؟ بر خلاف اینست که یکبار دیگر میگویم : خیانت او مرا خواهد کشت .

«ببین : پیش رویت بزانو در افتاده‌ام و میگریم جرئت آن ندارم که بر تو خرده‌ای بگیرم ، اما از تو تقاضا میکنم .. استدعا دارم شادکامی دیرین مرا بمن برگردانی . از تو میخواهم که «قیری» مرا چنانکه بود بمن بازدهی . زیرا «قیری» مال منست . حالا که اینچنین فریفته و دیوانهٔ تست .

تواورا باسنگدلی ، با اشك وآه ، با خواهش والتماس از خود بـران . برایم سوگند بخور ... با اینکه امروز من مسلمان هستم ، تو بآئین‌خودت وآئین‌مادرم‌برایم سوگند بخورکه«قیری» عزیز زرما را بدو بازگردانی «ولی اینرا هم بدان که .. من دردامان کوههای قفقاز بدنیا آمده‌ام وهمیشه نیز خنجری همراه دارم .»

زرما سخنان خود را بپایان میرساند و بشتاب دور میشود . مـریم جرئت آن را ندارد که بدنبال اوورود. هنوز دل این‌دوشیزه زیبـا زبـان هوسهای‌سوزان‌را نمیشناسد، ولی از آهنك کلمات‌آن میفهمد که‌هر کلام‌این زبان مرموز از رازی خطرناك حکایت میکند .

ولی اوچه کند که‌اشکها و ناله‌هایش در دل خان مؤثر افتد ؟

راستی چه سر نوشتی برای اودر پیش است ؟ آیا همهٔ عمر خود را درین گوشهٔ حرم خواهد گذراند ورنج خواهد برد ؟

خدایا! چه‌خوبست‌اگر«خان» اصلا وجود این اسیر بینوا را در این محنتکده فراموش کند ، یارشتهٔ‌عمراورا‌پیش ازآنکه مرك طبیعی بسراغش آید بمقراض خشم بگسلد ! اگر چنین باشد او با چه نشاطی این جهان از رنج وغم را ترك خواهد گفت ، با چه حرارتی این زندگانی را که در آن جز روزهای معدودی‌سعادت وخرمی برایش مقدور نبود بمشتاقان آن خواهد سپرد وخود رهسپار دیار آرامش جاودان خواهد شد .

ولی راستی او ، مریم‌زیبا، درین وادی مرگبار چه میکند ؟ برای‌چه درین‌جا مانده است ؟ زود ، زود ! باید بار سفر بربست . مثل اینست که از هم اکنون اورا از دیار رفتگان میطلبند و بدنیای‌خاموشی و سعـادت جاودان میخوانند .

پس از مدتها بار دیگر لبخندی از خوشبختی بر لب مـریم نقش می بندد .

چند روزگذشته . قصر باغچه‌سرای همچنان‌آرام است ، ولی دیگر مریم‌زیبا درآن نیست ، زیرا بدیار آرزوهای‌خود ، به بهشتی که روحش در هوای‌آن بودپیوسته است .

اکنون‌دیگر این‌یتیم زیبا ، چون‌فرشته‌ای که تنها روزی چندمهمان خاك‌نشینان باشد ،رو بـر منزل اصلی خود برده است .

ولی چطورشده که‌مریم‌در گور سردخانه گرفته ؟ چه چیز اورا بدست مرك سپرده ؟ غم جانکاه یا بیماری ؟ هیچکس نمیداند. بهرحـال اکنون دیگر مریم محبوب حرم خان را برای همیشه ترك گفته ، وهمراه اودل‌خان

نیز از حرم دوری گزیده است .

دیگر در خاموشی حرمسرا بانك طربی بر نمیخیزد، زیرا خان از آنجا دور شده . دورشده تا باجنگجویان خون‌آشام خویش بار دیگر شهرها را ویران کند و باران مرك برسرساکنان تیره روزشان ببارد، اما این بار دیگر دیدارخون، خان تاتار راآرامش نمیبخشد ، زیرا زخمی که با دست عشق بر داش نشسته‌درمان پذیر نیست .

غالباً در گیر ودار میدان‌جنك ، خان شمشیر بران خود را بلندمیکند تا بر سر حریف فرود آورد ، و ناگاه در نیمه راه برجای میایستد. یك لحظه مبهوت وپریده رنك بپیرامون‌خویش‌مینگرد ،آنگاه زیر لب‌سخنان نامفهوم میگوید و گاه چند قطره اشك سوزان از دیدگان فرومیریزد .

نه ! دیگر «قیری» حرمسرای‌خودرا فراموش کرده. زنان تیره روز خان در این‌زندان مجلل تدریجاً پیر میشوند وآخرین‌خاطرهٔ روزهای‌خویش را زیر نظر کینه توزخواجه‌سرایان سنگدل از یاد میبرند .

امامدتهاست که دیگر «زرما» زیبای گرجی، میان‌آنان نیست،زیرا در همان شب که مریم‌نازنین در اطاق خاموش‌خود جان میسپرد، نگاهبانان سنگین دل حرم وی را بفرمان خان‌تاتار در دل‌آبهای خروشان‌افکنده‌اند تا بدین ترتیب رنج کشنده‌اش را برای همیشه پایان دهند .

ای زرما ، گناه تو بزرك بود، اما کیفرت ازآن موحش‌تر بود .

ازآن پس مدتی درازخان تاتار سیل‌آهن وآتش بسوی سرزمینهای پیرامون‌قفقاز روان کردوشهرهاودهکده‌های‌آرام روسیه را بدست‌ویرانی سپرد . سپس بمقر خود بازگشت ودرآنجا بیاد مریم ناکام حوضی کوچك با فواره‌ای مرمرین در یك گوشهٔ‌خاموش‌قصر بر پا ساخت . درکناراین فواره هلال محمد دوشادوش‌صلیب‌عیسی نصب شده وبر روی سنك سطری نوشته‌اند که دست یغماگر روزگار که‌هر چیزی‌را ویران میکند هنوزآنرا محو نکرده . درین حوض کوچك مرمرین همیشه آبی بصفای اشك چشم ازفواره فرومیریزد وپیوسته باآهنگی‌لطیف ومرموز زمزمه‌میکند، گوئی هر قطره‌آبی که میچکد ، دانهٔ اشکی است که مادری افسرده بر مرك فرزندش که در میدان جنك جان داده است میریزد . دختران جوان این زمین که‌افسانه‌های کهن‌راخوب میشناسند این یادگار غم‌انگیز را «چشمه اشك» نام داده‌اند .

من نیزکاخ وفوارهٔ باغچه‌سرای را دیدم . سراپای‌آن در خاموشی مرك فرو رفته وجامهٔ فراموشی برتن‌کرده بود . مدتی دراز درتالارهای

ساکت وغمزدهٔ آن که روزگاری خان خون آشام تاتار در بازگشت از سفرهای مرگبار خود بدان پناه میبرد تا روزی چند با لذت و کامروائی بگذراند، گردش کردم .

هنوز اثر سستی روزهای خوش درین قصر پهناور و باغهای نامسکون آن باقی است . هنوز جویبارها در آن زمزمه میکنند و گلهای سرخ در بهاران عطر میفشانند و بلبلان سر مست در خاموشی سحرگاهان نغمهٔ عاشقانه سر میدهند .

هنوز نردههائی که در پس آنها خوبرویان حرم عمر میگذراندند و در همانجا گل جوانیشان میشگفت و پژمرده میشد حسودانه راه بر نامحرمان می بندند .

در پشت کاخ گوشهای خاموشتر وافسردهتر از همه جا دیدم . اینجا گورستان خانها بود . جائی بود که خانهای جهانگیر تاتار را مثل جملهٔ جهانگشایان وفرمانروایان جهان برای همیشه در آن مکان داده واز مال دنیا جز مشتی خاك در اختیار این آزمندان سیری ناپذیر نگذاشته بودند، گوئی این سنك مرمرین که بر روی گور خان افکنده بودند ، نیشخندی بود که طبیعت بی اعتنا بدین همه حرص و آز میزد .

باخود گفتم: خانهای جهانگیر کجا رفتند؟ حرمهای پر از زیبارویان آنسان چه شد ؟ چرا اکنون همه جا افسرده و خاموش است ؟ چرا بانك حیاتی از هیچ سو بر نمیخیزد ؟ ولی اندك اندك عطر گلها وزمزمهٔ فواره مرا بی اختیار دررؤیائی شگفت فرو برد . چنان میپنداشتم که ناگهان در پیش رویم از میان تالارهای وسیع وخاموش قصر ، شبح سپید زنی زیبا گذشت وبسوی دیگر رفت .

دوستان من، برای خدا بگوئید : این شبحی که از برابرم گذشت چه بود ؟ شاید روح پاك وپرهیزکار مریم بود شاید هم روح خشمگین و حسود «زرما» بود .

هر چه بود من این نگاه گیرنده واندام دلپذیر را از آن پس همچنان در یاد نگاهداشتهام ودر خواب وبیداری بهوای آن هستم ، وهر وقت که مثل امروز دور از سر زمین خویش یادوطن میکنم ، بیش از هر چیز خاطرهٔ صخرهٔ سفیدآیوداغ وقصر باغچهسرای آن که در آن پیوسته فوارهای زمزمه کنان قطرههای شفاف آبرا باطراف می پراکند در من بیدارمیشود، زیرا بیاد میآورم که فواره باغچهسرای نیز هنوز مثل دل من میگرید .

گمشده

از: پل گالیکو

پل گالیکو

پل گالیکو Paul Gallico از نویسندگان جدید فرانسه است .
وی در آغاز جنگ اخیر اندکی پس از شکست فرانسه ، بانگلستان رفت وبا فرانسهٔ آزاد همکاری کرد و چندین کتاب نوشت که داستان کوچك «شاهزاده خانم گمشده» (La princesse perdue) معروفترین آنهاست .

گمشده

منطقهٔ معروف به «مرداب های بزرك» در طول کرانه‌های ناحیهٔ «اسکس» یکی از آخرین نواحی «وحشی» انگلستان است. سراسر این منطقه جلگه‌ایست پوشیده از علف‌های خودرو ونیزارها وچمن‌هائی که نیمی از آنها را آب فراگرفته ودر هر شبانروز، هنگام مد دریا بقیهٔ آنها نیز در زیر آب فرو میرود. گوئی همراه هر مد وجزر اقیانوس، این ناحیهٔ مردابی نیز با سینهٔ پهناور خود نفس میکشد.

درین سر زمین دور افتاده وافسرده هیچ چیز جزسکوتی غم‌انگیز حکومت نمیکند. حتی ناله‌هائی که گاهگاه ازدهان مرغان وحشی برمیخیزد بجای اینکه این خاموشی راازمیان بردارد، تلخی‌آن را بهتر نشان‌میدهد.

هیچ خانواده، هیچ مرد یا زن روستائی، حتی هیچ ماهیگیری در این ناحیه زندگی نمیکند. فقط هر چند یکبار، یك شکارچی دور افتاده ساعتی چند قدم در آنجا میگذارد وزود آن را ترك میگوید.

درین ناحیه تا آنجا که چشم کار میکند، همه چیز رنك خاکستری تیره دارد. در طول زمستان ماهها میگذرد وخورشید حتی یکبار بدین مردابهای خاموش لبخند نمیزند.

درین هنگام دریا رنك خاکستری دارد، زیرا چیزی جز ابرهای تیرهٔ آسمان در آن منعکس نمیشود. فقط گاه گاه، هنگام بامدادان یا نزدیك غروب، لحظه‌ای چند در دامنهٔ افق نوار باریکی که گوئی آسمان را با زمین پیوندمیدهد، رنگی آتشین بخود میگیرد ودوباره بشتاب بهمان تیرگی نخستین باز میگردد.

نزدیك نقطه‌ای که رودخانهٔ کوچك «آلدر» در آنجا بدریامیریزد، بقایای سدی که‌هنوزویرانه‌های آن باقی است، نشان میدهد که روزگاری درین ناحیه برای جلوگیری از هجوم پیاپی امواج اقیانوس، این سد را با دقت بسیار بر پا کرده‌اند. ولی اکنون‌دیرگاهی است که اقیانوس‌حریصانه

بر این یاد بود مردمان در خاك رفته دست انداخته وسد وزمین وچمنزارو هر چه راکه در دسترس خود دیده تصرف کرده است .

اما این سد تنها یادگار زندگان درین سر زمین خاموش نیست . هنگامی که آب دریا بر اثر جزر فرومی‌نشیند ، می‌توان بآسانی بقایای ویرانهٔ یك برج کوچك راکه سابقاً محل فانوس دریائی بوده است ، دید .

درگذشته ، این برج فانوس راهنمای کشتی رانان انگلیسی بوده که گاه بگاه شبها از نزدیك ساحل «اسکس» گذر میکردند ، ولی بعدها با اختراعات جدید وتغییر مسیر کشتی‌ها ، این برج از اعتبار خود افتاد ومثل بسیار برج‌های دیگر روبه ویرانی رفت .

شاید خود این برج کوچك دریائی نیز انتظار نداشت که سرنوشتی جز سرنوشت همهٔ بقایای آثار کهن ، یعنی‌فراموشی وویرانی‌داشته باشد.

اما در مورد اواینطور نشد ، زیرا چند سال پیش این برج کوچك برای مدتی کوتاه اقامتگاه یك فرد بشری شد وپیش از آنکه آخرین سالیان عمر خویش را در سکوت وفراموشی کامل بسر برد ، روزی چند صحنهٔ ماجرای غم انگیزی‌شد که مثل خود این سر زمین تلخ و افسرده وخاموش بود.

کسی که‌در این برج دور افتاده وویران خانه گرفت ، مردی‌منزوی بود که بدنی نامتناسب و صورتی زشت ، ولی دلی پر از محبت داشت . مخصوصاً عاشق هرچیزی بود که مثل خود اومنزوی ووحشی‌محسوب‌میشد. این مرد خودش‌زشت بود ، اماجز زیبائی چیزی خلق نمیکرد ، زیراکارش نقاشی بود . داستانی که من درین جا برای شما نقل میکنم ، داستان حقیقی زندگانی این مرد ودختر کوچکی است که بطور تصادف او آشنا شد ، و توانست از ورای چهرهٔ زشت واندام ناموزون او با روح پاك و پرمحبتش آشنا شود .

درین‌داستان هیچ چیزساختگی‌نیست . احتیاجی هم نیست که‌ساختگی باشد ، زیرا درآن‌واقعهٔ‌اسرارآمیزیا پر هیجانی دیده نمیشود. شرح‌زندگی سادهٔ مردی ساده ، در محیطی‌ساده است . قسمت‌های مختلف این داستان را من از دهان اشخاص مختلفی‌شنیده‌ام که اکنون همهٔ آنها زنده هستند، زیرا از پایان این ماجرا جز چند سالی نمیگذرد . شاید آن پرندهٔ سفید که بالهایش لکه‌های سیاه داشت واز اول تا آخر ماجرا را بچشم دیده بود ، در این باره خیلی چیزها میتوانست بگوید ، ولی افسوس که من واو

زبان هم را نفهمیدیم . وانگهی حالا مدتی است که دریا این برج دورافتاده را در بر گرفته و پرندهٔ سفید نیز بسوی سر زمینهای خاموش و یخ زدهٔ شمالی که از آنجا آمده بود ، بازگشته است !



نزدیك اواخر بهار سال ۱۹۳۰ بود که «فیلیپ رایادر» بدین برج فانوس دور افتاده و غیر مسکونی در مصب رود «آلدر» آمد .

معلوم نشد چطور شد که آنجا را پسندید و فوراً این برج و مردابهای اطراف آن را از صاحب آن که تصور وجود چنین مشتری را نمیکرد خرید.

سه سال پس از آمدن «رایادر» بناحیهٔ «مردابهای بزرك» یك روز بعد از ظهر ، وی دخترك کوچکی را دید که چیزی زیر بغل داشت و باشتاب بسوی برج میآمد .

دخترك بیش از دوازده سال نداشت لاغر و محجوب بود و مثل پرنده‌ها دائماً بدین سو و آن سو نگاه میکرد . ولی صورت او زیبائی فوق‌العاده داشت ، بطوریکه «رایادر» یك لحظه خیال کرد یکی از پریان دریائی بدیدار او آمده است . وقتی که دخترك به مقابل او رسید ، دیدار رنك بنفش تیرهٔ چشمان وی نقاش را بیشتر مجذوب کرد .

دخترك مثل همهٔ بچه‌های اطراف از «رایادر» میترسید ، زیرا مدتی بود که مردم در بارهٔ او و تنهائی وی افسانه‌های عجیب و غریب ساخته بودند و شکارچیان اطراف نیز که وی مانع کارشان میشد بیشتر به بدنام کردن او کمك میکردند . ولی این بار دخترك سعی کرده بود که بهر قیمت هست بر حس ترس خود غلبه کند ، زیرا برای نجات پرنده‌ای که در بغل داشت محتاج «رایادر» بود . دخترك از اطرافیان خود شنیده بود که جادوگری که در برج دور افتاده سکونت دارد میتواند با جادوی خود پرندگان زخمی را علاج کند .

دخترك تا آنموقع «رایادر» را ندیده بود ، وقتی که درز دولحظه‌ای بعد نقاش را در برابر خود یافت ، بی اختیار خواست فرار کند ، ولی مثل پرنده‌ای که ترسیده باشد برجای خود بیحرکت ایستاد و در این موقع صدای مهربان و گرم نقاش را شنید که بدو میگفت :

ــ دختر جان ، چه اتفاقی افتاده ؟

دخترك با تعجب در او نگریست و این بار محجوبانه چند قدم جلو رفت و آنچه را که در بازو داشت بدو نشان داد . نقاش پرندهٔ سفید رنك نسبتاً

بزرگی را دید که هیچ حرکت نمیکرد وبقدری آرام بود که گوئی مرده است . روی بالهای سفید پرنده‌چندلکه خون‌دیده میشد . پیراهن‌دخترک نیز ، در آن نقطه که با پرنده تماس داشت خونی شده بود .

دخترک پرنده را در دست نقاش نهاد و گفت :

ـ همین نزدیکیها افتاده بود ، وقتی که‌اورا از زمین بر داشتم دیدم که زخمی شده ... خدا کند هنوز زنده باشد .

ـ گمان میکنم زنده است . بهر حال داخل شوتا هر دو او را بدقت ببینیم .

«رایادر» وارد خانه شد وپرنده را روی میزی نهاد . در روی‌میز پرنده اندکی تکان خورد . دخترک نیز بر اثر کنجکاوی بر ترس خود غالب آمد وبدنبال‌اوداخل‌شد . در بخاری اطاق نقاش‌آتشی شعله‌ور بودو بر دیوارهای اطاق همه جاتابلوهای نقاشی با رنگهای مختلف‌دیده‌میشد.

پرنده بار دیگر تکان خورد. «رایادر» بال بلند او را روی میز گسترد، سپس فریادی ازتحسین برآورد وگفت :

ـ دخترجان، این را ازکجا آوردی ؟

ـ در مرداب افتاده بود وخیال میکنم شکارچیها او را زخمی کرده بودند، برای اینکه همانوقت چندشکارچی ازآنجا گذشتند · آقا ، بنظر شما زنده میماند ؟

ـ نمیدانم! حیوانك ازپرنده های کانادائی است و « کبوتر برفی» نام دارد. نمیدانم چطور شده که اینهمه راه راتااینجاآمده. بیا بامن کمك کن، شاید بتوانیم اورا نجات دهیم .

ازگوشهٔ اطاق جعبه‌ای راکه حاوی قیچی ونوار وپنبه بودآورد وبا مهارت بسیار مشغول زخم بندی شد. درهمان ضمن پیاپی میگفت :

ـحیوانك گلوله خورده. یك بال و یك پایش شکسته است . ولی زخمش خطرناك نیست ببین: حالا مجبوریم بالش رابچینیم تا زخم بندی کنیم. اما تابهارآینده دوباره بال درخواهدآورد وخواهد توانست از نو پرواز کند. حالا باید بالش رابیدنش ببندیم، بطوریکه تاپیش ازدرآمدن وبزرك شدن بال تازه‌اش نتواند آنرا حرکت بدهد. خوب‌شد یك‌خورده هم پنبه بمن بده .

دخترك اندك اندك ترس خود را بکلی فراموش کرده بود و فقط متوجه نقاش وکارهای او بود. نقاش دوباره گفت .

–حیوانك خیلی جوان است یکسال بیشتر ندارد. سال پیش این موقع در نقطه‌ای خیلی دور ازاینجا، درآنطرف دریاها، که خیلی سرد است و آنجا هم بانگلستان تعلق دارد واسمش کانادا است بدنیا آمده. یقیناً می‌خواسته است ازدست سرمای پائیز وزمستان فرار کند و بطرف جنوب برود، ولی در طوفان گیر کرده و جریان شدید باد او را همراه خود باینجا آورده است. لابد بالهای ضعیف او قدرت مقابله باطوفان را نداشته، وگرنه اواینجا نمیآمد. چندروز وچند شب متوالی طوفان اورا دائما باین طرف آورده، وقتی که بالاخره طوفان تمام شده، غریزهٔ اوویرا باز بطرف جنوب رانده ولی دراینجا حیوانك بامحیطی تازه وپرنده‌هائی عجیب که او درعمرخود نظیر آنها راندیده بود، روبروشده وبالاخره خسته وماندهدر نقطهٔ سبزی ازمرداب برزمین نشسته، ودر همین موقع گلولهٔ یك شکارچی بسراغ اوآمده است.

«رایادر» کار خود را تمام کرد واردك وحشی‌را کنار میزخوابانید. آنگاه دردنبالهٔ صحبت خود گفت

– ازقدیم‌درقصه‌ها میگفتند که شاهزاده خانمی راه راگم کرد و بیك مملکت غریب رفت. اما این شاهزاده خانم وحشی ماراکه ازکانادا بنزدما آمده بود دراینجا بسیار بدپذیرائی کردند. چطور است مااورا «شاهزاده خانم گمشده» لقب بدهیم؟

آنگاه باخوشحالی دست درجیب‌خودبرد و چند دانه گندم ازآن بیرون آورد و دستش را جلوی نوك کوچك «شاهزاده خانم» گرفت. پرندهٔ مجروح برای اولین بار چشمهای خود راگشود ومحجوبانه بنوك زدن و جمع کردن دانه پرداخت.

دخترك چندلحظه بدیدن این منظره ازته دل خندید، سپس ناگهان بیادآورد که مدتی است درخانهٔ جادوگر بسرمیبرد. ازین‌فکر بوحشت‌افتاد و بی‌آنکه حرفی بزند چرخیدوشتابان راه فرار پیش گرفت.

«رایادر» فریاد زد:

– بایست. بایست!

دخترك درین موقع مقدار زیادی دور شده بود. نقاش پرسید:

– دخترجان، اسمت چیست؟

– فریت.

ـ خوب، فریت. فردا یا پس فردا بیا احوالی از «شاهزاده خانم» بپرس. میآئی ؟

دخترك لحظه‌ای ساکت ماند، ودوباره «رایادر» بیاد کبوتر های وحشی افتادکه پیش ازآنکه درصدد پرواز برآیند، لختی بیحرکت برجای میمانند.ولی درهمین هنگام صدای فریت بگوش اورسیدکه میگفت :

ـ بله. میآیم .

کبوتر وحشی خیلی زودخوب شد. دراواسط زمستان توانست لنگان لنگان درمحوطهٔ برج راه برود ودر جمع سایر کبوتران واردكها شرکت کند. دخترك غالباً بدیدن او میآمد. حالا دیگر ترسی که از نقاش داشت از میان رفته بود وجز باین‌شاهزاده خانم سفیدکه ازسرزمینهای دوردست آنسوی دریاها بمیهمانی نزدآنان‌آمده بود بچیزی نمیاندیشید .

بالاخره دریك بامداد اواخر بهار، آخرین دستهٔ اردکهای وحشی که درطول زمستان درخانه نقاش جای‌گرم ونرمی یافته وفربه شده بودند، پیام مقاومت ناپذیر سرزمینهای شمالی راپاسخ گفتند و دسته جمعی بسوی اقامتگاه تابستانی خویش پرواز کردند. دسته‌های متعدد ایشان چندین بار بالای برجی که ماهها میهمان‌آن بودندچرخ زدند وبالاخره ناپدیدشدند. کبوتر وحشی‌کانادائی، که نوك‌بالهای تازه رستهٔاو درآفتاب بهاری برق میزد میان ایشان بود. «رایادر» بشنیدن فریاد فریت از برج بیرون‌دوید و بهفریت‌که تصادفاًآنجا بود، گفت :

ـ اوه! ببین. شاهزاده خانم هم دارد میرود .

واندکی بعد مثل اینکه باخود حرف می‌زند تکرار کرد :

ـ شاهزاده خانم هم دارد میرود .

بارفتن کبوتر وحشی، رفت وآمد فریت بنزد نقاش نیز موقوف‌شد. دوباره نقاش معنی تلخ وغم انگیز کلمهٔ «تنهائی» را دریافت .

درآن تابستان یادگار او تابلوئی بود که در آن دخترکی لاغر باموهای طلائی پریشان دیده میشدکه درمیان برفهای اواخرپائیزپرنده‌ای زخمی رادرآغوش‌گرفته است .



نزدیك نیمه اکتبر (اواخر مهر) معجزه‌ای که «رایادر» درآرزوی آن‌بود بوقوع پیوست . «رایادر» داخل برج مشغول‌دانه‌دادن به‌پرندگان

بود؛ باد ازسمت شمال شرقی میوزید و ابرهای خاکستری را پراکنده میکرد دریا که مد آن آغاز شده بود باردیگر، مثل هفته های پیش، بسوی ساحل هجوم آورده بود .

ناگهان نقاش در خلال صدای باد و دریا صدائی بلند و روشن و ظریف، مثل بانك پرنده‌ای شنید. بی‌اختیار رو برگرداند وبیالا نگریست، وآنوقت بود که درسایه روشن نزدیك غروب نقطه کوچکی را دید که بر بالای سراو چرخید و بزرك شد و بالاخره بصورت کبوتری با بالهای سپید و نوك سیاه درآمد که درچندقدمی او برزمین نشست وبا همان حال رفاقت قدیمی بدو نگریست. «رایادر» حس کرد که‌اشك شوق‌درچشمانش‌درخشیدن گرفته، زیرا ازآنروز که این کبوتر ازنزداورفته بود،آخرین امید وعلاقهٔ خود رابزندگی ازدست داده بود .

ازآن پس وی درین برج خانه گرفت ودر طول سال های دراز همه ایام سال را درآنجا گذرانید. کار او درخاموشی وانزوای کامل این برج، نقاشی بود. گاه منظره‌های‌اطراف وگاه پرندگان وحشی‌را نقاشی‌میکرد.

هیچکس نفهمید چرا این نقاش که اتفاقاً درفن خود مهارت بسیار داشت اینطور ازهمه کناره گزیده وبدین زندگانی خاموش پناه‌برده بود.

ولی حدس آنکه زشتی اندام وچهره او درین گوشه گیری نقش‌مهمی داشته، دشوار نبود. هرپانزده‌روزیکبار که‌وی بدهکده کوچك «چلمبیوری» درچند میلی برج خود میرفت تاخواربار و لوازم دوهفتهٔ‌آینده خویش را تهیه کند، نظرهای کنجکاوانه وترحم‌آمیز مردم این نظر را تأییدمیکرد. ولی بعد ازمدتی مردم بدیدن هیکل او عادت کردند و دیگر آمدن وی به‌دهکده حس تعجب یا کنجکاوی درکسی پدید نیاورد .

غالباً نقص بدنی، درنزدکسان حس کینه‌ای شدید نسبت بهمهٔ دنیا بدنبال دارد. ولی «رایادر» نسبت بهیچکس کینه نداشت .

نه تنها کینه نداشت، بلکه بهمه مردم، به‌حیوانات ، به‌طبیعت، محبت داشت. دل او بجای‌آنکه‌کانون بغض وخشم باشد کانون صفا وترحم بود . اما هیچوقت نتوانسته بود درمقابل آن علاقه و صمیمیتی که همیشه و نسبت بهمه نشان میداد، صمیمیت ومحبت متقابل دریافت دارد. توانسته بودزشتی اندام خودرا ندیده بگیرد ، اما نتوانسته بودکاری کندکه دیگران نیزاین زشتی را نادیده بگیرند، یالااقل ازورای‌آن، روح پرازمهر و محبت اورا نیز ببینند. مخصوصاً زنان همیشه وهمه‌جا ازاو فراری بودند؛ «رایادر» از

طرف ایشان هیچ امیدی نداشت. ولی امید داشت که مردان، اگر بتوانند روح وقلب اورا بشناسند بدو دست دوستی وصمیمیت دهند. منتها وی مثل همهٔ هنرمندان عزت نفس داشت. این عزت نفس بطوری او را رنج میداد که نه‌تنها خود برای شناساندن خویش نمیکوشید، بلکه اگر مردی را میدید که بااین نظر درصدد آشنائی بااوست ازوی فرار میکرد.

وقتی که برای اولین بار ببرج فانوس دور افتاده آمد، بیست‌وهفت سال‌داشت. پیش ازآنکه تصمیم قطعی خود رابرای‌آمدن بدین نقطهٔ‌خاموش وگوشه گیری ازدنیای زندگان بگیرد، مدت‌زیادی درسفر، گذرانده بود.

در خانهٔ تازهٔ خود، خیلی زود با دوستان جدیدش آشنا شد. این دوستان عبارت بودند از پرنده های وحشی وقایق بزرگی که وی همراه خود بدانجاآورده بود...

البته قلم مو وتابلو های نقاشی او نیز مثل همیشه درزمرهٔ دوستان نزدیکش بشمار میرفتند.

گاه اتفاق میافتاد که وی، تنها درقایق خود، چندین روز در دریا میگذرانید تا بتواند ازروی یك پرندهٔ تازه و کمیاب نقاشی کند یاعکس بگیرد. درین مواقع همیشه سعی میکرد که با تورخویش این پرندگان را زنده بدام اندازد، تاآنهارا بمجموعهٔ ای ازسایر پرندگان که برای‌هر کدام ازآنهادرخانه خود قفسی ساخته بود بیفزاید.

ولی هیچوقت اتفاق نیفتاد که برای‌آنکه‌پرنده‌ای را اسیر کند بسوی وی تیر بیندازد.

کسانی هم که بر حسب تصادف‌برای شکار پرنده یا صید ماهی‌درین ناحیه میآمدند، همیشه با خشم و دشمنی شدید وی مواجه میشدند، زیرا «رایادر» حاضر نبود دوستان وحشی خود را در معرض حملهٔ این وآن ببیند

خانهٔ اوهمیشه‌پر بود از اردکهای‌وحشی که هر سال در اواسط‌پائیز از جزایر شمالی ایسلند واسپیتز برك بسوی جنوب‌روی میآوردند و بصورت دسته‌های چندین هزارتائی آسمان را سیاه میکردند.

بعضی از آنها بدن خاکستری وپنجه‌های قرمز داشتند، گردن‌بعضی دیگر حلقه‌ای سیاه شبیه گردن بندی داشت که بر روی سینه‌های سپیدشان افکنده‌شده‌باشد. هر بار که نخستین‌موج این پرندگان‌زیبا ومعصوم‌آسمان را میپوشانید «رایادر» بر فراز برج خود طعمه فراوان میریخت تا بدانها نشان دهد که‌در اینجا پناهگاه آماده وسفره‌ای گسترده در انتظارشان‌است.

این میهمان نوازی او هیچوقت بی نتیجه نمیماند . در تمام دورهٔ سکونت او در این برج ، هرگز اتفاق نیفتاد که حتی یك زمستان یعنی از اواسط پائیز تا نخستین روزهای بهار ، خانه وی چند صد میهمان از این میهمانان گریزپا نداشته باشد . این میهمانان در تمام طول زمستان درخانهٔ او میماندند وهمه جا را با فریادهاوسر وصداهای خود پر میکردند .

ولی بمحض آنکه بهار فرا میرسید دوباره دسته دسته بسوی سر زمینهای شمالی خود براه می‌افتادند تا در دائره قطبی ، جزایری را که آشیانهٔ ایشان در دورهٔ عشقبازی و تولید نسل بشمار میرفت ، پیدا کنند ودر آنجا فرود آیند .

از هنگامی که نخستین نسیم بهاری پیام سر زمینهای شمالی را برای میهمانان گریز پای «رایادر» میآورد ، تا فصل پائیز، بار دیگر خانهٔ وی خاموش و بیصدا میشد .

اما با فرا رسیدن پائیزدوباره دوستان سفر کردهٔ او ، با سروصدا باز میگشتند و باز خانه‌وی را با فریادهای نشاط آمیز خود پر میکردند.

اندك اندك بطوری میزبان ومیهمانان با هم خو گرفته بودند که «رایادر» میتوانست غالب آنها را که‌خود بروی هر کدام ایشان نامی نهاده بود ، تشخیص دهد و بنام و نشان از احوال او پرسد .

اگر میبایست انسان با امید وعلاقه زنده باشد ،«رایادر» نیمی از زندگی خود را مدیون این پرندگان وحشی کوچك بود. نیمی دیگر رانیز طبعاً مرهون هنرخویش بود ، زیرا موقعی که وی قلم موی خود را بردست میگرفت و بنقاشی میپرداخت ، دیگر برای اوغمی در دنیا وجود نداشت .

متأسفانه اکنون تابلوهای زیاد از «رایادر» برای فروش باقی‌نمانده است ، زیرا وی هیچوقت راضی بترك تابلوهای خود نشد . در خانه او همیشه صدها تابلو رویهم چیده بود ، اما همینکه کسی برای خریدن آنها میرفت ، وی‌بانواع بهانه‌ها ازفروش این‌آثار عالی هنری خودداری‌میکرد.

با این همه در طول چند سال چند تابلوی معدود از او بخارج‌عرضه گردیدودر نمایشگاههای نقاشی بمعرض نمایش گذاشته‌شد .هنوز روزنامه‌هائی که در آنها بزرگترین استادان نقاشی معاصر این تابلوها را «شاهکار» لقب داده ، آب ورنك وترکیب ومخصوصاًروح وحساسیت فوق‌العادهٔ آنها را ستوده‌اند ، باقی است . عالی‌ترین این تابلوها آن هائی است که در بیننده بلافاصله احساس تنهائی وسکوت پدید میآورد .

در این تابلوها ، دوشا دوش این حس خاموشی وسردی ، یك حس خاص نزدیکی بطبیعت وتجلیل از روح ساده ومعصوم زاده‌هـای طبیعت ، یعنی پرندگان سبك روح دیده میشود که شاید نظیر آن را در هیچ جـای دیگر نتوان یافت .



وقتیکه نقاش بدهکده‌رفت تاخواربار مورد احتیاج خود راخریداری کند ، بمأمور پست گفت :

– بیزحمت اگر فریت دخترك کوچولوی‌دوست مرا دیدید باو بگوئید که شاهزاده خانم بنزد مـا بازگشته است .

سه روز بعد فریت شتابان در خانه نقاش را کوفت . دربن چند ماه دخترك بزرگ شده بود،ولی هما نطور قیافهٔ بچگانه و معصـوم داشت و موقع صحبت کردن خجالت میکشید .

بدین‌ترتیب بود که دوباره کانونی که‌یك چند متلاشی شده بودتشکیل شد و باز دوستان یکدل، گرد هم نشستندوراز دل گفتند .

چندین‌ماه بدینسان گذشت . درناحیه «مردابها» مثل بسیاری ازنقاط روستائی ،گذشتن زمان با مقیاس ساعت ودقیقه اندازه گرفته نمیشود.حتی با مقیاس رفتن وآمدن شب وروز نیز سنجیده نمیشود . دربن نقاط آنچه گذشت زمان را بخاطر میآورد رفت وآمد فصول و حرکت دستـه جمعی پرندگان بسمت جنوب یا شمال است .

نقاش ، مثل همیشه ، در فکر گذشت روز وشب نبود ، زیرا برای او شب وروز ، ماه‌وسال‌تفاوتی نمیکرد . مخصوصاً حالا که کبوتر وحشی بنزد اوبازگشته بود ، دیگر هیچ چیز نمیخواست . برای اوتمام آرزوهای دنیا در این کبوتر ، این دخترك معصوم خلاصه شده بود وقتی که‌ایندوراداشت همه چیز داشت . دیگر هیچ چیز نمیخواست، زیراهیچ چیز لازم نداشت .



اما درین مدت دنیای خارج از ناحیهٔ مردابهای خاموش و افسرده و دنیای شتابزده و بیمار ، چون کوهی آتش فشان در جوش وخروش بود ، وخود را برای سیل آتشی که میبایست دیر یا زود از دهانهٔ این آتشفشان بدر آید وخشك‌وتررا در خود بسوزاند آماده میکرد .

اما گرمی این آتش‌هنوز به «رایادر» وکانون سادهٔ او نرسیده بود. هنوز نقاش میتوانست مثل همیشه از انزوا وخاموشی خود بهره‌مند شود و

تغییری جز تغییر فصول ورفت وآمدپرندگان از شمال بجنوب واز جنوب بشمال نشناسد. درین‌مدت کبوتروحشی‌ودخترك کوچولوهر دوبزرگ شدند.

هروقت کبوتردربرج بود ، دخترك نیز بنزد اومیآمد . درین‌موارد نقاش گاه بدخترك تعلیم میداد وگاه اورا با خود در قایق مینشانید و به دریامیرفت . اماهمینکه‌فصل مهاجرت فرا میرسید وکبوتر پیام سرزمینهای یخ زدهٔ شمالی را بگرمی‌پاسخ‌میگفت ، فریت نیز میرفت ودیگر تاروزی که نقاش ازبازگشت «شاهزاده خانم» بدوخبر دهد باز نمیگشت .

یکسال ، غم واندوه «رایادر» بحد اعلا رسید ، زیرا با وجودروز شماری او ، وقتیکه‌موقع بازگشت پرندگان رسید «شاهزاده خانم» بخانه او نیامد . «رایادر» چند هفته با هیجان تمام مثل کسی که روح وامید خود راگم کرده باشد، دائماًدیده بآسمان‌دوخته بود، اما کبوتر وحشی بازنیامد. دخترك نیز سراغی از نقاش نگرفت .

وقتی که پائیز بعدفرا رسید ، یکروز ناگهان از میان ابرها فریاد آشنای «شاهزاده خانم گمشده» بگوش نقاش رسید .

وی در آن موقع مشغول‌کار بود . بشنیدن این بانك آشنا با شتاب بیرون جست ودوست گریز پای خود را دیدکه چرخ زنان بسوی خانهٔ او فرود میآمد .

«رایادر» بدیدن او بانك تحسین‌وحیرت برداشت ،‌زیرا خیال نمیکرد کبوتر وحشی کوچك‌اوناگهان اینقدر رشدکرده وبزرك شده باشد .همان روز عصر همراه کبوتر در قایق خود نشست وبسوی دهکده براه افتادو در آنجاتوسط‌مأمور پست بفریت خبر دادکه شاهزاده خانم بازگشته‌است.

یکماه بعد بودکه فریت‌بنزد نقاش آمد . نزدیك دوسال از آخرین باری‌که وی با «رایادر» ملاقات‌کرده بود میگذشت ، «رایادر» بدیدن اواز فرط حیرت برجای ایستادوحس کردکه ضربتی ناگهانی بقلبش‌خورده است ، زیرا برای اولین بار دریافت‌که مدتی است دیگر فریت دخترك کوچکی نیست ، دخترجوان وزیبائی‌است . همان طورکه کبوتر بزرك‌شده بود ،فریت نیز بزرك شده‌بود . فقط‌نقاش بودکه گذشت ماه وسال برایش تأثیری نداشت ، زیرا دیگر مدتها بود که او دلی برای خود نمیشناخت تا ازگذشت عمر بتپش در آید وبا دست غم قطرهٔ اشکی از دیدگانش فروچکاند.امار استی آیا حقیقت داشت‌که او دیگر دلی نداشت ؟ اگر دلی نداشت پس چرا حس میکردکه هر وقت فریت میخواهد از نزد اوبرود ،

بار غم عالم را بدلش میگذارند ؟

آن شب که برای نخستین بار ، بعد از دوسال با فریت خدا حافظی کرد وتنها ماند، کبوتر سفیدرا باطاق کار خود برد وتا پاسی از شب اشك ریخت . کبوتر با چشمان ریز خود بدومینگریست و گوئی میکوشیدتاازراز سوزانی که در قلب دوستش نهفته بود با خبر گردد .

از فردا کبوتر برخلاف معمول اوراترك نکرد . حتی برای گردشهای کوتاه نیز از کنارش نرفت . فریت نیز که همیشه نزد کبوتر بود ، بیش‌از پیش در کنار «رایادر» ماند . درین مدت‌هر وقت نقاش به«شاهزاده‌خانم» مینگریست حس میکرد که نگاه معصومانه وخندان کبوتر نیز بچهرهٔ وی دوخته شده است .



وقتی که بهار سال ۱۹٤۰ فرا رسید ، پرندگان مثل هر سال آهنك بازگشت کردند ، ولی آن‌سال بازگشت آنها کمی زودتر از موعد هرساله صورت گرفت ، زیرا بهار ۱۹٤۰ مثل بهارهای دیگر نبود .

در آن بهار ، سیل آتش وخون در اروپا روان بود ، وهمینکه زمستان گذشت این آتش وخون بصورت بمب‌های سنگین از فراز آسمان بجزایر انگلستان باریدن گرفت .

روز اول‌ماه مه ، فریت‌و«رایادر» کنار هم در بالای برج ایستاده بودند وبآخرین دستهٔ‌پرندگان کوچك مینگریستند که شتابان از آن‌جانب که صدای غرش هواپیماها وانفجار بمب‌ها بلند بود دور میشدند . فریت‌با اندام زیبا وسینهٔ برجسته وگیسوان طلائی خود مثل پرندگان سبکروح‌در هیجان بود ، ولی «رایادر» خاموش‌وافسرده بپرواز پرندگان‌مینگریست وفکر میکرد که اندکی بعد فریت نیز خانهٔ اورا برای مدتی دراز ترك خواهد کرد . این بار بخلاف هر سال ، وقتی که فکر رفتن فریت را کرد احساس کرد که دلش میخواهدبی اختیار گریه کند .

ولی ناگهان فریت بازوی اوراگرفت وفریاد زد :

ـ اوه! فیلیپ، نگاه کنید !

«رایادر» باچشم اثر دست اورا تعقیب کرد. درفاصله‌ای خیلی دور کبوتر سفید را دید که بالهای خود راگسترده بود ، ولی خیلی پائین تر از پرندگان دیگر حرکت میکرد. وقتی که نزدیك بود ازچشم ایشان‌پنهان شود، یك لحظه ازسرعت حرکت خودکاست، آنگاه‌آهسته چرخی‌زد، بعد

چرخ دیگری زد و بسوی ایشان، بسمت خانهٔ «رایادر» باز گشت .

فریت مثل آنکه معجزه‌ای را بچشم دیده باشد، کف زنان فریادزد:

ـ شاهزاده خانم خیال دارد پیش ما بماند. امسال ازاین‌جا نمی‌رود.

رایادر بدقت به کبوتر وسپس بدونگریست. به‌سادگی گفت :

ـ آری، فریت. امسال شاهزاده خانم پیش‌ما خواهد ماند و ما را ترك نخواهدکرد. حالا دیگر خودش بمیل خود پیش ما مانده است.

ولی نقاش‌ناگهان خاموش‌شد، زیرا درچشمان فریت اثر اضطراب ونگرانی خاصی یافت. این اولین بار بودکه دردیدگان دخترك این حس اضطراب دیده میشد، زیرا برای نخستین بار فریت وقتی که‌بچشمان فیلیپ نگریسته بود، دریافته بودکه درنگاه اوچه اندازه غم و نومیدی، چه یأس جانگزائی نهفته است .

برای نخستین‌بار فریت درچشمان نقاش اثر یکدنیا آرزو ، یکدنیا رؤیاهای دورودراز، یك‌دوران ممتد شکست درزندگی ودرعشق‌مخصوصاً یك حس تنهائی، یك تنهائی وحشت انگیز وطاقت فرسا دید .

وقتی‌که نقاش‌گفت : «این بارکبوتر بمیل خودش‌پیش ماماندە»، غریزهٔطبیعی دخترجوان آنچه راکه «رایادر» دردل میاندیشید ولی بخاطر اندام زشت وچهرهٔ نامطبوع خود نمی‌توانست برزبان‌آورد، دریافت .

شاید اگر «رایادر» دراین موقع حرفی‌میزد، این اضطراب درونی دخترجوان آرام میشد. اما نقاش خاموش ماند و این خاموشی اوکه بهتر ازهرگفته‌ای ازرازهای نگفتنی خبر میداد بدختر جوان بیشتر فهمانیدکه ازین لحظه سدی درمیان‌آن دوحائل شده است‌که ازآن نمی‌توان گذشت. پیش از آنکه خودش فرصت تفکر وتأمل درآنچه حس کرده بود داشته باشد، صدای نیروی غریزی زنانه راکه درنهاد خودداشت شنیدکه‌پیوسته درگوشش بانك میزد: «دورشو! فرارکن!»

نفس زنان ، بالحنی‌که بهیچ‌کدام ازگفته های عادی او شباهت نداشت، گفت :

ـ من... من دیگر میروم. باید بروم. خداحافظ . خیلی خوشحالم که شاهزاده خانم برگشت. حالا دیگربابودن اوشما تنها نیستید. خداحافظ.

بشتاب بعقب برگشت وباقدم های تند دور شد. آن قدرتندرفت که صدای «خداحافظ فریت» نقاش را از خلال شاخ وبرك نیزار، مثل زمزمه آرامی شنیدکه ازجای دوردستی بگوشش برسد ...



هنگامیکه باردیگر فریت بسوی برج آمد، بیش از سه هفته از آخرین دیدار او ورایادر میگذشت؛ حالا دیگر ماه مه نزدیك بپایان بود و در آن موقع که فریت ببرج رسید، روز نیز آهسته آهسته جای خود را بشب می‌سپرد وروشنائی زرین خورشید تبدیل به نورسیمین ماه میشد.

فریت باخود میگفت: «وقتیکه ببرج برسم، خواهم فهمید که کبوتر وحشی همانطور که رایادر میگفت بمیل حودش درآن جا مانده یا بسمت خانه‌اش بازگشته است.»

وقتی که ببرج رسید، باتعجب‌تمام نقاش رادرآن‌جا نیافت، ولی اندکی بعد اورا درآن سوی برج در کنار نقطه‌ای که معمولا قایق خود را بمیخی درساحل متصل میکرد تاآب، آن راباخود نبرد، یافت.

قایق اوآهسته روی‌امواج بالاوپائین میرفت. فیلیپ بسته‌های‌خوار-بار وچند بطری‌آب آشامیدنی و کنیاك وچند دام برای صید ماهی درآن نهاده بود. وقتیکه‌نقاش بصدای پای‌دخترجوان بر گشت‌و بدو نگریست، فریت ازپریدگی فوق‌العادهٔ رنك‌نقاش بوحشت افتاد، ولی‌درچشمان افسردهٔ نقاش آنقدر مهربانی آمیخته باغم دید که دوباره آرام شد.

ناگهان فریت آنچه را که دردل نقاش میگذشت دریافت و پیش از آنکه ازکبوتر وحشی یادکند، فریاد زد:

- اوه، فیلیپ، میخواهید بروید؟

رایادر برجای ایستادو بدوسلام کرد. فریت حس رضایتی‌راکه پیش ازآن هیچوقت نظیرآنرا نیافته بود در چهره‌اش دید؛ مثل حس رضایت مقدسینی که بسوی مرك میروند. آنگاه نقاش بسادگی گفت:

- فریت. خیلی خوشحالم که پیش ازرفتن شمارا دیدم. آری! همین امشب حرکت می کنم. راه دوری نمیروم. خیال میکنم فردا یا پس فردا برگردم.

- کجا میروید؟

- به «دنکرك» میروم؛ دنکرك‌را میشناسید؟ شهری‌است که در خاك فرانسه واقع‌شده ودرحدودصدمیل با اینجا فاصله دارد. آنطرف دریای مانش است. نمیدانم خبر دارید که یك ارتش‌کامل انگلیسی درآنجا تحت محاصره درآمده و پیشرفت آلمانی‌ها نفرات‌آنها را با نهدام‌کامل تهدید میکنند؛ بندر ازچند روز پیش درآتش میسوزد.

دولت انگلیس که چاره‌ای برای نجات این سربازان ندارد بوسیلهٔ

اعلانی که من یك نسخه از آن را در دهکده دیدم، از تمام ماهیگیران و قایق رانان و آنها که کرجیهای موتوری دارند تقاضا کرده که از تنگهٔ کاله بگذرند وسعی کنند سربازان را بکشتی های سرباز بری و ناوشکنها که نمی توانند برای نجات ایشان مستقیماً به ساحل بروند برسانند تا هرقدر ممکن است عدهٔ بیشتری از سربازان مارا نجات دهند .

فریت همه گفته های رایادر را بدقت گـوش داد . حس کرد که دلش بی اختیار بهم فشرده شد، زیرا یقین داشت که این مأموریت که رایادر بمیل خود برعهده گرفته کاری بهمین سادگی نیست و هرلحظه در آن انتظار خطر مرك میرود. البته او مثل سایر دختران دهاتی چیزی از جنك و از فرانسه و موضوع محاصره نظامی نمی فهمید، ولی غریزهٔ او بدو میگفت که فیلیپ کار بسیار خطرناکی را در پیش گرفته و یك قسمت ازین تصمیم مربوط بوجود خود او، مربوط به فریت است.

بالحنی التماس آمیز گفت :

ـ فیلیپ ، آیا لازم است حتماً شما بآنجا بروید ؟ میدانم که ازین سفر سالم برنخواهید گشت. درقلب خودم این خطر را خوب حس میکنم . برای چه باید حتماً شما بآن جا بروید ؟

فیلیپ دست از کار خود برداشت و اندکی دورتر از ساحل در کنار فریت نشست. یك لحظه خاموش بدو و بدریای متلاطم نگریست. سپس شمرده شمرده گفت :

ـ فریت، شاید خبر نداشته باشی که الان در آن جا هزاران نفر از جوانان ما انتظار کمك دارند. این جوانها، که از روی نیمکتهای مدرسه یا از پشت میزها بمیدان جنك فرستاده شده اند تا قربانی عفریت مرك شوند ، درین ساعت مثل پرندگان زخمی، مثل آن کبوترهای وحشی که بدست شکارچی تیرخورده ودرمرداب افتاده باشند، چشم بدست نجات دهندهٔ خود دارند . همانطور که آن کبوترهای وحشی درخطر بازان شکاری بودند، بالای سر این قربانیان جنك نیز کرکسهای آهنین پرواز میکنند .

طوفان ودریا وجنك، آنها رامثل «شاهزاده خانم گمشده» تنك در برگرفته. همهٔ آن ها مثل پرندگان زخمی محتاج کمکند. من باید بهرقیمت هست برای نجات آنان بروم، زیرا برای اولین مرتبه لااقل میتوانم کاری را که ازعهدهٔ یك انسان درست وحسابی ساخته است انجام دهم .

فریت خیره خیره به رایادر مینگریست واحساس میکرد که گوئی وی بکلی تغییر یافته است .

برای نخستین دفعه دریافت که دیگر اوزشت نیست. زشت و ناقص‌الخلقه نیست. اصلا حس کرد که بسیار هم زیبا است . برای نخستین دفعه نیز متوجه شد که روح خوداو دستخوش طوفانی سهمگین شده . در درون دلش چیزهائی میگذشت که‌او آرزو داشت آنهارا بزبان آورد، امانمیدانست چه بگوید. بالاخره بجای گفتن اینهمه، بسادگی گفت :

-فیلیپ، منهم باشما میآیم .

رایادر بمهربانی دراو نگریست سری تکان داد و گفت :

- نه ، فریت . اگر تو در قایق باشی ، درهر رفتن و آمدن جای یکنفر رامیگیری . وانگهی من بابودن تو نمی توانم وظیفهٔ خودمرا انجام دهم. باید تنها بروم .

دوباره ازجای برخاست. کفشهای سنگین خود راپاك کرد ودرقایق جست، فریاد زد :

- خداحافظ، فریت. تاوقت برگشتن من،ازشاهزاده خانم نگاهداری کن .

فریت چندین بار دست خود راتکان داد و گفت :

- خداحافظ، فیلیپ. مواظب کبوتر هستم. سفر بخیر !

وقتی که قایق فیلیپ ازنظر اوپنهان شد، تاریکی‌شب برهمه‌جاپرده گسترده بود، ولی ستارگان درآسمان میدرخشیدند واز گوشهٔ افق نیزماه کمرنك وباریك بدو نگاه میکرد .

فریت مدت زیادی درکنار برج‌ایستاد وآخرین اثر بادبان قایق‌را که‌گوئی درروی آبهای دریا میلغزید نگاه‌کرد. ناگهان درتاریکی شب، حس کرد که صدائی‌شبیه بسائیده‌شدن بالهای پرنده‌ای، درنزدیك‌او برخاست. درنور پریده رنك ماه بالهای سفید ولکهٔ کبوتر وحشی را دید که با شتاب بسوی قایق فیلیپ درحرکت بود .

«شاهزاده خانم» درآسمان بالا رفت . یکی دوبار دور برج چرخ زد، سپس خود را در مسیر نسیم شبانه انداخت . با وجود تاریکی شب ، فریت تامدتی سفیدی بالهای کبوتر وحشی وسفیدی بادبان قایق را خوب تشخیص میداد .

وقتیکه بالاخره این هردو ازنظرش ناپدید شدند ، فریت بی‌اختیار دست بچشم برد ودوقطره اشك خود را پاك‌کرد، زیرا تازه فهمیده بود که نقاش بچه دلیل درین ساعت شب دردل دریای متلاطم خطرناك پیش

میرود . تازه حالا میفهمید که درطول روز ها وهفته های دراز دل نقاش جوان جولانگاه چه طوفان سهمگین و کشنده‌ای بوده . حالا می‌فهمید که چرا نقاش برای فرار ازدست دل خودسر بدریا گذاشته است .

آخر مگر نه بیچارگان حق عاشق شدن ودوست داشتن نیزندارند؟

فریت آهسته آهسته بسوی برج بازگشت وبرای اولین بار آنرا،هم از نقاش وهم از پرندهٔ اوخالی یافت .



بقیهٔ این‌داستان رانمیتوان بصورت یك‌سلسله وقایع منظم ومتوالی شرح‌داد، زیرا کسانی که قسمتهای‌مختلف آنرا نقل کرده‌اند متعدد بوده‌اند.

یکی ازین قسمتها حکایتی‌است که یکی ازسربازان قوای انگلیسی دنکرك، دراواسط تابستان ۱۹٤۰ درمیخانه «تاج» دریکی از محله های پرجمعیت شرقی لندن بارفیق خود درمیان نهاد و تصادفا من برسر میزی که کنار ایشان بود، نشسته بودم . این دوسرباز هر دو در مرخصی بسر میبردند ودراین موقع تازه ازمحاصرهٔ دنکرك جان سالم بدر برده بودند.

«پاتن»، سرباز هنك سلطنتی تفنگداران لندن، به‌رفیقش میگفت:

-«راستی منظرهٔ‌عجیبی بود. بالای سر ما، دروسط باران بمب های آلمانهاوگلوله های ضد هوائی توپخانه انگلیس و فرانسه، این پرندهٔ کوچولو، دائماً در حال پرواز بود . درست مثل اشتوکاهای آلمانی چرخ میزد وپائین وبالامیرفت، ولی حتی‌یك لحظه نیزمارا رهانمیکرد.میشنوی؟ یك کبوتر قطبی بود. کبوتری سفید بابال‌های لکه‌لکه، آنهم درین فصل سال، دروسط تابستان! ماهمه فهمیدیم که دارد معجزه‌ای روی میدهد.جك رفیقمان، آهسته بمن گفت:«پاتن»، حسابمان پاك است. بنظرم این کبوتر معاون عزرائیل است که بسراغ ما آمده! گفتم: عجب احمقی هستی . این پرنده ظاهراً پیام چرچیل رابرای‌ماهمراه دارد. شاید چرچیل ازما پرسیده است که دلمان میخواهد درردریا غرق شویم یا بدست آلمانها بمیریم . اما من یقین دارم که بهرحال این کبوتر پیام بدی همراه ندارد ، زیرا برای پیام بد کبوتر نمیفرستند .»

سربازی که این داستان رانقل میکرد اندکی ساکت شد ، سپس در دنبالهٔ سخن خود گفت :

- درست درهمین موقع که مادر کنارساحل دنکرك، دردوقدمی دریا

منتظر مرگ بودیم، قایق «او» از دور پیدا شد. مثل این بود که فهمیدیم ازمرگ حتمی نجات یافته‌ایم .

ـ او، او کیست ؟

ـ یك نفر آدم ناقص‌العضو وخیلی زشت. یك روز این آدم با قایق خود ازطرف دریا بسراغ ما آمد، عده‌ای ازمارا سوار کرد و باخود بکشتی جنگی انگلیسی که دروسط دریا بود برد. بعد برگشت و عدهٔ دیگری را برد. اوه! شاید صدها ، شاید هم هزاران نفر بدست اونجات یافتند. هیچ‌وقت نفهمیدیم این آدم کیست. یك موقع فکر کردیم که شایدیکی ازقهرمان‌های گذشته است که دوباره بصورت انسان درآمده و برای نجات ماشتافته است، زیرا ممکن نبود آدم معمولی اینطور نسبت بمرگ بی اعتنا باشد و ازمسلسل و بمب و اژدر دشمن و گلوله هـای دائمی اشتوکاهای آلمانی اصلا نترسد .

ولی آنچه ازهمه عجیب‌تر بود، این کبوتر وحشی‌قطبی بود که در چلهٔ تابستان بالای سرما پرواز میکرد و گوئی مأموریت داشت که مارا صحیح وسالم به بندر خودمان برساند .



اندکی بعد، درباشگاه افسران « بروك استریت » بطور تصادف شاهد ملاقات وگفتگوی یك افسر سالخوردهٔ انگلیسی بنام سروان « کیست بریل اودنر» شدم که ٦٥ سال داشت و بادوستی که بازش یافته بود دربارهٔ ماجرای افسانه‌ای دنکرك سخن میگفت . داستان او بطور خلاصه چنین بود :

«آن روز هم مثل روز های دیگر ساعت چهار بامداد فرمان دادم که کشتی ما براه افتد تابتوانیم نزدیك صبح بنزدیکی دنکرك برسیم. ما توانسته بودیم بااین کشتی عده زیادی از سربازان خودمان راکه درین بندر بدست آلمانها محاصره شده بودند نجات دهیم . دفعه آخری که سربازها راسوار کردیم یك اشتوکای آلمانی دور ما چرخید ومارا بگلوله بست ودرنتیجه لوله بخار کشتی خراب شد. ما همه خیال کردیم که بزودی غرق خواهیم شد، اما درست درین موقع یك کبوتر وحشی سفید، که هیچ‌کس انتظار دیدن اورا درگرمای تابستان نداشت بالای سرما پیدا شد و چندین بار چرخ زد. سربازان ما بدیدن او اطمینان پیدا کردند کـه نجات

خواهند یافت، زیرا از چندی پیش این کبوتر در نظر آنها پیامبر نجات بود .

ـ راستی اینروزها موضوع این کبوتر سفید رامن درهرجا که میروم میشنوم. عده‌ای ازسربازان منهم اظهارمیکردند که این کبوتر درلحظه‌ای که مرگ آنها دروسط دریا حتمی بوده بسراغشان آمده واندکی بعد قایقی مرموز آنها رانجات داده وبه بندر «دور» رسانیده است .

درین ضمن یك دوست دیگرآنها که افسر دیگر نیروی دریائی بود بنزد این دونفر آمد وچون موضوع گفتگو رادریافت گفت :

ـ اوه! من خودم این کبوتر راازنزدیك دیدم! بهتربگویم من واین کبوتر باهم شاهد صحنه‌ای غم انگیز شدیم. سومین سفری بود که در دریای مانش برای نجات محاصره شدگان دنکرك میکردیم؛ درحدود ساعت شش ازدور لکهٔ سیاه کوچکی روی دریا دیدیم . اندکی بعد کبوتر سفیدی را دیدیم که دائماً بربالای این لکه چرخ میزد و اطراف خودرا با اضطراب نگاه میکرد . حس کنجکاوی ما بطوری تحریك شد که راهمان را قدری تغییر دادیم تاببینیم آن لکهٔ سیاه چیست . وقتی که نزدیك شدیم قایقی موتوری رادیدیم که بادبان هم برافراشته بود ودرمیان آن یك آدم ناقص‌الخلقه که قطعاً صاحب قایق بود به پشت افتاده بود . هواپیما های آلمانی بطوری بدن اورا باگلوله سوراخ سوراخ کرده بودند که چیزی ازصورتش دیده نمیشد . درآنجا بود که ما این کبوتر سفید وحشی راکه ظاهراً انس مخصوصی باصاحب قایق داشت ازنزدیك دیدیم .

وقتی که کشتی را نگاه‌داشتیم ویکی از ملوانان را مأمور حمل جسد مردناشناس بکشتی کردیم ، کبوتر فریاد زنان پائین آمد وبا نوك وبالهای خود صورت ملوان را مورد حمله قرار داد تا مانع آن شود که جسد را از قایق بیرون بیاورند . این زد وخورد بیش از ده دقیقه حرکت ما رابتعویق انداخت . درین موقع بود که ناگهان یکی از ملوانان ما فریادی کشید و با انگشت شیئی مواجی را دردویست متری مقابل ما بما نشان داد که تازه سر از آب بیرون آورده بود . این شیئی یك مین دشمن بود که در آب دریا سرگردان شده بود ، واگر کبوتر سفید ما را درین دودقیقه معطل نکرده بود همه به مین خورده ونابود شده بودیم . بلی آقا ! من خودم این معجزه را بچشم دیدم .

ملوانان ما باگلولهٔ تفنگ از فاصله دور این مین را منفجر کردند .

وقتی که کارمان تمام شد بسوی قایق بازگشتیم تا جسد قایق‌ران ناشناس را برداریم و برویم ، ولی قایق وقایق ران هر دو ناپدید شده بودند . شك نیست که انفجار مین آنها را غرق کرده بود . در همین موقع پرنده سفید را دیدیم که دوسه بار دور محل غرق قایق چرخ زد وسپس مثل‌هواپیمائی که سلام بدهد بما نگریست و بسوی مغرب براه افتاد . این کبوتر جان همهٔ ما را خریده بود .



فریت ، مدت زیادی تنها در برج دور افتاده ناحیهٔ «مردابهای بزرك» باقی ماند ودر همه این‌مدت پرندگان اهلی نقاش را مراقبت کرد و منتظر ماند . منتظر چه ؟ خودش هم خوب نمیدانست . روزهای اول غالباً ببالای برج میرفت واز آنجا بدریا وافق دور دست نظر میانداخت . بعدها دیگر دست از این‌کار برداشت ودر اطاق خود باقی ماند . درین مدت یکایك تابلوهای نقاش را که درگوشه‌ای‌رویهم چیده بود بدقت نگاه کردو برنك آمیزی آنها ومنظرهٔ دریا درلحظات‌مختلف روز وشب و پرندگان ناشناس وزیبائی که‌درین تابلوها در بالای‌آنها یا کنار امواج در پرواز بودند نظر دوخت . میان این‌تابلوها یك تابلو بود که خود فریت را در آن‌زمان که دختر کوچکی بیش نبود نشان میداد . فیلیپ این تابلو را از روی خاطرهٔ خود نقاشی کرده بود ودر آن فریت بصورت دخترکی محجوب ولاغر با موهای پریشان دیده میشد که پرنده‌ای زخمی در بغل داشت وبا اضطراب درخانهٔ اورا میکوفت .

این تابلوقلب فریت را تکان داد ، زیرا مثل این بود که نقاش روح ودل خود را سراپا در آن نهاده بود . عجب این بود که در طول چندین سال ، این تنها موردی بود که فیلیپ کبوتر سفید وحشی ، کبوتری را که از سر زمین خود دور افتاده و بادست‌طوفان سهمگین بکشوری دوردست رانده شده بود وتصادفاً توانسته بود در آنجا دوستانی یکدل پیدا کند ، نقاشی کرده بود . این کبوترچندی پیش بنزد فریت بازگشته وبا بازگشت خود بدوفهمانده بود که‌دیگر نقاش هرگز مراجعت نخواهد کرد. فقط آنوقت بود که فریت متوجه شباهت‌عجیب‌سرنوشت این کبوتر وحشی با صاحب‌آن شد . متوجه شد که‌چطور نقاش‌نیز در طوفان زندگی ، با فشار سرنوشت بیرحم بدین گوشه دور افتاده ومنزوی پرتاب‌شده است تا در آنجادوستان صمیمی پیدا کند . ولی همانطور که سرنوشت این کبوتر با غم ورنج توأم

بود ، سرنوشت نقاش نیز جز این نمیتوانست باشد ، زیرا این مرد دور افتاده ، یك لحظه فراموش کرده بود که امثال اوحق ندارند معنی عشق‌را بفهمند . آخر مگر نه عشق هم مثل زندگی ، مثل امید ، مال آنهائیست که همه چیز دارند ؟

آخرین باری که فریت کبوتر را دید غروب یکی از شبهای تابستان بود . آن شب بخلاف معمول ، فریت بالای برج ایستاده بود . مثل این بود که فکر میکرد امشب پیامی از طرف فیلیپ دریافت خواهد داشت .

ناگهان در تاریك روشن‌غروب ، از دور لکهٔ سفیدی دید که‌شتابان بسوی اومیآمد و پیوسته بزرگتر میشد . یك لحظه فریت این لکه را بجای بادبان سفید کشتی فیلیپ گرفت ، ولی زود دریافت که این لکه بالاتر از آب حرکت میکند . اندکی بعدکبوتر وحشی را از دور دید .

کبوتر مستقیماً بسوی‌اوآمد . آنقدر نزدیك شد که گوئی میخواست بالهای خودش را بصورت وی بساید . آن وقت فریادی عجیب از دل برآورد که فریت تاآن روز نظیر آن را نشنیده بود .

فریت ناگهان دریافت که کبوتر نیز چون اوعاشق است .

دست پیش برد وبسوی این عاشق وحشی بوسه‌ای فرستاد . کبوتر چند بار دیگر در پیرامون سراو بانك زد ، مثل این بود که پیاپی‌میگفت: «فریت ، فریت ، فریت!» فریت صدای محبوب ، صدای افسرده و نومیدانه نقاش را درین‌بانك‌های پیاپی شنید . قلب او بصدای بهم خوردن بالهای این پیامبر عشق جواب داد . فریاد زد :

ـ فیلیپ ، فیلیپ ، من ترا دوست دارم ... عاشق توهستم .

آیا فیلیپ در زندگی‌خودفکر کرده بود که‌پس از مرك اواین‌اعجاز روی خواهد داد ، یعنی دختر کی زیبا وجوان وشاداب واقعاً از ته دل او را دوست خواهد داشت ؟



یك لحظه فریت پنداشت که کبوترمثل همیشه بر سر بام برج خواهد نشست . پرندگان اهلی«رایادر» نیز همین تصور را کردند ، زیرا بالهای خود را بعلامت خوش آمد برهم سائیدند . ولی کبوتر وحشی بالای برج ننشست . وقتیکه پیام‌مهرخود ، آخرین پیام عاشقانه را به محبوبه رسانید دوباره‌پرواز گرفت. یکبار ، دوبارسه بار دوربرج چرخید . سپس مستقیماً بسوی ابرها بالا رفت وبا یك تکان بال بسوی شمال ، بسوی سرزمینهای دور افتاده وناشناس قطبی براه افتاد . فریت حس کرد که کبوتر وحشی نیز

مثل نقاش برای همیشه اورا وداع گفته است .

مدتی دراز بعد از آنکه کبوتر وحشی ناپدید شد ، فریت همچنان خاموش بدنبال‌اومینگریست . موقعیکه بداخل برج باز گشت ، شب از نیمه گذشته بود .

از آن پس تا مدتها ، فریت هر شب ببرج خاموش آمد و پرندگان را دانه داد . ولی یکروز صبح یك خلبان آلمانی که برای یك اکتشاف نظامی پرواز کرده بود ، این برج دور افتاده رایك هدف نظامی پنداشت وآنرا با هر چه که در آن بود با بمبی ویران کرد .

آنشب وقتیکه فریت بعادت هر شب بدانجا آمد ، برج را ویران یافت . دیگر بانك پرندگان از او استقبال نکرد ، زیرا پرندگان اهلی برج نیز برای همیشه‌خاموش شده بودند . فقط پرندهٔ سیاه کوچکی گردسر اوپرواز کرد وبدقت بوی نگریست ، اما بانگی بر نیاورد .

کاوالریا روستیکانا

از: جیووانی وارگا

جیووانی وارگا

جیوانی وارگا (Giovanni Varga) نویسندهٔ داستان Cavalleria Rusticana یکی از نویسندگان سر شناس ایتالیـا است ، ولی کمتـر نویسنده‌ای در ادبیات معاصر میتوان یافت که مانند او شهرتش را تنهـا مرهون یك اثر کوچك چند صفحه‌ای بـاشد . شهـرت وارگـا از لحـاظ بین‌المللی مرهون همین داستان کوتاه «کاوالریاروستیکانا» است که میتوان آنرا «غیرت‌روستائی» ترجمه کرد . این داستان‌در مدت کوتاهی‌در سراسر ایتالیا شهرت یافت وبدین جهت mascagni موزیسین بزرك ایتالیائی از روی آن اپرا وآهنك معروفی تهیه کرد کرد که شهرت این داستان را با خود بتمام اقطار جهان برد .

تاکنون اپرا ، فیلم ، تئاتر ، این قطعه بکرات در غالب کشورهای جهان نمایش داده شده ، قطعه موزیك آن در بزرگتـرین سن‌هـا نواخته شده است .

بااین همه ، میتوان گفت که داستان« کاوالریا روستیکانا» ، هیچ‌جنبهٔ خاص و برجسته‌ای ندارد ، جز اینکه معرف روح انتـقامجوئی و«غـیرت» مردم جنوب ایتالیا است ، وقطعاً همین تجسم روحیات مردم یکی ازنواحی بزرك این کشور باعث موفقیت این داستان درکشور ایتالیا شده است که غالب آثار ادبی آن جنبهٔ «محلی» دارد .

کاوالریا روستیکانا

توریدو (Turiddu) ، پسر سنیورا نونتیسیا ، ازوقتیکه داوطلبانه وارد خدمت آرتش شده بود ، هر روز یکشنبه که تعطیل داشت مدتی در میدان شهر قدم میزد تا همه لباس قشنگ «برسالیر» راکه بر تن داشت و کلاه قرمزی راکه مثل گل شقاقی درمیان یك مزرعهٔ گندم میماند ببینند دخترهای جوان که برای دعای یکشنبه به کلیسا میرفتند ، اورا با چشم میخوردند . پسر بچه‌ها نیز مثل مگسهائی که دور شیرینی پرواز کنند ، دور و بر اوچرخ میزدند . توریدوعلاوه بر سرو وضع آراسته ، یك وسیله دیگر برای جلب توجه داشت وآن چپق قشنگی بود که چندی پیش در رم خریده بود وروی آن شاه را سوار بر اسب نقاشی کرده بودند . توریدواین پیپ راگاه گاه از جیب رامیگردید و با طمأنینه بلب میگذاشت وسپس با دست این جیب و آن جیب میکرد تا کبریتی راکه همیشه در جیب آخری داشت پیدا کند و پیپ را آتش بزند و بعد از چند پك دوباره آنرا در جیب شلوار بگذارد.

دختران ده ، هر یکشنبه از زیر چشم ولی با دقت‌وسماجت، سرتاپای او را بر انداز میکردند و هر بار دلشان بدیدن او به تپش می‌افتاد . اما با همهٔ اینها ، لولا (Lola) دختر استاد آنجلو از وقتی که با یکی از اهالی دهکدهٔ همسایه نامزدشده بود ، دیگرروزهای یکشنبه پیدایش نمیشد دیگر حتی کنار پنجره‌اش هم نمیآمد. توریدو ، هر یکشنبه از یکشنبهٔ پیش خشمگین‌تر وآتشی‌تر میشد ، زیرا مدتها بود که دلش پیش این سر گل دخترهای دهکده گرو بود . اولین باری که این خبر را شنید ، بی‌اختیار بکله‌اش زد که سراغ رقیب مزاحم برود و شکمش را پاره کند . اما کمی فکر کرد و بنظرش رسید که ممکن است اینکار چندان بی درد سر تمام نشود در نتیجه راه دیگری را برای ابراز خشم خودپیدا کرد . چند شب تمام زیر پنجرهٔ «لولا» رفت وهر چه تصنیف نیش دار و زننده میدانست بـا صدای بلند خواند .

همسایه‌ها ، از شب سوم قرقرکنان میگفتند :

ـ عجب ، مثل اینست که توریدو ، پسر گنانونتسیا ، هیچ کاری غیر از آواز خواندن ندارد ؛ شب تا صبح مثل خروس جنگی عربده میـکشد و شعرهای بد میخواند .

یك روز بالاخره توریدو بالولا که از میدان دهکده بسمت خانه‌اش میرفت بر خورد کرد . توریدو انتظار داشت که لولا بدیدن او دست و پایش را گم کند ، اما لولا نه سرخ شد و نه رنگش پرید . اصلا مثل این بود که توریدو برای او با سنك بیابان فرقی ندارد .

ناچار ، توریدو خودش جلو رفت و گفت :

ـ چقدر خوشحال شدم که شما را دیدم .

ـ اوه آقای توریدو ، شمائید ؟ بمن گفته بودند که شما اول ماه بدهکده برگشته‌اید که مدتی در آنجا در مرخصی بگذرانید .

ـ بلی ، اما بمن خیلی چیزهای دیگری هم گفته اند . مثـلا گفته‌اند که قرار است شما با استاد آلفیو (Alfio) عروسی کنید . راست است ؟

لولا دوطرف روسری خود را زیر چانه جمع کرد و بسادگی گفت : اگر خدا بخواهد .

ـ خیلی آسان میگوئید اگر خدا بخواهد !.. آیـا این را هم خدا خواسته که من از این همه راه دور بیایم و این خبرهای خوب را بشنوم ؟

توریدو سعی میکرد خودش را خونسرد و دلیر نشان دهد . اما صدایش بی اختیار میلرزید و حالت خشم وزنندگی بخود گرفته بود . در حین صحبت کردن شانه بشانهٔ دختر جوان راه میرفت ، و لولا بدیدن قیافهٔ افسرده و رنك پریدهٔ او بی اختیار متاثر شد . اما نمیخواست برای تسکین نگرانی توریدو اورا با وعده‌های شیرین و بی اساس فریب دهد . ناچار با ملایمت گفت :

ـ توریدو ، همینقدر که گفتگو کردیم بس است . حالا دیگر بهتر است مرا تنها بگذارید . فکر کنید چقدر بد است که ما را با هم ببینند هزارجور حرف پشت سرمان خواهند گفت .

ـ البته ! البته حالا که سرکار خانم میخواهید با آقای آلفیو که صاحب چهار طویله قاطر است عروسی کنید ، صلاحتان نیست که پشت سرتان حرف بد بزنند . چه‌میشود کرد ! آقای آلفیو چهار طویله قاطر دارد ، امامادر بیچاره من در مدتی که من سرباز بودم مجبور شد آن یك دانه قاطر و چهار درخت انگور را هم که داشتیم بفروشد و خرج زندگی کند .

البته شما حق دارید دیگر یاد آن وقتها که از کنار پنجره با من حرف میزدید ویکبار هم این دستمال را برای من پائین انداختید نباشید. خدا میداند من وقت دوری از ده چقدر غصه خوردم وچه اندازه یاد شما کردم . حالا باید بشنوم که اولا خانم زن یك مردکهٔ غریبه میشوند . برای اینکه‌چهار طویله‌قاطردارد ومن هیچ ندارم . خیلی خوب ، اولا ، بسلامت امیدوارم خوش باشید . من هم از این ساعت دیگر زحمت راکم میکنم .



سنیوریتا لولا با استادآلفیو عروسی کرد و اولین‌روز یکشنبه بعداز عروسی بمیدان‌ده رفت‌تاحلقه‌های طلائی‌راکه‌شوهرش‌باوهدیه‌داده‌بودباتکان دادن دست بهمه نشان دهد . توریدو مثل همیشه چپقش را بر لب و دستها را در جیب داشت وچپ وراست پائین‌وبالا میرفت وبهمهٔ دخترهانگاههای عاشقانه می‌افکند .

اما در دلش طوفانی بر پابود وخون در رگهایش می‌جوشید .دائماً با خود میگفت : چرا باید شوهر لعنتی‌لولااینقدر پول داشته باشدکه‌لولا مرا ببیند واصلا بروی خودش نیاورد ؟

بالاخره تصمیم جدی خودراگرفت تصمیم گرفت که باین زن « فلان فلان شده» نشان بدهدکه توریدوآنقدرها هم که اوخیال میکند ، بیچاره نشده است .

روبروی خانهٔ آلفیو، خانه استادکولای شراب ساز بودکه از پولدارهای‌دهکده‌بود ویکدختر جوان در خانه داشت‌که بسن شوهر کردن رسیده بود . توریدو آنقدر خوش‌خدمتی کردکه با تعارف وتملق دل‌استاد کولا را بدست آورد وبعنوان‌کمك با اومشغول‌کار شدواز این راه‌بخانهٔ اوراه پیداکرد . وقتی که توانست وقت وبیوقت بخانهٔ استادکولا برود ، شروع بزمزمه حرف‌های عاشقانه با دختر جوان‌کرد . آخر یك روزسانتا (Santa) از اوپرسید :

– چرا این‌حرف‌های قشنك را به«لولا» نمیزنید ؟

– لولا حالا دیگر خانم مهمی شده . خودش عقیده داردکه مقامش از مقام ملکه پائین‌تر نیست .

– من چطور ؟ آیا من شایستگی مقام یك ملکه را ندارم ؟

– شما صد برابر بهتر از لولا هستید و من کسی را میشناسم که اگر خواسته باشید حاضر است حتی یك نگاه هم به لولا نیندازد . اصلا لولا

قابل آن نیست که کفش شما را هم تمیز کند ...

ـ توریدو، اینقدر دستهایتان را بسر وصورت من نکشید .

ـ چرا ؟ میترسید شما را بخورم ؟

ـ اوه ! من از شما واز هیچکس نمی‌ترسم

ـ میدانم ، همه میدانند که‌مادر شما اهل لیکودیا بود ومردم‌لیکودیا از اژدهای هفت سر هم نمیترسند .

ـ خیلی خوب ، پس حالا کمك کنید تا این بسته را زودتر ببندیم .

ـ برای خاطر شما من حاضرم همه خانه را بهم ببندم .

سانتا احساس کرد که‌چهره‌اش از فرط خجالت وخوشحالی سرخ شده است برای اینکه توریدو بسرخی او پی نبرد ، هیزمیرا کـه در دست داشت بطرف او افکند و فقط تصادف معجز آسائی توریدو را از ضـربت آن بر کنار داشت .

توریدو گفت :

ـ سانتا ، اگر من پول دار بودم ، دلم میخـواست زنی مثل شمـا داشته باشم .

ـ البته من‌مثل لولا ملکه‌نخواهم شد . اما خدا را شکر که‌اگر یك آدم حسابی از من‌خواستگاری کند ، چندان بی‌جهاز هم نیستم .

ـ اوه ! لازم بگفتن نیست . ما همه خبر داریم که پدر شمـا خیلی پولدار است .

ـ اگر میدانید ، پس زود باشید کار این بسته‌های هیزم را تمـام کنیم . الان پدرم میآید ونمیخواهم مرا با شما در حیاط تنها ببیند .

با این وصف پدر سانتا ، چند بار آنها را تنها دید وانـدك انـدك نگاههای تند وتیزی بدخترش انداخت ، اما سانتا خود را بنفهمـی زد و بروی خود نیاورد که متوجه اوقات‌تلخی پدرش شده است ، زیرا کلاه‌قرمز توریدو و سبیل‌های نازك وسیاه او بیشتر از همیشه جلوچشمش بود .

بالاخره پدر سانتاعذر توریدورا خواست ودر خانه را برویش بست اما از آن روز ببعد دختراو پنجرهٔاطاق خودش را بروی توریدو باز کرد وهر شب مدتی از پای پنجره با اوراز ونیاز میکرد ، بطوریکه‌همسایه‌ها همه دربن باره بگفتگو برداختند .

توریدوهر شب میگفت :

سانتا ، من دیوانهٔ توهستم . از عشق توخواب وخوراك ندارم .

ـ دروغ میگوئی !

ـ دلم میخواست پسر ویکتور امانوئل باشم تا ترا خواستگاری کنم.
ـ دروغ میگوئی ؟
ـ قسم بحضرت مریم که دلم میخواهد ترا مثل نان شیرینی بخورم .
ـ دروغ میگوئی !
بشرافتم قسم که راست میگویم . اینقدر در حرفهایم شك مکن .
لولا ، که هر شب پشت ستون خانهٔ خود مخفی میشد تا ناظر معاشقه توریدووسانتا باشد ، همهٔ این حرفها را میشنید واز فرط خشم گاه سرخ و گاه سفید میشد . بالاخره یکروز توریدوراازکنار پنجره صدا کردو گفت:
ـ توریدو، چطورشده که دیگریادی از دوستان قدیم نمیکنی،دیگر از سلام وعلیکی هم مضایقه داری ؟
توریدو آهی کشید و گفت :
ـ خوشا بحال آنهائیکه میتوانند هر وقت دلشان بخواهد بشماسلام کنند وجواب بشنوند .
ـ اگر توهم خواسته باشی ، راه خانه ما را بلدی .
توریدومنتظر تکرار دعوت نشد وهمانروز بخانه لولا رفت . فردا شب هم رفت . پس فرداشب هم‌رفت . همه این شبها لولا در خانه تنها بود، زیرا آلفیو شوهر او، برای چند هفته سراغ کارهای خودش به رم رفته بود.
رفت و آمد توریدوبخانه لولا آنقدر تکرار شد که سانتا فهمید واز آنروز دیگر پنجرهٔ اطاق خودشرا بروی او باز نکرد . کم کم وقتی که توریدو ؛ با لباس پر زرق و برق خودش از کوچه میگذشت ، همسایه‌هااو را بهم نشان میدادند ولبخند میزدند وغالباً سری هم تکان میدادند .
روز جمعه ، لولا به توریدو گفت :
ـ این روز یکشنبه خیال دارم برای اعتراف وآمرزش پیش کشیش بروم . دیشب مرغ سیاهی در خواب دیدم خیلی میترسم .
توریدو، التماس کنان گفت :
ـ لولا ، نرو! خانه بمان ! بگذار همهٔ روز با هم باشیم .
ـ نه ! آخر عید پاك نزدیك است ، اگر شوهرم بفهمد که من پیش کشیش نرفته‌ام شك خواهد برد .
روز یکشنبه وقتی که او بکلیسا رفت تا پیش کشیش بگناهان خود اعتراف کند ، سانتا نیز درکلیسا بود . سانتا در تمام آن مدت که منتظر نوبت خودش بود حتی یك لحظه چشم از لولا بر نداشت چند بار دردل گفت :« صبر کن ! بعیسی قسم بلائی بسرت بیاورم که محتاج نباشی برای

تو به کردن به رم بروی» .

چند روز بعد «آلفیو با قاطرهای خودش از سفر برگشت . معلوم بود که از این سفر با جیب پر پول باز گشته ، زیرا همراه خود پیراهن نو وزیبائی برای زنش ارمغان آورده بود . وقتی که از راه رسیده بود و میخواست بخانه برود ، سانتا دختر استاد کولای همسایه ، پنجره را باز کرد و گفت :

ــ سلام ، استاد آلفیو . رسیدن بخیر ، اوه ! راستی مثل اینکه دراین چمدان هدیه‌ای برای زنتان آورده‌اید . حق دارید باید زنتان هر قدر میتواند خوشگلتر شود تا بهتر کلاه سر شما بگذارد .

آلفیو مثل همه مردم لیکودیا غیرتی بود . وقتی که این حرف را در بارهٔ زنش شنید ، چندین بار رنك برنك شد . حتی یکدفعه چنان رنگش پرید که گوئی ضربت خنجری بقلبش خورده است . چند لحظه مستقیماً در چشم‌های دختر استاد کولا نگریست سپس گفت :

ــ بمریم مقدس قسم ، اگر چشمهای شما عوضی دیده باشند ،کاری میکنم که دیگر چشمی نداشته باشید که گریه کنید .

سانتا شانه‌ها را بالا افکند ومردانه گفت :

ــ استاد آلفیو ، من از آنهائی نیستم که عادت بگریه کردن داشته باشم . حتی آنوقت هم که با این دو چشم خود توریدو ، پسر گنا نونتسیا را دیدم که نصف شب وارد خانهٔ زن شما می‌شد ، گریه نکردم .

ــ بسیار خوب . بسیار خوب . خیلی از راهنمائی شما ممنونم .



از وقتیکه صاحبخانه برگشته بود ، دیگر دور و بر خانه لولا از توریدوخبری نبود . دیگر روزها کسی اورا با لباس پر زرق و برقش در اطراف خانهٔ لولای خوشگل نمیدید . شبهارا توریدو با رفقا در قهوه‌خانه میگذراند .

شب عید پاك ، اوورفقایش مثل هر شب دور میزی نشسته بودند و هر کدام یك بشقاب‌غذاجلوخود داشتند . ناگهان در باز شد واستادآلفیو بدرون آمد . همه‌میزها را نگاه کرد تا به توریدورسیدویکراست بطرف اورفت . از نگاه‌اول،همان نگاه‌ممتدی که او به‌چشمهای وی‌دوخت ، توریدو فهمید که آلفیو برای‌چه‌کار آمده است .چنگال خود را در بشقاب گذاشت وبسادگی پرسید :

ــ استاد آلفیو ، فرمایشی با من داشتید ؟

آلفیو ، همانطور خونسرد جواب داد :

ـ بلی ! خیلی وقت بود شما را ندیده بودم ، ولازم بود که هر چه زودتر در بارهٔ موضوعی که خودتان میدانید با شما صحبت کنم .

در اول صحبت : توریدو گیلاس شراب خودش را باو تعارف کرد .

ولی آلفیو گیلاس را با دست پس زد . معنی این کار اعلان جنگ بود .

توریدو، در میان سکوت وحشت‌زده حاضرین ، از سر میز بلندشد و گفت :

ـ حاضرم ، استاد آلفیو

آلفیو نیز بلند شد دست بگردن اوانداخت واورا در آغوش گرفت سپس گفت :

ـ اگر فردا در انجیرستان کنار ده بیائید ، خواهیم توانست با هم دربن باره صحبت کنیم .

ـ بسیار خوب . اول آفتاب کنار جاده منتظر من باشید . از آنجا با هم بانجیرستان خواهیم رفت .

وقتی که حرف توریدو تمام‌شد ، هردویکدیگر را طبق اصول بوسیدند وتوریدو گوش حریفش راگاز گرفت تا بدینطریق قول مردانه داده باشد که سر وعده حاضر خواهد شد .

رفقای توریدو ظرفهای غذای خود را نیمه‌کاره روی میز گذاشتند و اورا تا در خانه همراهی کردند . گنانونتسیا مادر پیر توریدو که عادت داشت هر شب تا دیر وقت در انتظار او بنشیند ، طبق معمول منتظر بود . توریدواول گونه‌های مادرش را بوسید ، سپس باو گفت :

ـ مادر ، یادتان هست وقتی که من برای خدمت سربازی رفتم ،خیال نمیکردید که دیگر مرا ببینید ، حالا هم مثل آن وقت مراگرم ببوسید ، زیرا فردا صبح خیال دارم به سفر خیلی دوری بروم ..

سفر

از: آندره موروا

آندره موروا

آندره‌موروا Anderé Maurois نویسندهٔ بزرك فرانسوی درایران بسیار مشهور است . وی اصلا یهودی‌است و نام اصلی‌او Emile Herzog است . درسال ۱۸۸۵ متولدشدوا کنون تقریباً ۷۰سال دارد . در جنك جهانی اول ، ازطرف ارتش فرانسه بسمت رابط ومترجم بین دسته‌های نیروی فرانسه وانگلیس تعیین شد ، بدینجهت با روحیات انگلیسها از نزدیك آشنائی یافت ، و این آشنائی ایجاد علاقه‌ای کرد که درطول سی سال، آثار ادبی وتاریخی و تحقیقی متعددی دربارهٔ انگلستان بنویسد. بهترین این آثاردورمان «خاموشیهای سرهنك برمبل» و «سخنگوئیهای سروان او گریدی» و «تاریخ انگلستان» است درجنك اخیر موروا بامریکا رفت وازآن پس آثار فوق‌العاده‌زیادی نوشته است که شاید تعداد آنها بصد برسد . climas ، حلقه‌خانوادگی، نه فرشته ونه شیطان ، دنیاهای خیالی ، زندگی بایرون ، زندگی شلی زندگی ژرژ سان ، ازآثار برجسته اوست . آخرین اثر مهم وی زندگی ویکتورهوگو است که‌موروا چند سال‌اخیر را بتألیف آن مشغول بوده‌است

موروا درسال ۱۹۳۹ بعضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد ، واکنون یکی از شخصیتهای درجه اول ادبیات این کشور بشمار میرود .

سفر

دیگر نمیدانستم کمترین حرکتی بکنم . حتی حرفی هم نمیتوانستم بزنم . اعضای تنم ، زبانم ، پلك های چشمم ، هیچکدام بفرمان من نبودند با آنکه دو چشمانم باز بود ، جز سایه روشنی مبهم که در میان آن نقطه های درخشانی مثل ذرات غبار در خورشید میرقصیدند ، نمیدیدم . فقط حس میکردم که دارم زندگی را ترك میگویم واز حلقهٔ زندگانی بیرون میروم با این وصف هنوز نیروی شنوائی خودرا ازدست نداده بودم . آهنگ صداها بگوشم نا مأنوس بود آنچه میشنیدم صورت نجوائی داشت که بسیاری از کلمات آن برایم مفهوم نبود .

فقط میدانستم که پیرامون تختخواب من سه نفر ایستاده‌اند ، یکی از آنها دکتر گالیته پزشك من بود که با صدائی آرام وخفه حرف میزد دومی پزشك دیگری بود که لحن جدی وآمرانهٔ او اعصاب مرا ناراحت میکرد . سومی دوناسین زن من بود که درخلال گفتگو صدای گریهٔ آرام‌او و سئوالهائی راکه پیاپی ونفس زنان ازدودکتر میکرد میشنیدم .

اولین پرسش او این بودکه ؛ آیا هوش و حواس سر جاست ؟

پزشك ناشناس جواب داد :

ـ خیر خانم البته ! خیر . درحال هذیان و بیهوشی عادی هم نیست . در حال اغما است . خیال میکنم دیگر بیش از چند ساعت ، شاید همچند دقیقه ، امید بحیات او نمیتوان داشت .

دکتر گالیته ، طبیب معالج من ، محجوبانه گفت :

خیال نمیکنید یك انژکسیون دیگر مفید باشد ؟

ـ چرا بیجهت این بیچاره را آزارمیدهید ؟ درسن او ، همکار عزیز من ، کسی در مقابل چنین ضربت سختی طاقت نمی آورد . آخرین امید ما پنی‌سیلین بود متأسفانه پنی‌سیلین هم نتیجه‌ای‌را که انتظار داشتیم نداد حالا دیگر گمان نمیکنم هیچ راه نجاتی باقی مانده باشد .

دوباره دکتر گالیته ، با لحن احترام آمیزی پرسید :

ـ تصور نمیکنید ساختمان مزاجی بیمار ، عاملی باشد که لااقل باندازهٔ سن او اهمیت داشته باشد . من خودم یکماه پیش ، یکی دو روز قبل از آنکه مبتلای ذات الریه شود ، او را معاینه کردم ، قلبش مثل قلب جوانها قوی و کاملا سالم بود .

ـ البته بظاهر این طور بود . همیشه پزشك در این مواقع این اشتباه را میکنند . اما حقیقت اینست که پیری ، پیری است .

دوناسین ، زن من ، حرف او را برید و با لحنی جدی فریاد زد :

ـ نه ! آقای پروفسور . شوهر من روحاً جوان بود . خیلی جوان بود .

ـ بهتر است بگوئید خودش خیال میکرد جوان است . هیچ چیز از این تصورات خطرناکتر نیست . مادام ، خوب است بروید استراحت کنید شوهر شما دیگر نمیتواند شما را به بیند و بحضور شما پی ببرد . بیجهت خودتان را ناراحت میکنید . اگر وجود تان لازم شود ، پرستار شما را خبر خواهد کرد .

صدای گریه دوناسین ، که بفریادی شبیه بود ، پرده ای را که جلوی چشمان من بود پاره کرد ، یکلحظه چنین بنظرم رسید که چشمان اورا ، مثل دو آتشی که در ساحلی پوشیده از مه برافروخته باشند ازدور می بینم اما این دیدار ثانیه‌ای بیشتر بطول نیانجامید و لحظه ای بعد ، حتی صدائی هم که بگوشم میرسید خاموش شد .

برای نخستین بار ، در خاموشی عمیق و بی پایانی ، تنها ماندم . چقدر وقت در ینحال بسر بردم ؟ نمیدانم . فقط میدانم که وقتی که این خاموشی برایم تحمل ناپذیر شد ، ناگهان دیوانه وار بفکر افتادم که از جای برخیزم و بروم . اول در صدد صدا کردن خانم پرستار برآمدم . اما چندین بار صدا کردم و خبری از او نشد . ناچار زنم را صدا زدم فریاد کردم !

ـ دوناسین » !

زنم نیز جوابی نداد .

باخود گفتم : بنظرم ازین اطاق رفته است بهتر است خودم بسراغش بروم .

چطور میدانستم که با پا های ناتوان و ضعیف خود از تختخواب برخیزم و قدم روی فرش کف اطاق بگذارم و براه بیفتم ؟

چیزی که حالا خوب بیاد میآورم ، اینستکه در آن لحظه کاملا توانائی این کاررا درخود نمییافتم ، وحق داشتم ، زیرا بمحض آنکه این تصمیم را گرفتم بدون کوشش فراوانی از جای برخاستم و با وجود مه و بخار غلیظی که

اطاق‌مرا فرا گرفته بود . کنار اشکافی که لباسهایم‌را در آن نهاده بودند رفتم اما درست در آن لحظه که میخواستم دست بدستگیره اشکاف بگیرم و آن‌را بگشایم ، نوك انگشتانم با بدنم برخورد کرد و با تعجب دریافتم که لباس پوشیده و آماده هستم . وقتی که دست بپالتوی بهاری خود کشیدم ، زبری این لباسی را که چندی پیش بقصد مسافرت در هوای بد و بارانی در لندن خریده بودم احساس کردم. نگاهم‌را بزمین انداختم و دیدم کـه کفش های خودرا نیز بپادارم ، اما دورن‌دیدار ، با تعجب‌دریافتم که آنجا که‌ایستاده‌ام کف اطاق‌خودم‌نیست ، میدانی‌است که ازسنگفرش های نا مساوی‌مفروش شده است .

قطعاً بحالت مخصوص کسانیکـه در خواب راه میروند دچار شده و بی‌آنکه خود بدانم ، درعالم خواب از بستر بیرون‌آمده و لباس پوشیده‌و از خانه خارج شده بودم . اما درآن حالت که‌بودم، بقدری هیجان والتهاب داشتم که نمیتوانستم دراین باره فکری بکنم . آنچه بنظرم قطعی واعجاب‌آمیز میآمد ، این بود که دیگر نه فقط درحال احتضار نبودم ، بلکه بیمار هم نبودم .

راستی درکدام شهر بودم ؟ پاریس ؟ امامسلم این بود که درپاریس نبودم ، زیرا مه زرد رنگی که پیرامون مرا گرفته بـود بیشتر بمه لنـدن شبیه بود ، دستها را ، چنانکه خواسته باشم خودرا از برخورد به موانعی ناپیدا حفظ کنم ، پیش رو گرفته بودم ومیکوشیدم تا روزنه در دیـواری پیدا کنم. ازدور صدای بهم خوردن امواج دریا و غرش یکنواخت سوت کشتی را شنیدم . باد مثل بادهای اقیانوس تند وسرد بود و بوئی شبیه ببوی‌نمك همراه داشت . دانستم‌که در بندرگاهی هستم اما درکدام بندر بودم ؟



ـ اوه ! ایـن چه جور راه رفتن‌است ؟ چرا پیش پای خود را نگاه نمی کنید .

ـ ببخشید . سعی‌میکنم که‌نگاه کنم ، اما ، هیچ چیز نمی‌بینم‌ممکنست بفرمائید کجا هستم ؟

مردی که با من حرف میزد ، چراغ قوهٔ نزدیکی را در دست داشت بطرف من وسپس بطرف خودش برگرداند مردی بلند قد بود و اونیفورم خاصی دربرداشت . اما لباس او بلباس پلیس فرانسه و پلیس انگلستان‌هیچ کدام شبیه نبود .

بیشتر بلباس خلبانان امریکائی میماند . وقتی که سئوال مرا شنید ، دست بشانهٔ من گذاشت ومرا بطرف چپ چرخاند وسپس بسادگی گفت :

ـ در این جهت راست بروید ، بفرودگاه خواهید رسید .

تعجب کردم که از کجا فهمیده است من قصد سفر دارم . خـودم هم نمیدانستم بچه علت ، درست درین موقع که از بستر شدید تریـن بیماری دورهٔ زندگی خود بیرون آمده ام ، آهنك سفری دور ودراز آن هم بـا هوا پیما کرده ام .

بطور مختصر گفتم : « متشکرم » . و در جهتی که نشان داده بود براه افتادم .

آیا مه غلیظ اندك اندك برطرف‌میشد یا چشمهای من بتازگی‌عادت کرده بودند و بهتر میدیدند ؟ درست نمیدانم ، بهر حال احساس میکـردم که در میـان مه ، هیکل های آدمهای ناشناسی را که دنبال هم در همان جهت حرکت من پیش میرفتند تشخیص میدهم . کم کم جمعیت زیـاد میشد و خط زنجیر بزرگی را نشکیل دادیم که طول عرض آن پیدا نبود .

همهٔ ما سعی میکردیم‌هرقدر که ممکن است تندتر حرکت کنیم ،زیرا بی آنکه بتوانیم علت این نظر را توجیه کنیم ، احساس میکردیـم باید زود تر بمقصد رسید .

با این وصف پیشرفت لحظه بلحظه دشوارتر میشد ، زیـرا جمعیت پیوسته‌فزونی مییافت . تازه راه ما هم بنظر من باریکتر شده بود .

زنی با صدائی خشمگین بمن گفت :

ـ چرا اینقدر فشار میدهید .

صدای او صدای پیر زنی بود . با معذرت گفتم :

ـ من فشار نمیدهم از پشت سر بمن فشار میدهند .

ـ برای اینکه بی جهت عجله میکنید .. شما هم مثل آنهای دیگر منتظر نوبت خودتان باشید .

از حرف او ، که مرا بعدم‌رعایت نظم وترتیب متهم میکرد ، بقدری اوقاتم تلخ شد که ناگهان از حرکت خودداری کردم‌و برجای ایستادم .این توقف من باعث شد که چمدان سفیدی که‌دردست داشتم (فقط در این لحظه بود که متوجه شدم چمدانی دردست دارم) بپاهای‌مردی که‌دنبال‌من‌درحرکت بود خورد . برگشتم و چهرهٔ خشمگین‌یکنفر سیاه پوست جوان وزیبا راکه پیراهنی صورتی رنگ با یقه باز برتن داشت دیدم وی مثل بازیگران‌تآتر نسبت بمن احترامی بجا آورد وبا لحنی تلخ‌وآمیخته باستهزاء گفت :

ـ ببخشید آقا ، خیلی معذرت میخواهم که با پوست سیاه خودم بسفیدی چمدان شما توهین کردم .

شرمنده گفتم: آقا می بینید که من چمدانم را عمداً بپای شما نزدم . وی دوباره احترام تمسخر آمیزی کردو گفت :

ـ ببخشید آقا ، ببخشید آقا یکدنیا معذرت میخواهم ، چنین تقصیری در آینده از من سر نخواهد زد :

مه غلیظ بر طرف شده بود ، ومن درمقابل خودم ، صفی بسیاردراز که شامل چند هزار جمعیت بود میدیدم که همه بطرف جلو میرفتند .هدف ایشان وهمهٔ ما ، عمارت بزرگی بود که یك برج دیده بانی وچندین آشیانه هواپیما ویك نردهٔ طویل داشت . از دور ، چندین موتور در گردش بودند و بلندگوهای فرودگاه پیوسته رفت وآمد هواپیماهای خطوط مختلف را اعلام میکردند . بادی شدید ، در حال وزش بود وابرهائی را که دراتفاع کم بالای فرودگاه در حرکت بودند ، میشکافت و پس و پیش میکرد .

ازین لحظه ببعد ، پیشرفت ما باکندی فوق العاده صورت گرفت.زنی که جلو من بود یکی دوبار بپشت سر نگاه کرد ودرین فرصت من توانستم موهای جوگندمی وچشمهای مهربان وخندان ایرلندی او را خوب ببینم ، این بار دیگر نسبت بمن خشمگین نبود ، حتی یکی دوبار هم لبخند زد . مثل این بود که میخواست بگوید : «البته کار سختی است ، اما من و شما جرئت آنرا داریم که این راه را تا آخر برویم وشکایتی نکنیم» ولی یک ساعت بعد ، از فرط خستگی بر سرپای خودش بند نمیشد زیر لب گفت :

ـ امروز زود تر از هر روز بیدار شدم . حالا از خستگی دیگر تاب ندارم.

گفتم : چند دقیقه روی چمدان من بشینید .

اما وقتی که چمدان را بر زمین گذاشتم ، از سبکی آن تعجب کردم نمیدانستم چرا ناگهان بیادم افتاد که قلم خودنویس و کفشهای راحتیم را همراه نیاورده ام . دوباره چمدان را بر دست گرفتم واز صف بیرون آمدم و بشتاب بطرف شهر بدویدن پرداختم . چرا میدویدم ؟ چه کسی انتظارمرا داشت ؟ اصلا کجا میرفتم ؟ هیچکدام ازین ها را نمیدانستم .



درین شهر ناشناس ، چطور راه خود را پیدا کردم؟ چگونه توانستم در این هتل کنار بندراطاق کوچکی بدست بیاورم ؟ نمیدانم .ترامواهای

برقی با صدائی گوش خراش‌ازز یر پنجره‌های اطاق من میگذشتند حروف نورانی تابلوها چشمك زنان روشن وخاموش میشدند . قلم خود نویس‌من روی میز و کفشهای راحتیم زیر رختخواب بود بعجله آنها را با کتاب‌هاو کاغذها وماشین صورت تراشی و«رب‌دشامبر» خودم در چمدان جا دادم و همچنان با حال دو ، از هتل بیرون آمدم . اتوبوس کوه‌پیکری از میان خیابان اسکله که دوطرف آنرا افراد پلیس نیروهای دریائی وزمینی با هفت تیرهای آمادهٔ خود پاسداری میکردند بطرف من میآمد . با شتاب بدرون آن جستم . ده دقیقه بعد ، اتوبوس مرا در کنار ستون بی پایان مسافرین ، نزدیك نرده فرودگاه پیاده کرد .

یکبار دیگر مجبور شدم شکنجه در صف ایستادن وقدم بقدم پیش رفتن را تحمل کنم . وقتی که دوساعت بعد بمقابل نرده رسیدم ، فهمیدم که چرا حرکت صف اینقدر آهسته بوده است . راه ورود بفرودگاه فقط درکوچکی بود که در دوطرف آن دوپاسبان ایستاده بودند ، وچون‌عبور از این در جز برای یکنفر مقدور نبود ، ناچار صف عریض‌مسافرین درصد متری این در باریك و باریکتر میشد تا بالاخره بصورت صف یکنفری در میآمد .

آخر وقتی‌رسید که قبل از من ، جز شش‌نفر کسی باقی‌نبود . ازاین فاصله ، چهره مامور در را که مردی قوی وبلند بالا بود وخوب‌معلوم بود که آدمی مقرراتی وسخت‌وانحراف ناپذیر است ، بوضوح تشخیص میدادم چهار نفر ، سه نفر ، دونفر ... یکنفر ... حالا دیگر نوبت من رسیده بود روبروی‌مامور‌رسیدم .

از من پرسید :

ـ باکدام خط میخواهید سفر کنید ؟

ـ مگر چندین خط هست ؟

ـ البته . خط‌کاتولیك . خط پرتستان . خط آنگلیکان . خط باتیست خط مورمون ...

پرسیدم :

ـ پس خطوط شما طبق عادات مذهبی تقسیم‌بندی شده‌اند ؟

باکمی بیحوصلگی گفت :

ـ عجله کنید . دیگران هم منتظرند . بالاخره باکدام خط میروید؟

پرسیدم :

ـ اگر مسافر اصلا مذهبی نداشته باشد چطور ؟ آیا خطی برای

بی اعتقادها ندارید ؟

با تعجب جواب داد :

چرا ! اما توصیه میکنم که با این خط سفر نکنید ، زیرا این خط تازه تأسیس شده و هنوز خط کوچکی است و خیلی هم نا مرتب است . اگر با این خط بروید ، قطعاً در راه گرفتار دردسر فراوان خواهید شد . بعقیده من ، در صورتیکه نخواهید خط مذهبی خاصی را بگیرید با خط مذاهب «یونیتارین لاین» (Unitarian Line) سفر کنید . این خط خیلی منظم و مدرن ودقیق است .

پشت سر من ، صدای غرغر مسافرین بلند شده بود . پیر مردی از میان صف گفت :

ـ بعضی‌ها اصرار دارند که آسمان وریسمان بیافند وهمهٔ مردم را پشت سر خود منتظر بگذارند .

با خجالت بسیار بمأمور گفتم :

ـ بسیار خوب . با خط «یونیتارین» سفر میکنم .

ـ پس به عمارت مرکزی ، قسمت «س» بروید . نفر بعدی جلو بیاید

همانطور که مأمور بمن گفته بود ، خط « یونیتارین » بنظرم خط راحت ومنظمی آمد میزهای دفتر و تالار پذیرائی همه از تمیزی برق میزدند ، کلاسور ها پر از فیش‌هائی بود که هر کدام را بدقت در محل خود جا داده بودند .

بدر ودیوار نقشه های متعدد دیده میشد که روی آنها عکس انواع مختلف هواپیماهای این خط بنظر میرسید . در اعلانات فراوان نیز ، با رنگها مختلف ، همه جا این جمله تکرار شده بود : « با خط یونیتارین مسافرت کنید . »

در سالن ودفتر ، همه دختران زیبائی با لباس سیاه مأمور پذیرائی مسافرین بودند . یکی از آنها همینکه مرا دید بطرفم آمد و با احترام پرسید :

ـ ویزای خروج دارید ؟

ـ نه . چه ویزائی ؟ ببخشید ، من خبر نداشتم که ..

ـ اهمیتی ندارد . حالا هم دیر نشده لطفاً به آقای فریز مراجعه کنید .

«آقای فریز» جوانی بود قوی هیکل ، با لباس سیاه که دیدار او مرا بی اختیار بیاد قهرمانان ورزشی دانشگاه های امریکائی انداخت لحنی

ساده و صمیمانه داشت که بخلاف سادگی حرفه ای امثال او ، بنظر من حقیقتی آمد .
بمن گفت :
ـ خیلی خوشوقتم که شما ترجیح داده اید با سرویس مخصوص ما مسافرت کنید . مشتریان ما دوستان ما هستند و بهمین جهت یقین داریم که دوستان ما ، در موقع لزوم مشتریان ما خواهند بود . مردم فهمیده ، روز بروز بیشتر با خط «یونیتاربن» سفر میکنند .
ـ من هم بهمین جهت میخواستم با سرویس شما مسافرت کنم . ولی آن خانم جوانی که می بینید ، از من ویزای خروج مطالبه می کند .
ـ آن خانم حق دارد ، زیرا داشتن ویزای خروج ، طبق مقررات ضرورت قطعی دارد . شما ویزای خروج را خودتان بگیرید ، بقیه کار ها با ما .
ـ ولی آخراز کجا باید اجازهٔ خروج بگیرم؟ چه اقداماتی باید بکنم؟
در این لحظه زنگ تلفنی که روی میز او بود بصدا در آمد فریز بمن گفت :
ـ ببخشید . اجازه دهید این تلفن را جواب بدهم .
آنگاه گوشی دست راستی را برداشت ومشغول صحبت شد ، نخست بدقت گوش داد ، سپس بزبان انگلیسی چنین گفت :
ـ بلی آقای دکتر . بلی ..فرمودیدده نفردیگر برای ما فرستاده اید بسیار خوب بلی دکتر . راستی یادتان نرود که شما ما را خیلی گرفتار کرده اید .
دائماً برایمان مشتری تازه میفرستید ... بهر حال قدم این ده نفر بهچشم . بلی دکتر قول میدهم مطمئن باشید .
تلفن دست راست را بجای خود گذاشت و گوشی تلفن دست چپی را که درست همین موقع بصدا درآمده بود برداشت :
ـ فرمودید پنجاه نفر یکجا برای ما فرستاده اید ؟ ... بسیارخوب ژنرال راستی نفرمودید چه درجهٔ دارند ؟ همه سرباز ساده هستند ؟ بسیار خوب . سعی میکنیم همه را با هم جا بدهیم . خیلی از تیمسار متشکرم که یاد ما افتادید ، البته همیشه برای خدمتگزاری حاضریم میدانم که شما هم در انجام وظیفه خود کوتاهی نمیکنید .
بعد از این گفتگو ، نمره ای گرفت و در هردو تلفن با هم صحبت کرد در صحبت او اسم من بگوش خورد . دنبال اسم من گفت :

ــ نمی‌توانید همین امروز بعد از ظهر بوضع او رسیدگی کنید بلی خیلی عجله دارد ... چرا خودتان میدانید که این عادت خیلی از مشتریان ماست که وقتی تصمیم بسفر میگیرند ، عجله‌دارند .،. گفتید در حدودساعت چهار ؟ بسیار خوب . متشکرم ، فرانك . امیدوارم به موقع خود خدمتی بشما بکنم .

سپس با چهره‌ای راضی رو بطرف من کرد و گفت :

ــ به عمارت ب ، قسمت‌شماره۱ اطاق ۳٤٥٤ بروید وتقاضای‌ملاقات فرانك را بکنید . او از شما سئوالات لازم را خواهد کرد و بعد ویزای خروج خواهد داد . البته قدری معطل خواهیدشد . اما او بمن قول دادکه همین امروز بعد از ظهر وضع شما را روشن کند ... خواهش میکنم‌تشکر نکنید . ما از خدمت بمشتریان خود خوشحالیم .

دختر جوانی که او نیفرم مشکی داشت . نزدیك میشد . فریز ازجای برخاست وبمن فهماند که دیگر کاری با من ندارد .

ــ ۵ ــ

پیدا کردن عمارت ب کار خیلی مشکلی بود ، زیرا برای رسیدن‌بآن میبایست از کوره راه تنك و باریکی در زمین های پر گل ولای عبور کرد وتازه‌گذشته ازبدی راه مه غلیظ زرد رنك نیز دوباره همه جا را گرفته بود اطراف من ، عده بیشماری از مسافرین که آنها هم مثل من ویزا می خواستند ، وحشت زده ونگران درحرکت بودند .

بالاخره توانستم بمقصد برسم . عمارت ب آسمان خراش بزرك و مرتفعی بودکه آسانسور اتوماتیك آن مرا بسرعت به طبقه سی و چهارم رسانید . در مقابل اطاق شماره ۳٤٥٤ عده زیادی زن و مرد صف کشیده ونوبت گرفته بودند . من نیز با تسلیم و رضا جا گرفتم و منتظر نوبت خود ایستادم .

ایندفعه شکنجهٔ انتظار دومرحله داشت ، زیرا کسانیکه بعد ازمدتی بر سر پا ماندن در فضای تاریك بیرون‌اطاق ، بالاخره وارد اطاق‌میشدند تازه میبایست روی صندلیهائی که گرداگرد اطاق چیده شده بودبنشینند و درآنجا منتظر نوبت خود شوند . یك شیشهٔ کدر ، منتظرین را از مستر فرانك جدا میکرد . وقتی که کار یکی، تمام میشد ، از پشت شیشه صدائی بگوش میرسید که میگفت : «نفر بعدی بیاید» و کسی که نوبت او بود در شیشه ای را میگشود ونزد او میرفت و بعد یك صندلی جابجا میشدند .

خانمی که نفر مقدم من بود خانم جوانی بود که پالتوی پوست گران‌بهائی بر تن داشت و پیوسته اشك از چشمانش پاك میکرد. وقتی که نوبت او رسید بداخل اطاق رفت و مدت کوتاهی بیشتر در آنجا نماند. موقع خروج او، بنظرم رسید که کمتر از وقت ورود متأثر است. از پشت شیشه مات، صدائی گفت:

ـ نفر بعدی بیاید.

داخل اطاق شدم. پشت میزی از چوب سفید رنك، مردی با قیافهٔ چاق و هوشمند نشسته بود که فقط پیراهنی بر تن داشت. نگاه او بمن اعتماد و آرامش بخشید. چمدان خودم را بروی میز گذاشتم و برسم سایر فرودگاهها در صدد ارائه محتویات آن بر آمدم. اما او لبخندی زد و گفت:

ـ خیر! من علاقه‌ای به محتویات چمدان شما ندارم. هر چه میخواهید داشته باشید. وظیفه من فقط آنست که بپرسم شما در این سفر چه نوع خاطراتی، چه علاقه ای، چه هیجانی، چه امیدی همراه میبرید؟

ـ ببخشید، آیا قانونی در این باره هست که... ؟

ـ بلی! قانون اجازه آن میدهد که شما مقدار معین ومحدودی خاطره بهمراه خود ببرید که وزن هر کدام آن ها هم زیاد نباشد. سن شما چقدر است؟

ـ شصت و پنج سال.

به جدولی که در مقابل خود داشت نگاه کرد و رقمی را در دفتر نوشت. سپس گفت:

ـ در سن شما، اندازهٔ علاقه ای که میتوانید همراه ببرید خیلی محدود است. شما فقط حق بردن مقدار خیلی کمی هیجانهای جسمانی، یك یا دو علاقهٔ خانوادگی، مقدار زیادی خود خواهی و در صورت تمایل، مقداری علاقه به هنرهای زیبا دارید. همین و بس... خواهش میکنم این فهرست احساساتی را که همراه بردنشان برای شما ممنوع وجزو کالاهای قاچاق است در دست بگیرید و با مطالعه آن بگوئید که آیا جنس قاچاق همراه دارید یا خیر؟

فهرست را نگاه کردم و بجواب یکایك از مواد آن پرداختم: جاه طلبی زیاد؟ نه! حتی جاه طلبی مختصر هم ندارم. البته سابقاً دلم میخواست نشان لیاقت بگیرم و چندین نشان هم گرفتم. اما بعد فهمیدم که داشتن نشان و مدال، دل کسی را خوش نمیکند. حالا دیگر حتی این جاه طلبی را هم ندارم.

ـ بسیار خوب. تا اینجا خوب است. حالا بسؤال دوم جواب دهید.
ـ میل بقدرت وریاست ؟ اوه! بعکس! من از قدرت داشتن وحشت دارم. عقیدهٔ من از مدتها پیش اینست که هر کس که ظاهراً بیشتر حکومت میکند، خودش بیشتر محکوم مقررات وقواعد گوناگون است، هر رئیس حزبی بیش از همه اعضاء زندانی حزب خودش است. من هیچ تمایلی به قبول مسئولیت کارهائی که بنا به میل واراده من صورت نگرفته است ندارم.
ـ بسیار خوب! این قسمت هم رضایت بخش است. حالا سئوال سوم را بخوانید. آیا خیلی عاشق هنر خودتان نیستید؟ پروندهٔ شما نشان میدهد که شما نویسندهٔ درامانیك هستید! آیا با خود فکر نمیکنید که هنوز یك پیس عالی دیگر باید بنویسید؟ آیا عقیده ندارید که این پیس بزرگترین اثر شما خواهد بود؟
ـ نه! متأسفانه خودم خوب میدانم که دیگر قادر بنوشتن اثری بهتر از آنچه تاکنون نوشته ام نیستم. سال پیش سعی کردم چنین کاری را بکنم، زیرا هنوز بخودم اعتقاد داشتم. اما محصول کارم بقدری خراب در آمد که کاغذ وقلم را بوسیدم و برای همیشه کنار گذاشتم.
ـ راجع بآثار گذشتهٔ خود چه فکر میکنید؟
ـ فکر میکنم که خوب یا بد، هرچه از من خواهد ماند همین است. خواه در باره آن بخوبی قضاوت کنند خواه بیدی، من دیگر تغییری در آن نمیتوانم بدهم.
ـ بسیار خوب ... خیلی عالی است ... تا اینجا وضع شما کاملا رضایت بخش است. بیزحمت سؤال چهارم را هم که در باره پول ودارائی است جواب بدهید.
ـ آقا، جواب من اینست که من در همهٔ عمرم هیچوقت پول دوست نبوده ام و هیچوقت هم قدر پول را ندانسته ام که برای از دست رفتنش غصه بخورم.
ـ بسیار خوب است. حالا یك سؤال آخری را هم جواب بدهید. معشوقه دارید؟
ـ از پانزده سال پیش که زن گرفته ام، دیگر سراغ معشوقه بازی نرفته ام میبینید که خیلی دیر ازدواج کرده ام.
ـ زنتان را دوست دارید؟
ـ از صمیم قلب.
ـ اوه! اوه! عیبش اینست که کار دارد خراب میشود. در سرویس ما

این جور جوابها قابل قبول نیست . ولی شاید بتوانم با خواستن توضیحات بیشتری بشما کمکی بکنم . بگوئید زنتان‌راچگونه دوست دارید؟ از نظر جسمانی ؟ ازلحاظ روحی وفکری ؟ باندازه روز اول ؟

ــ بیشتر از روز اول .

چهره آقای فرانك ، بازرس سرویس ویزای خروج ، در هم رفت . بسادگی گفت :

ــ خیلی متأسفم ، در چنین‌شرائطی‌من نمیتوانم بشما اجازهٔ‌سفر بدهم.

ــ ولی من میخواهم حتماً باین سفر بروم .

ــ شما «میگوئید» که میخواهیدبسفر بروید ، ولی کیست که بخواهد واقعاً دنیائیرا که در آن با موجودی باین عزیزی ارتباط دارد ، ترك کند ؟

با خشم فراوان گفتم :

ــ شمانظرمرا نمی‌فهمید. من‌اصلا برای‌خاطراو میخواهم باین سفر بروم سه ماهاست سربار او هستم. وجودمن‌ازین‌بس، با این ضعف‌وبیماری، جزآنکه زندگی او را خراب کند نتیجه ندارد ... باید بهر قیمت هست اورا ترك کنم و بروم !

فرانك سرش را دوباره تکان‌داد و گفت :

ــ متأسفم. ما تاکنون هیچوقت بکسانی که چنین علاقهٔ بزرگی را با خود همراه میبرند ، ویزای خروج ندادهایم . مادر حرفهٔ خودمان اینجور مسافرین را خیلی خوب میشناسیم . اول اصرار میکنند که جائی برای خود بگیرند . وقتی که بضرر مسافر دیگر یکجا برای ایشان ذخیره کردیم ، در آخرین لحظه از قصد سفر پشیمان میشوند ودر نتیجه جائی که برای‌آنها ذخیره شده ، ازدست آنهائی هم که واقعاً مستحق سفرند‌بیرون میرود .

از شنیدن جواب او ، بی اختیار خود را دوباره در میان مهی غلیظ دیدم . دوباره صدای رفت و آمد ترامواى ها را درشهری‌ناشناس شنیدم. دوباره حس کردم که چمدان در دست ، خسته و بیجا ومکان ، بی امید و فرسوده ، بی‌تاب وتوان و سرگردان هستم . از ترس و اضطراب ،دست بالتماس زدم . بالحنی نومیدانه گفتم :

ــ آقا ، خواهش میکنم مرا مأیوس مکنید . برای من لااقلا روزنه امیدی‌باقی بگذارید. شما بنظر من آدم بجته‌وسرد و گرم چشیده ای‌میآئید. لابد فهمیده اید که من بعد از اینهمه رنج وسختی ، چقدر احتیاج دارم که از این زندگی فرار کنم و بدنیای‌تازه ای‌بروم. نمیدانید چقدر خسته‌هستم!

برای خدا قدری بمن آرامش بدهید . اگر میگوئید که هنوز علاقه شدیدی در زندگانی دارم ، اجازه‌دهید بامروروزمان ، با دوری وغیبت ، این‌علاقه را از یاد ببرم ، نه اینکه‌مرادوباره حواله مه وتاریکی وسرگردانی کنید.

مستر فرانك با نگاهی پر از ترحم بمن مینگریست ودر تمام مدتی که من التماس میکردم مداد خودش را بلب زیرینش فشار میداد . وقتی که حرف من تمام شد ، لحظه ای فکر کرد . سپس با لحنی قاطع گفت :

- چیزیکه فعلا برای شما لازم و صلاح است ، تحصیل یك ویزای موقتی است .

گفتم : اگر این راه حل معمای‌من‌باشد ، باکمال میل قبول میکنم.

ـ البته این راه حلی برای معمای‌شماست ، اما متاسفانه این راه‌حل در اختیار من نیست .

ـ پس در اختیار کیست ؟

ـ این‌قسمت‌ازوظایف سرویس c c c یعنی کمیسیون«اغماوکاتالپسی»است

ـ اوه ! خدایا ! این کمیسیون‌دیگر در کجاست؟

ـ درعمارت کوچك مجزائی واقع در زاویهٔ جنوب غربی میدان .

سپس بساعتش نگاه کرد و گفت :

ـ ولی شما وقت کافی برای اینکه پیش از تعطیل دفتر بدانجا برسید ندارید .

ـ پس چکنم ؟

بشهر برگردید و فردا سر فرصت بآنجا بروید .

ـ یقیناً من توانائی این رفتن و برگشتن را نخواهم داشت .

- چرا ! چرا ! خیال میکنید که توانائی این کار را ندارید . اما دیگران هم همین رفت وآمد را میکنند . آنهم نه یکروز ودو روز . ده روز .. شایدهم زیاد تر .. نفربعدی بیاید !

=٦=

دو باره خودم را در زمین مردابی وغم انگیز بیرون فرودگاه که مه غلیظ آنرا در بر گرفته بود یافتم .

دوباره کورمال کورمال در تاریکی مه آلود ، میان اشباح دیگری که چون من دربن کوره راه سرگردان بودند بسراغ در کوچك خرد جسی رفتم . دوباره یك اتوبوس بزرك مرا بسمت شهر واز آنجا بسمت اطاقی برد که هوایش فوق‌العاده گرم بود ودرآنجا در تمام شب ، نور رنگارنك

چراغها و صدای گوش خراش ترامواي برقی اجازه خوابیدن بمن نداد. آن شب برای من شبی پر کابوس وخفه کننده بود. درسپیده بامداد چمدانم رابستم وبا شتاب براه افتادم تا زود تر نوبت بگیرم. هنوز هوا گرگ ومیش بود که در اتوبوس نشستم و بسمت فرودگاه رفتم. امیدوار بودم که با عزیمت در این ساعت غیر عادی یکی از نخستین کسانی باشم که وارد فرود گاه خواهند شد. اما با تعجب تمام دریافتم که بسیاری دیگر از مسافرین همان فکر مرا کرده بودند. در نتیجه ستون منتظرین حتی ازروز پیش عریض تر و طویل تر بود بالاخره پس از سه ساعت انتظار و پیشروی قدم بقدم، بدر کوچك ورودی رسیدم. با لحنی دوستانه بدربان گفتم :

ـ شما دیروز هم مرا دیدید.

ـ کدام خط ؟

ـ خط « یونیتارین ».

بمن اجازه ورود داد. حالامیبایست دفتر کمسیون c.c.c راپیدا کنم. فرانك گفته بود « بسمت زاویه جنوب غربی بروید ». خورشید زیر ابر پنهان بود، اما نوری مبهم جهت احتمالی آنرا نشان میداد. با اندکی دقت سمت جنوب غربی را یافتم وبطرف آن براه افتادم. مسیر من دشتی اسفنجی وباتلاقی بود که در آن جابجا بوته های کوچك نی روئیده بود. درمیان آنها غالباً خزنده های بد شکل میان لجن ها میخزیدند. بالاخره یك ساختمان دور افتاده ومجزا راکه از آجر قرمز ساخته شده بود وروی آن سه حرف c.c.c بارنك سفید خوانده میشد از دور دیدم. بنای کوچك و محقری بود که فقط برای استفادهٔ اداری ساخته شده بود.

با نومیدی تمام دیدم که حتی درین گوشه دور افتاده نیز عده زیادی بحال انتظار ایستاده اند. بسیاری از ین عده بچه بودند وبعضی از آنها آهسته گریه میکردند.

نمیخواهم سر شما را با شرح وتفصیل این انتظار تازه بدردبیاورم. آنقدر خسته بودم که دیگر حتی توانائی رنج بردن یاشکایت کردن نداشتم. وقتی که نوبت من رسید، داخل شدم وپشت میزی که در طرف مقابل آن دختر خانم جوانی با اونیفورم آبی و خاکستری جای داشت نشستم. وی زیبا نبود وجاذبهٔ فراوانی نیز نداشت. گیسوانش را بدون آرایش، خیلی ساده با نواری بسته وبپشت سر افکنده بود.

اما درآن حین که از نفر قبل از من سئوال میکرد وچیز مینوشت من متوجه سرعت کار ودقت او بودم. خوب پیدا بودکه او از آنجمله کارمندانی

که بیجهت دلشان میخواهد مراجعین خود را معطل کنند و برایشان اشکال بتراشند نیست . بمن گفت :
ـ میگوئید که آقای فرانك شمارا باینجا فرستاده ؟ ... آیا یاداشتی هم برای من بشما داده است ؟
ـ بلی ! بفرمائید .
نامه را گرفت و نگاهی بمضمون آن افکند وسپس گفت :
ـ بسیار خوب ... ملتفت شدم . بطور خلاصه شما تقاضای ویزائی موقتی برای گذراندن یکدوره فترت دارید ... خیال میکنید چقدر وقت لازم دارید تا این خاطره را ... نمیگوئیم فراموش کنید ، ولی لااقل شدت آنرا تسکین دهید ! بیست سال ؟ سی سال ؟
ـ نمیدانم . آخر در سن وسال من ...
بتندی بمن نگریست و گفت :
ـ فراموش مکنید که حالا دیگر سن وسالی ندارید ... بسیار خوب ؛ ده سال مینویسم .
آنگاه بتندی قسمتهای سفیدی را که در یك ورقه چاپی مقابل او بود پر کرد و بمن داد که امضاء کنم ، سپس مرا بنزد آقای پیری برد که در وسط تالار پشت میزی نشسته بود . بدو گفت :
ـ آقای کمیسر ، این ورقه تقاضای ویزای موقتی است که برای آقای فرانك میفرستیم . همه قسمتهای آن پر وکامل شده است .
پیرمرد بدون خواندن زیر ورقه را امضاء کرد و تمبری بامهر و تاریخ روز بدان چسباند . دختر جوان ورقه را بمن داد و گفت :
ـ حالا باید دوان دوان خودتان را بدفتر آقای فرانك برسانید ، زیرا این دفتر ساعت سه بعد از ظهر تعطیل میشود .
دخترك سفارش میکرد که دوان دوان بروم . اما پاهای ناتوان من حتی قدرت آنرا که باهستگی نیز حرکت کنند نداشتند . بیرون عمارت مهی غلیظتر وتند تر از همیشه همه جا را فرا گرفته بود . هنوز چند قدم برنداشته بودم که کوره راه را گم کردم ودر شیاری بروی زمین در غلطیدم . مدتی تلاش کردم تا خودم را از لجنها بیرون کشیدم . آنقدر خسته گین و ناراحت بودم که چندساعت طول کشید تا توانستم عمارت ب را پیدا کنم . وقتی که بالاخره بدانجا رسیدم ، در عمارت را بسته یافتم .
دربان بمن گفت : «باید بشهر برگردید و فردا مراجعه کنید» .
اما من بقدری خسته بودم که از تاریکی و مه استفاده کرده آهسته

پشت عمارت خزیدم و تمام شب را در گودالی ، زیر یك كالسكه كوچك بسر بردم . نفهمیدم چه مدت در این حال گذراندم . وقتی بیدار شدم که سراپایم میلرزید و درد شدیدی در استخوانهایم احساس میکردم . برای نخستین بار بعد از شروع مسافرت تلخ من در میان این دفتر ها و ادارات بیشمار خورشید در آسمان میدرخشید . بنظرم رسید که آفتاب خیلی بالا آمده ساعت مچی خود را نگاه کردم و فهمیدم که اندکی از ظهر میگذرد . یقیناً پس از ساعات تلخ شب ، دم صبح خوابم برده و چندین ساعت پشت سر هم خوابیده بودم . بشتاب دور عمارت را طی کردم و در مقابل در ورودی آن خط زنجیری چنان طولانی از مردان و زنان دیدم که حتی پاسبانان مجبور شده بودند آنرا بچند قسمت تقسیم کنند تا ترتیب از دست نرود .

باز هم انتظار . بازهم پیشرفت قدم بقدم . باز هم اضطراب دائمی گذشت دقایق و ساعات . باز صدای زنگ ساعتها . یک ... دو .. انتظار در مقابل آسانسور ..... سه .... چهار .. صدای بسته شدن در دفتر . بازگشت بشهر . یك شب جهنمی دیگر . باز سحر خیزی . باز انتظار در مقابل نرده . باز انتظار در مقابل عمارت ب . باز انتظار در مقابل آسانسور . باز حرکت قدم بقدم و آهسته در راهرو طبقه سی و چهارم .. اطاق ۱۴۵۱ ، اطاق ۲۴۵۲ ، اطاق ۲۴۵۴ . پیشرفت آهسته و صندلی بصندلی در اطاق انتظار .

«نفر بعدی بیاید . اوه ! بالاخره نوبت من رسیده بود . یکبار دیگر مثل دو روز پیش ، پشت میز مستر فرانك نشستم . بقدری خسته بودم که نزدیک بود همانجا از حال بروم .

ـ آه ! شمائید ! خوب ، پیدا کردید ؟ گواهی نامه کمیسیون ccc را گرفتید ؟

ـ آری .. آری .. بفرمائید .

ورقه را گرفت و نخست با رضایت و توجه بآن نگاه کرد . اما اندکی بعد دقیق تر بدان نگریست و عبوس با اخم گفت :

ـ چرا دیروز پیش من نیامدید ؟ این ویزا برای امروز دیگر معتبر نیست .

ـ چطور معتبر نیست ؟ چرا معتبر نیست ؟

ـ ویزا های کمیسیون ccc فقط بیست و چهار ساعت اعتبار دارند. چرا ؟ من هم درست نمیدانم فقط میدانم که این نص صریح قانون است .. بهتر است همین الان خود را دوان دوان بدفتر کمیسیون برسانید و تقاضای

تمدید بکنید. معمولا این‌تقاضا را بفوریت قبول میکنند . نفر بعدی بیاید.
بشنیدن این حرف ، ناگهان از فرط خشم دیوانه شدم . مثل آنکه پردهٔ سینمائی از برابر چشمم بگذرد ، مرداب پر از گل ولجن ، نیزار ها، راه طولانی ، خط زنجیر منتظرین ، انتظار بیفایده ، تاریکی و مه غلیظ را ازنظر گذراندم و بی آنکه اهمیتی بمحیط جدی وآرام دفتر بدهم و فکر کنم که بیش‌از بیست نفر در اطاق انتظار صدای مرا میشنوند ، دیوانه‌وار فریاد زدم :

ـ نه آقا! نه ! دیگر بس‌است. دیگر طاقت ندارم. از این دفتر بآن دفتر ، ازین عمارت بآن عمارت ، از پشت میز این مـأمور بپشت میز آن مأمور ، ازین اطاق ویزا بآن اطاق و زا بروم !

دیگرطاقت سرگردانی‌ندارم . دیگر طاقت بیدار ماندن ورنج بردن ندارم . دیگر بس است ! بس است ! اگر سفر اینقدر مشکل است ، اگر اجازهٔ رفتن این همه درد سر دارد ، اصلا از خیر این سفر گذشتم، دیگـر نمیخواهم بروم !

با خشم تمام بر سرپا ایستاده بودم و بپایی روی میز مستر فرانك مشت میکوبیدم . وی با قیافه ای وحشت زده بمن نگاه میکرد ، وحق هم داشت که وحشت کند، زیرا من‌درآن‌لحظه‌راستی دیوانه شده‌بودم باتمام‌قوا فریاد میزدم: «دیگر نمیخواهم باین سفر بروم ! دیگـر نمیخواهم بایـن سفر بروم » .

بالاخره فرانك بحال عادی خود بازگشت . منشی را صدا کرد . او ومنشی شانه‌های مرا گرفتندوازدفتر بیرون‌راندند . بیرون دفتر ، دوپاسبانی که از شنیدن صدای داد وفریاد بعجله آمده بودند ، زیـر بازو های مرا چسبیدند وازعمارت خارجم کردند . وقتی که خودم‌را آزاد یافتم، درمیدان بیرون فرودگاه بنای دویدن گذاشتم . بپایی فریاد میزدم :

ـ دیگر نمیخواهم باین سفر بروم !

از میان مه‌غلیظ، دو شعله آتش مثل دونور امکن دیدم که نور آنها تـاریکی را در هم میشکافت . ازدور ، صدای برخورد امواج دریا به تخته سنگهای ساحلی بگوشم رسید .

یکبار دیگر فریاد زدم : «دیگر نمیخواهم باین سفر بروم » .

ـ ۷ ـ

ـ دکتر ! حرف زد ! خودم‌شنیدم که حرف زد !

صدای دکتر گالیته را شنیدم که بزنم میگفت :

ــ اگر حرف زده، پس نجات یافته است. حالا دیگر شوهر شما توانسته است ساعت خطرناك بحران را بگذراند. توانسته است با مرك دست و پنجه نرم کند و عازم سفر دور دراز نشود.

هنوز آخرین ذرات مه، بپرده‌های اطاق آویخته بودند. اما در روشنائی باز یافته، اندك اندك مبلها و پنجره ها از میان مه بیرون میآمدند و شکل عادی خود را پیدا میکردند. تابلوهای رنگارنك روی دیوارها دوباره رنگهای تندخود را باز گرفته بودند. کنار تختخواب، چشمهای آبی دوناسین، اشك آلود ولی خوشحال و راضی، با نگاههای پر از محبت بمن نگاه میکردند...

آتش زرتشت

از: کالو رسنت ایو

کلود سنت ایو

کلود سنت ایو یکی از نویسندگان جوان ومعاصر فرانسوی است . وی فعالیت ادبی خود راازسال ۱۹۳۰ شروع کرد تا سال ۱۹۳۹ پیاپی رمانها وداستانهای کوتاهی انتشار داد که غالب آنها با موفقیت مواجه شد چند پیس تئاتر نیز نوشت که یکی از آنها چندین ماه متوالی نمایش داده

نوول آتش زردشت که اندکی پس از جنگ اخیر همراه با یک داستان کوتاه دیگر بنام «سامسون ودلیله» منتشر شد یکی از داستانهای معروف اوست که از نزدیک با تاریخ قدیم ایران سر وکار دارد .

آتش زرتشت

۱

در ساحل چپ دجله ، شهر بزرك «نینوا» باشکوه وجلال خیره کننده خود قد بر افراشته بود .

برای «نینوس» پادشاه مقتدر آشور، که دنیا از شنیدن نامش میلرزید، ساختن خانه‌ها و برپا کردن معابد و کاخهای کوه پیکر شهر بیش از ده سال طول نکشیده بود. درین ده سال شب وروز در تابستان و زمستان ،هزاران غلام آشوری وخارجی تخته سنگهای عظیم را روی هم غلطانده وارابه‌های حامل آجرها وخشت‌های سنگین را از راه دور بسوی ساختمانها رانده بودند، ودرین میان هرروز وهرشب جمعی بیشمار از آنان در نیمه‌راه ازفرط خستگی بر زمین افتاده وبی‌سروصدا زیر شلاق نگهبانان جان سپرده بودند.

گرمی آفتاب که غالباً در نینوا طاقت فرسا بود ، مردم توبه‌های اعیانی شهر را وادار کرده بود که روزها بدرون زیر زمین‌ها واطاقهای خنك پناه برندو برای اینکه هوا لطیفتر شود غلامان را وادارند که پیوسته آب سرد آمیخته با گلاب به دیوارها وسقفها بپاشانند .

کاخ پادشاهی در کنار دجله میان باغهای بیشمار سر سبز ، سر بر افراشته بود وهر کاخی از چندین طبقه عمارت مجلل تشکیل میشد که یکی بر فراز دیگری ساخته شده بود وهر طبقه را ستونهای عظیم سنگی حفظ میکرد . از بالا تا پائین کاخ کتیبه‌هائی از گل پخته وسنك خارا نصب شده بود که منظره‌هائی از زندگی روزانه پادشاه‌را مجسم مینمود. در کنار هر یك از پلکانها ، در دوسوی هر یك از درهای کاخ ، در چهار گوشه هر ایوان ، مجسمه‌های گاوان عظیم‌الجثه بالدار با قیافه انسان ایستاده بود ، زیرا آشوریان معتقد بودند که وجود حیوانات مقدس از ورود ارواح شریر جلوگیری میکنند .

در آنروز که داستان ما آغاز میشود، سیماس مباشر املاك پهناور سلطنتی در بلندترین ایوان کاخ کنار «منونس» حکمران سوریه راه‌میرفت وسعی میکرد از بالا گوشه و کنارهای شهر نینوا را به استاندار که برای نخستین بار بپایتخت آمده بود نشان دهد. در عقب آنان غلامی چتری بلند بر بالای سرشان گرفته بود وآهسته آهسته همراه ایشان حرکت میکرد.

سیماس پیرمردی لاغر اندام وبلند قد بود که جامهٔ زرد رنك بلند و خوش دوختی برتن‌داشت وحلقه‌ای ازطلا بر گیسوان سپیدخودآویخته بود.

منونس که هنوزجوان و نیرومندبود اندام وقیافهٔ کامل‌یك نفرآسوری را داشت: پیشانیش کوتاه و بینیش منحنی و لبهایش کلفت بود و گیسوان‌و موهای ریشش را حلقه حلقه آراسته وبا عطرهای گرانبها معطر کرده‌بود. جامه قرمز کوتاه و بی آستینی‌در برداشت که‌آنرا باکمر بندی زردوزی شده بکمر بسته و بر هر گوشش حلقه طلائی آویخته بود.

منونس برای نخستین بار به نینوا میآمد؛ زیرا نینوس تصمیم گرفته بود برسم هرسال بهار شورائی از بزرگان قوم خود تشکیل دهد تاباتفاق آنها تصمیم بحمله تازه‌ای برای تصرف والحاق سر زمینی جدید بامپراتوری پهناور خود بگیرد، و کشور تازه‌ای را غارت کرده مردمش را از دم تیغ بگذراند. هنگامیکه منونس به نینوا آمده بود سیماس مباشر املاك سلطنتی که مقامی بس عالی داشت، داوطلب شده بود که سمت‌میهمانداری وراهنمائی اورا بر عهده گیرد.

استاندار با تعجبی آمیخته بتحسین بخانه‌ها و باغها وکاخهای مجلل نینوا مینگریست. وقتی که به برج وباروی شهر نگاه کرد، سیماس گفت:

ـ حصار شهر رامی‌بینی؟ در گرداگرد شهر همه جا این دیوار صد پا بلندی دارد وچهار صد وهشتاد استاد طول آنست.

ـ راستی برای باور کردن چنین اعجازی جز دیدن آن راهی نیست. چند برج دراین حصار هست؟

ـ هزار وپانصد برج، هرکدام به بلندی دویست پا.

ـ واقعاً شهر نینوا تصرف ناپذیر است.

ـ نینوس از هیچ چیز برای آنکه پایتخت خود را زیباترین و مستحکمترین شهرهای جهان کند فروگذار نکرده است.

در قلب شهر، معبد هرم مانند معروف ربةالنوع قد بر افراشته و نیمی از شهر را زیر سایه خود گرفته بود. منونس بیاد نداشت که درعمر خود بنائی بدین عظمت دیده باشد. هریك ازطبقات این برج متعلق به یك

ستاره از سیارات سبعه بود وهر طبقه نیز بیکی از رنگهای سیاه ، سفید، ارغوانی ، آبی ، سبز ، نقره‌ای وطلائی رنگ شده بود .

پیرامون معبد ، تا فاصله زیادی «باغهای الهه» بود که زیباترین باغهای شهر بشمار میرفت ودر آنها خدمتگزاران «الهه» یعنی زنانی که زیبائی و عفت خود را وقف ربةالنوع کرده بودند میزیستند . این زنان که رایگان دراختیارهمه مردان قرار داشتند ، زنان هر جائی بیسروپائی نبودند ، بعکس‌غالباًدخترانی از خانواده‌های بزرك ومعروف نینوا بودند که برای جلب لطف ومرحمت الهه ، خود را برای مدتی معین در اختیار او گذاشته بودند ، و پس از پایان این مدت از باغ بیرون می آمدند بی آنکه از احترام آنان چیزی کاسته شده باشد .

از آنجاکه منونس وسیماس ایستاده بودند ، شهر در نور خورشید جلوه‌ای‌خیره کننده داشت. همه جا گنبدهای زرین در نور آفتاب برق‌میزد و در زیر این گنبدها در ایوانهای عریضی که بر فراز ستونهای سنگی بلند ساخته شده بود، مردم شهر نشسته بودند واستراحت میکردند. همه‌جا ساختمان ها بقدری رنگارنك و مزین به مجسمه های مختلف بود که از دور ، شهر نینوا باغ بزرگی پر از گلهای گوناگون بنظر میرسید .

هر يك از خانه‌ها بطور معمول سه یا چهار طبقه داشت .

بالاخره سیماس از نشان دادن شهر فارغ شد و بدوستش گفت :

ـ میخواهی بیك قسمت از املاك سلطنتی سرکشی کنیم ؟

منونس پاسخ مثبت داد وهر دواز ایوان کاخ فرود آمدند وازدالان های‌درازوعریضی که همه‌جادر دوسوی آنها مجسمه‌های بزرك شیران بالدار صف کشیده بودند گذشتند. در این دالانها پیوسته خواجه سرایان بدین‌سو وآن‌سومیرفتند ومنشیان‌میزهای کوچك در دست داشتند وافسران دمشهای مهمیزدار خود را بهم میکوفتند وبا سر وصدا حرکت‌میکردند. گرما چنان شدید بود که اثرپاهای برهنهٔ غلامان در سنگهای مرمر سیاه تا چندلحظه باقی میماند .

در مقابل‌کاخ ، سربازان آراسته بکلاه‌خود و نیزه وسپر ، پاسداری میکردند . سیماس منونس را بر گردونه‌ای مجلل نشاند و براه‌افتاد. غلام چتردار همچنان در عقب سر آنان بود .

گردونه از داخل دالانی‌از سبزه و گل که خنکی مطبوعی در درون آن حکمفرما بودگذشت ووارد جاده معروف سلطنتی شد . این جاده که در دوسوی‌آن همه جا کاخها وابنیه دولتی صف کشیده بود مستقیما تا دجله

ادامه مییافت واز آنجا پیچ خورده ، براه کنار نهر میپیوست .

در طول جاده بیگانگان بسیار فراوان بودند. همه جا سومریها با جامه‌های پوست و پارسی ها با کلاه‌های بلند خویش قدم میزدند . اهالی تراکیه پیراهن‌های رنگارنگ ومردم لیدی لباس بلند قرمز وساکنین کناره بحرخزر پالتوهای پوست در بر داشتند وحبشی‌ها تقریباً برهنه بودند و حتی بسیاری از مردم وحشی «سیت» (قسمتی از روسیه امروز) در نینوا بودندکه جامه‌ها و کلاه‌هائی از پوست آدمیزاد بر تن داشتند و هنگام گذشتن‌از کنارکاخهای با شکوه، با احترام ووحشت بدانها نظر میافکندند.

مصری‌هاکه جامه سپید بر تن داشتند ورفتارشان متین وآرام بود ، تنهاکسانی از خارجیان بودندکه تحسین و حیرتی ازخود نشان نمیدادند، زیرا در نظر ایشان این بناهای آجری در مقابل اهرام ثلاثهٔ کوه پیکر مصر بسیار ناچیز بودوهیچیك ازین جاده‌های‌عریض با جاده‌ای‌که پایتخت مصر را به ابوالهول معروف متصل میکرد یارای برابری نداشت .

فینیقی‌هانیز بهمه چیز با نظری خونسرد وآرام مینگریستند ، زیرا میدانستند که دولت آشورهرقدر هم‌قوی باشد، بردریاها حکومت نمیکند، در صورتیکه قلمروواقعی فنیقیه امواج بیکران دریاها و اقیانوسها بود و بحر پیمایان فنیقی چنان اسرار این دریاها را خوب نگاهداشته بودندکه هیچکس بدان ره نداشت . وفقط شهرت داشت که کشتیهای ایشان توانسته است سرزمینهای زمستان جاودان را کشف کند .

از این سرزمینهای مرموز دریا نوردان فنیقی کنیزکان و غلامانی همراه میآوردندکه پوستشان از فرط سفیدی برق میزد و قیمت آنان دربازارهای نینوا ، با قیمت کاخی با شکوه برابر میشد . راستی که این ماجرا جویان دریا را هیچ چیز متعجب نمیتوانست کرد .

درکنار دجله ، کار انبهای بزرگ بار انداخته وایستاده بودند و همه جا فروشندگان درکنار خرابی که بارهای گرانبها بر پشت داشتند برای عرضه کردن کالای خودفریاد میکشیدند. جمعیت انبوه درپیرامون آنها موج میزد ، زیرا این کالاها هر یك ازکشوری دور دست آمده واز راه دجله بنینوا آورده شده بود .

ولی گردونه‌سیماس ، با خشونت و بی‌اعتنائی از میان‌این جمع گذشت وعده بسیاری را زیر خود بر زمین غلطاند . مردم شتابان از دوسوی آن گریختند ، وبار بری که فرصت گریختن نیافته بود زیر چرخهای آن ماند وپیش از آنکه فرصت ناله کردن داشته باشد ، جان سپرد .

سیماس ، بی آنکه کمترین توجهی بوی بکند ، با منونس مشغول مذاکره دربارهٔ آجرهائی بود که برای بستن سد دجله در آنجا گرد آورده بودند .

بالاخره ازدروازه «ایشتار» خارج شدند و ناگهان حشم منونس بمزارع پهناوروزیبائی افتاد که درسراسر آنها نهرهائی کوچك و بزرك با نظم و ترتیب کامل کشیده شده بود ودراین ترعه‌ها قایقهای کوچك بآرامی حرکت میکرد . همه‌جا کشاورزان روی زمین خم شده و بدقت مشغول کار بودند .

سیماس گردونه را در کنار جمعی از روستائیان که مشغول کشیدن آب از دجله وسرازیر کردن آن در نهرها بودند نگاهداشت ودر آنجا پیاده شد تا باتفاق میهمانش ببازدید قسمتهای مختلف مزرعه بپردازد .

رئیس‌مزرعه شتابان پیش‌آمد وشانهٔ سیماس‌را برسم آشوری‌بوسید، سپس گزارش وضع زمین را بدوداد .

هر سه نفر در کنار هم، از مزارع گندم وجوو یونجه وتاکستان‌های سر سبز که همه جا کشاورزان در آنها مشغول کار بودند گذشتند ووارد چمنزارهای وسیع شدند که گله‌های پادشاه در آنها چرا میکردند جابجا در گوشه و کنار چمن ، دختران وزنان جوان زیبای روستائی ، با بازوان برهنه وورزیده خود مشغول تکان دادن مشکهای شیر وتهیه کره بودند .

سیماس لحظه‌ای درکنار چوپانی که روی تخته سنگی نشسته بود ایستاد و شبان با شتاب برخاست تا جای خود را بدو دهد . منونس از آنجاکه ایستاده بود ، با لذت خاصی باطراف نگریست واز دیداراین همه سبزی وخرمی نفسی از تحسین وعلاقه برآورد .

درین هنگام که اوو سیماس مشغول نگاه کردن باطراف بودند ، ناگهان اسبی سفید رنك‌از دور پیدا شد که چهار نعل تاخت میکرد ودختر جوانی بر پشت خود داشت . دخترك جامه‌ای سپید بر تن داشت که بر آن گلهای داودی آبی وسبز نقاشی شده بود ولی ساقهای پا وزانوانش برهنه بود .

گیسوان بلند اواز حرکت تند اسب پریشان شده وبروی شانه‌های نرم وسپیدش فروریخته بود .

وقتی که سیماس ومیهمانش را دید که بدو مینگرند ، دهانه اسب را مستقیماً بجانب ایشان برگرداند ودر چند قدمی آنها با فشاری شدیداسب را برجای‌نگهداشت، اسب باخشم‌شیهه‌ای کشید وغرق عرق‌ایستاد ودرهمین

لحظه‌ دخترك با قيافه‌اى كنجكاو خم شد و بدقت بچهرهٔ منونس نگريستن گرفت .
منونس توانست در اين فرصت چهرهٔ دختر را خوب بر انداز كند. از همان نگاه اول ديدار چشمان درشت خندان و مژگان بسيار بلندى كه از بالا تا نزديك ابروان كمانى دختر ميرسيد دل او را ربود .
دخترك لحظه‌اى بدين حال ايستاد . سپس با دست اشارهٔ محبت آميزى بسيماس كرد و دوباره پاهاى خود را بدو پهلوى اسب فشار آورد و باهمان سرعت كه آمده بود دور شد .
منونس دست بالاى چشم گذاشت تا اندام ظريف اورا بر پشت اسب تماشا كند . وقتى كه اسب وسوار بكلى ناپديد شدند ، از سيماس پرسيد:
ـ اين دختر كيست ؟
ـ «سميراميس» دختر خوانده من است . يك روز چوپان‌ها اورادر حوالى آسكالن كه آن وقت من مباشر آن بودم پيدا كردند. عقيده آنها اين بود كه اين دختر را كبوتران باشيرى كه چوپانها ميدزديدند شير ميداده‌اند ، زيرا چوپانها ترديد نداشتند كه اين دختر فرزند «اركتو» ربة النوع است .
اما من خودم خيال ميكنم كه بيگانه رهگذرى اين طفل را كه نگاهداريش براى او مقدور نبوده ، در آن حدود بحال خود گذاشته ورفته است .
ـ راست است ، زيرا شك نيست كه اين دختر مال كشورما نيست. مثلا گيسوان اوطلائى است وچشمانش رنك دريا دارد ؛ در سر زمينهاى ما دخترى بدين شكل نميتوان يافت .
ـ همانقدر كه رنك موو چشمان او غير عادى است ، رفتار و حركاتش نيز عجيب است . غالباً يكه و تنها بر اسب مى نشيند و بتاخت از شهرى بشهر ديگر ميرود . در تير اندازى بقدرى استاد است كه كمانداران نينوس نيز بپايش نميرسند . غريب اينجاست كه از هيچ چيز نميترسد .
من اورا در همان وقت كه كودك كوچكى بود بخانه آوردم و بزرك كردم ، وتا حالا پيش من است . خانهٔ من تا پيش از ورود او افسرده و خاموش بود . همراه او نشاط وحرارت بدان راه يافت .
منونس با دقت تمام بسخنان سيماس گوش ميداد . وقتيكه مباشر املاك سلطنتى حرف خود را تمام كرد وى از روى ناراحتى آهى از دل برآورد ، زيرا دلش ميخواست سيماس هر قدر ممكن است بيشتر در بارهٔ اين دختر سخن گويد .
مدتى ديگر دوشا دوش‌هم در چمنزارها ومزارع قدم زدند. سيماس

پیاپی خوشه‌های گندم رامیچیدودر بارهٔ فراوانی‌ودرشتی آنها سخن‌میگفت. اما منونس اصلا بحرفهای او گوش نمیداد . در دل میگفت :

«چه قیافه‌مخصوصی داشت . بهیچکس شبیه نبود . چقدر دلم میخواهد دو باره رنك چشمها و موهـای شفافش را ببینم . وقتی که سرش را تکان میداد، گیسوانش مثل‌خرمن طلا روی شانه‌هایش افشانده میشد . ولی‌راستی با چه راحتی وخونسردی وآرامشی بمن نگاه میکرد ! مثل اینکه‌ملکه‌ای زیر دستان خودش را نگاه کند» .

سیماس مدتی حرف زد وتازه فهمید که رفیقش بهیچیك از گفته‌های او گوش نمیدهد. فکر کرد که شاید از ماندن در این جـا خستـه شده . بخنده گفت :

- بقیه را وقت دیگر خواهیم دید . مایلی که امشب افتخار میزبانی خودت را بمن بدهی ؟

منونس بشتاب وبدون تعارف این دعوت را پذیرفت .



سمیرامیس همچنان میتاخت ولحظه بلحظه بیشتر از شهر نینوا دور میشد . گیسوان پریشان اوبا هرحرکت بگرد سرش افشانده میشد و بـاد تند هر لحظه بیشتر دست در تارهای آن میبرد .

برای‌سیرامیس هیچ لذتی بالاتر ازتاخت‌وتاز تنها دربن سرزمینهای پر از درخت و گودال نبود . هر روز ، ساعات دراز دریـن مـزارع و جنگلها می گذرانید و هر وقت در مسیر خود برودخانه‌ای میرسید‌شنا کنان از آن میگذشت‌واسب راهمراه‌خود می کشید . هنگام برخورد به‌شاخه‌های پرپیچ وخمی که در رهگذر خود می‌یافت با تبری که همیشه دردست داشت راه را برای حرکت باز می کرد .

درین‌سرزمینهاحیوانات‌وحشی‌زیاد بودند، ولی دختر خوانده‌سیماس از وجود آنها نمیترسید ، زیرا یقین‌داشت که می‌توانند با مهارت‌فوق‌العاده خود تیری درست بمیان دو چشمان آنها بیفکند واز پایشان درآورد .

ولی امروز بی اختیار ناراحت بود ، زیرا دیده بود که منونس با نگاهی پر هیجان بسراپای اومینگرد ، واین نگاه کنجکاوانه‌اورا خشمگین کرده بود . در تمام طول راه‌خیال کرد که نگاه سوزان مردی که در کنار پدر خوانده‌اش ایستاده‌بود بدنبال اوست .

کنار تپه‌ای خرم ، سمیرامیس صدای چشمه‌ای را که آهستـه زمزمـه میکرد شنید و از اسب بزمین جسته با احترام و ادب بسیار بچشمه نزدیك

شد . وی برای چشمه‌ها وجویبارها ورودخانه‌ها احترامی فراوان قائل بود زیرا از اول بدو گفته بودند که اودختر الههٔ آبهاست . کنار باریک رشته آب شفافی که از دل چشمه روان بود زانو بر زمین زد ودست وصورت خود را در آن فرو برد . آنگاه زمزمه کنان گفت :

ـ ای مادر توانا ونامرئی من . فرمان بده که آن بیگانه‌ای که امروز در کنار پدر من ایستاده بوددرصدد تصاحب من بر نیاید . کاری کن که آن کس که من مال اویم واکنون همچون عقابی میان ابرها در پرواز است ، مرا در جمع زنان ببیند و بر گزیند ، زیرا من یقین مال کسی غیر ازاو نخواهم بود..

آنگاه با هیجانی تمام خم شد و گوش بزمزمه ملایم چشمه وجویبار فرا داشت . آب خنك بار دیگر گونه‌های لطیف وسپیدش را نوازش داد. سپس سیرامیس از جای برخاست واز بوته‌های گل وحشی که در پیرامون چشمه روئیده بود ، گلی چند بچید وآنهارا در چشمه افکنده دوباره براسب جست . بالای تپه بشهر نینوا که مغرورانه در میان جلگهٔ سر سبز وسیع سر بر افراشته بود نظر افکند وبا خود گفت :

ـ یکروز من شهری ازین بزرگتر خواهم ساخت ، بقدری بزرك که دنیا تا آخر عمر خود از من یاد کند .

مثل همیشه ، هیجان امید که بقلبش راه یافته بود اورا بـه آوازه خوانی واداشت ، آواری که حرف وسخنی نداشت وفقط از آهنگهای لطیف ونوازنده ترکیب میشد مثل همیشه نیز آواز او ، که بیش از هر چیز بنغمه‌های پرندگان شباهت داشت ، چند پرندهٔ کوچك را بنغمه سرائی واداشت

سمیرامیس لحظه‌ای صدا را بلندتر کرد، سپس عاشقانه بآسمان نگریست، زیرا خیال میکرد که خدایان نیز نغمه امید اورا می شنوند .



خانه سیماس ، در نزدیك معبد بزرك ، در قلب نینوا ساخته شده بود. مجسمه‌ای از سنك قرمز بر فراز در خانه او بر پا ایستاده بود که نمایندهٔ شیطان « باد جنوب » بود و بدنی بشکل سك ودمی چون دم عقرب داشت و پنجه‌ها و بالهایش به شیر وعقاب شبیه بود . منونس همراه میزبانش اززیر آن گذشت واز راهرو بلندی که درسوی آن همه جا مجسمه‌های بزرك نهاده بودند وارد صحن خانه واز آنجا داخل اطاقهای اندرونی شد .

دو غلام بشتاب دستها و پاهایش را شستشو کردند با روغنی معطر آلودند ، دراطاق پذیرائی ، منونس مشتاقانه باطراف نگریست تاسمیرامیس

را پیدا کند ، ولی در پیرامون میزی که غرق ظروف سیمین و گلدانهای گل بود ، بجز یکمده مرد که روی نیمکت هائی با دسته های خمیده ومزین با عاج وصدف لمیده بودند ندید .

سیماس باستقبال او آمد وحاضرین را بوی معرفی کرد واورا برسر میز ضیافت خواند ، زیرا قبلا گفته بود که چون دخترش سمیرامیس هنوز نیامده ، منتظر او نخواهد شد .

غلامان برسم آشوری تاجهای گل برسرمدعوین نهادند و برجامه‌های ایشان،ازدرون ظروفی زرین عطرهای زنبق وسنبل وزعفران امشاندند که آشوریان بسیار طالب بوی تند آنها بودند .

منونس با بیمیلی غذامیخورد وگوش بسخنان اطرافیان نمیداد . لحظه بلحظه سر بر میگرداند و بسمت درکه دومجسمه غول پیکر گاو بالدار در دوسوی آن ایستاده بودند مینگریست .

سمیرامیس موقعی آمد که غلامان ظروف حاوی گوشت بزهای کوهی را بر سر میز نهاده بودند و بر آنها ادویه معطرومایه های غلیظ میریختند بر تن او جامه ای سیاه رنگ وساده بود که تا پائین پای او میرسید و فقط کفشهای ظریف او ازآن بیرون بود . روی پیراهن نیمتنه ای پوشیده بود که از تارهای نقره بافته ودرنقش ونگارآن استادی بسیار بکار برده بودند . میان ابروانش مرواریدغلطان درشتی ، ببزرگی یك فندق میلرزید . ودر بازوان خود میمون کوچکی را داشت که در خانه هیچوقت از اوجدا نمی‌شد .

اصولا این رسم کهن آشوریان بود که در خانه خود برای فصل میوه چینی میمون های کوچك داشته باشند . ولی میمون سمیرامس بجز میوه چیدن کارهای بسیار میدانست : مثلا برای خانمش کفش میآورد و یا کفشش را از پای بیرون می کرد . هنگام تیر اندازی تیرهای رها شده‌را برایش باز می گرداند. وقتی که خانمش پیاده میشد دهانه اسبش‌راتاباز- گشت او نگاه میداشت . هنگام آرایش لوازم مختلف کار او را میآورد بی آنکه هرگز در آوردن آنها اشتباه کند .

سمیرامیس این حیوان را « ناریر » مینامید ودردل خود محبتی احترام آمیز بدو داشت زیرا خیال میکرد که ذره‌ای از نیروی فوق بشری خدایان در این جسم ناچیز حلول کرده‌است .

چون هنوز دوشیزه بود ، برسم آشوری کنار مردان ننشست، بلکه درگوشه ای از میز بتنهائی جای گرفت ونگاهی ساده وبی توجه بکلیه

حاضرین افکند، مهمانان پدرش بجز استاندار سوریه هیچکدام برای او تازه نبودند . زیرا غالباً بخانه ایشان رفت و آمد میکردند .

سمیرامیس یکلحظه به میهمانان تازه وارد نگریست ، ولی چون نگاه خیره ومشتاقانه اورا احساس کرد ، با ناراحتی روی بر گردانید .

منونس دیگر نتوانست حتی یکلقمه بردارد ، زیرا سرا پای اومحو اندام زیبا ودستهای لطیف وآراسته به دستبندهای گرانبها و گیسوان نرم وشفاف سمیرامیس بود که خود از همهٔ این طلاها ومروارید ها گرانبها تر بود . وقتی که غذا بپایان رسید ، سیماس از دختر خوانده اش خواست که برای آنها آوازی بخواند حاضرین با گرمی این تقاضا را تأیید کردند سمیرامیس چنگی را که غلامان آورده بودند بدست گرفت وآوازی دلپذیر وپر هیجانی خواند . آو ز قطعه ای از شعر حماسی معروف آشوری بود که در آن ماجرای عشق ایشتارالهه بزرك به گیلگمش چوپان جسور و تسلیم ناپذیر شرح داده میشد و بمرك چوپان بدست الهه پایان می یافت .

وقتی که آخرین طنین آوازخاموش شد ، سمیرامیس از جای برخاست «ناریر» را در بازوان خود گرفت وسری در مقابل حاضرین فرودآورده ازاطاق خارج شد. تازه آنوقت منونس ازحال بهت خودبدرآمد وباچشمانی متعجب اطراف خویش رانگریست وحس کرد که دلش میخواهدگریه کند.

درباز گشت بکاخ تا صبح دیده بر هم ننهاد . بنظرش میرسید که کس دیگری پیش ار او ، سمیرامیس را تصاحب خواهد کرد وازاین فکر بخود میلرزید ، زیرا دوبار دیدار دخترك در آن روز وآن شب ، بدو فهمانده بود که ازین پس وجود این دختر زیبای مرموز برای او بقدر زندگانی او اهمیت دارد . چندین بار با صدای بلند گفت :

ـ چقدر زیباست ! قسم به «ایشتار» که چقدر زیباست ! برای فردا صبح پادشاه او را بشرکت در شورای فوق العاده‌ای که تحت ریاست خود وی تشکیل میشد ، دعوت کرده بود . منونس تصمیم گرفت پیش از حضور در شوری بملاقات سیماس برود ، زیرا طاقت آن راکه تا شب صبر کند و بی تکلیف باشد در خود نمی یافت . وقتی که خورشید طلوع کرد ، وی بخانه مباشر رفت و بیمقدمه بدو گفت :

ـ دخترت سمیرامیس را بزنی من بده .

مباشر لبخندی زد ، زیرا این تقاضای سیماس برایش غیر منتظره نبود . از همان شب گذشته نگاههای خیره ومشتاقانهٔ منونس بدو فهمانده بود که وی عاشق سمیرامیس شده است . فکر چنین وصلتی او را بی اختیار

خرسند میکرد ، زیرا مقام منونس درحکومت آشور بسیار بزرك بودوقتی که دید منونس با بی‌صبری منتظر جواب اوست گفت :

ـ تقاضای تو مایهٔ افتخار سمیرامیس است ، زیرا نباید فراموش کنی که او بهرحال دختر من نیست ، دختر خوانده من است .

ـ باشد ، اگر هم بجای آنکه دخترخوانده‌تو باشد دختر‌ویا کنیزی بیش نبود ؛ بایشتار سوگند که من از شوهری او بخود می بالیدم .

سپس صدا را آهسته‌تر کرد و گفت:

ـ برای اینکه سمیرامیس شایستهٔ پادشاهان است .

این بار سیماس بقهقهه خندید وپاسخ داد :

ـخبرداری که‌عقیدهٔ‌سمیرامیس‌نیزهمین‌است؟ سمیرامیس‌میخواهد‌ملکه شود ! منونس ابرو بتعجب بالا برد ، ومباشر در توضیح سخن‌خود گفت :

ـ وقتیکه کودکی بیش نبود ، من‌او را به معبد ایشتار بردم . کاهن بزرك که ما را در برج هفتم پذیرفت ، بدیدار او غرق حیرت شد .درست مثل این بود که شعله ای نامرئی او را خیره کرده باشد .

مدتی به لوحه ها واوراق خود نگریست ومدتی نیز فکر کرد . سپس باز بدقت بدو خیره شد ، آنگاه بمن اظهار داشت : «این دختر یك روز ملکه خواهد شد ، وکشور او هرجا را که آدمیان زندگی میکنند شامل خواهدگشت ، بطوریکه چشم روزگار تا این زمان چنین قلمرو پهناوری ندیده باشد» . از آنروز سمیرامیس بهمه متوجه این پیشگوئی کاهن بزرك بوده وبهمین جهت تا کنون بار ها بتقاضا های ازدواجی که شده ، پاسخ رد داده است .

منونس با اضطراب پرسید :

ـ عقیدهٔ خود تو درین باره چیست ؟

ـ البته من نسبت بکاهن بزرك ایمان واحترام بسیار دارم. اماحاضر نیستم مثل سمیرامیس‌هرگونه پیشنهادی را با نظر بی اعتنائی تلقی کنم. راستش اینست که من دیگر از پاسخهای منفی پیاپی سمیرامیس خسته‌شده ام . این بار تو بخواستگاری آمده ای کـه هم ثروتمند و هم نجیب زاده هستی وهم مقامی عالی داری ، منونس ، من پیشنهاد تو را قبول میکنم سمیرامیس بزودی مال تو خواهد بود . ودست دراز کرده دست استاندار سوریه را بگرمی فشرد آنگاه بغلامی گفت :

ـ به سمیرامیس بگو بنزد من بیاید .

چند لحظه هردو خاموش ماندند ، زیرا منونس از فرط هیجان نمی

توانست حرف بزند وسیماس نیز که متوجه حال رفیقش شده بود دست بریش حلقه حلقه خود کشید تا از لبخندی که برلب داشت جلوگیری کند .

بالاخره سمیرامیس با جامه ای برنگ آبی آسمانی که بر آن ستاره هائی از نقره دوخته بودند ازدر واردشد . باهمه زیبائی روز گذشته او ، منونس بازهم او را از همیشه زیبا تر یافت.

سیماس با لحن جدی گفت :

ـ نزدیکتر بیا .

سمیرامیس ، بی حرف اطاعت کرد . سیماس دوباره گفت :

ـ دختر جان ، منهم اکنون درخواست استاندار سوریه را برای ازدواج با تو قبول کردم . دیگر حرف تمام است .

سمیرامیس همچنان بیحرف، سر برگرداند ونگاهی دقیق بسراپای منونس افکند . آنگاه لحظه‌ای بفکر فرورفت وبالاخره بسادگی پرسید.

ـ فکر میکنی که یکروز شاه بشود ؟

اگر موقع دیگری بود ، سیماس بی اختیار میخندید ، ولی امروز موضوع گفتگو خیلی جدی بود واونیز فوق‌العاده بحفظ دوستی حکمران سوریه علاقه داشت ، وانگهی قولی داده بود ودیگر نمیتوانست از آن عدول کند . بدینجهت قیافه ای سردو جدی بخود گرفت وجواب داد :

ـ سمیرامیس ، این رؤیا های بچه‌گانه راکنار بگذار . تو حالا دیگر دختر بزرگی‌هستی ونباید مثل بچه هادلترا بخواب‌وخیال خوش کنی بهر حال من دیگر میل ندارم دربن باره صحبتی بشنوم حرف تمام است . من ترا بمنونس داده ام ، تو هم خدایان را سپاس بگذار و ممنون‌من باش.

سمیرامیس با نگاهی تضرع آمیز بدو نگریست . سیماس سر برگرداند تاتحت تأثیراین نگاه که‌یارای مقاومت درمقابل‌آنرا نداشت قرار نگیرد. با لحنی که میکوشید آنرا خیلی خشن وجدی جلوه دهد گفت :

ـ حرف تمام است .

سمیرامیس سر فرود آورده بی‌آنکه نگاهی به منونس افکنده باشد خارج‌شد .

غروب‌آفتاب ، منونس پس از پایان شورای‌سلطنتی به خانه سیماس بازگشت‌درین شورانینوس وسردارانش تصمیم گرفته بودندتاچندهفته‌دیگر بسوی‌تنها کشوری که‌هنوزسر بفرمان‌آشوردرنیاورده بودومغرورانه‌سر کشی میکرد‌ولشکر کشی کنننداین کشور درمشرق کویرایران‌واقع بودو « باختر » نام داشت‌ومردم آن آئینی داشتند که براساس‌ستایش‌ومقدس‌داشتن آتش‌وخورشید

مسکی بود .

منونس با خود میگفت :

«سمیرامیس را درین سفر جنگی همراه خواهم برد . یقین دارم که روح جنگجوی او از تماشای لشگرکشی پادشاه آشور خرسند خواهد شد باین بهانه من این شهد خوشگوار را دائماً درزیر دندان خواهم داشت .

سیماس ، به لبه ایوان خود تکیه داده بود و بدقت بخیابان مینگریست وقتیکه منونس را دید سر برگرداند و با لحن افسرده و نومیدانه‌ای گفت :

ـ سمیرامیس ناپدید شده .

ـ چه ؟ چطور شده ؟ چه گفتی ؟

ـ گفتم که سمیرامیس ناپدید شده . همه‌غلامان بفرمان من دربی او گشتند در هیچ جا او را نیافتند . با این وصف یقین دارم که از ناپدید شدن او مدت زیادی نمیگذرد ، زیرا هنوز آبی که با آن مراسم تقدیس مذهبی را بجا آورده کاملا سردنشده است دربان نیز اظهار میدارد که از وقت خروج او از در بیش از یك پرواز کبوتر نمیگذرد .

سیماس دستها را بپشت نهاده بود و مضطربانه‌قدم میزد ولی ناگهان چنانکه‌گوئی فکر مهمی بسرش رسیده است فریاد زد :

ـ آه !

و نظر بسمت معبد بزرك وبرج های هفتگانه آن انداخت که در فاصله نزدیکی میان باغهای الهه چون کوهی سر بر افراشته بود . درست درین لحظه منونس‌واو ، دیدند که در سر پنج برج ششم حلقه ای بنفش‌رنك نمودار شد وپیچی خورد ودوباره ناپدید گردید سیماس فریاد زد

ـ خودش است . این رنك بنفش از دستمالی‌است که‌بسرافکنده بود .

منونس ، مثل آنکه از هوش رفته باشد ، روی نیمکتی افتاد ، وسیماس گفت :

چه باید کرد ؛ سمیرامیس بهیچ قیمت بازدواج با تو راضی نبود . ناگزیر خودش را وقف ربةالنوع کرد . دیگر هیچ کاری نمیتوان کرد .

سیماس بعلت قولی که داده بود ، ناراحتی بسیار درخود احساس می کرد ودیدار رنج منونس نیز برین ناراحتی او میافزود منونس دست در مقابل دو چشم گرفته بود و بیش از هرچیز ازین فکر خشمگین بود که می داست طبق مقررات معبد سمیرامیس پس‌ازورود در حلقهٔ دختران «ایشتار» موظف است دوشیزگی‌خودرا باولین‌مردی که‌در باغ اورا ببیند وخواستارش شود ارمغان کند .

با خشم فریاد زد :

ـ اگر میتوانستم پیش از آنکه بنزد کاهن اعظم باریابد بدودست بیابم!

ولی سیماس نگاه دیگری بسوی برج افکند و زیر لب گفت :

ـ خیلی دیر شده است .

نقطه بنفش رنگی که چند لحظه پیش درسر طبقه ششم معبد دیده شده بود بکلی ناپدید شده بود وشك نبود که تاچند لحظ دیگر این نقطه بالای هفتمین طبقه برج که مقر کاهن اعظم بود . نمودار خواهد شد .

این بار منونس همچنان خشمگین گفت :

ـ اورا از باغ الهه خواهم دزدید .

ـ اوه . نه . اینکار را نخواهی کرد . حق نداری بکنی زیرا از این پس او تحت حمایت «ایشتار» ربةالنوع بزرك است مگر آنکه خودش آزادانه حاضر بهمراهی با تو بشود .



با آنکه در هر طبقه‌ار طبقات هفتگانه معبد نیمکتهائی نهاده بودند تا بالاروندگان بتوانند درسر هر پیچ بنشینند و نفس تازه کنند ، سمیرامیس وقت رسیدن بطبقه هفتم بسختی نفس نفس میزد ، زیرا تمام راه را بدون توقف مثل گنجشکی که از چنگال شاهین بگریزد طی کرده بود . موقعی که بپشت دیوارهای طلائی محراب معبد که کاهن اعظم در آن بسر میبرد رسید ، دودست بر سینه نهاد وچشمان را فرو بست .

از آنجا که او ایستاده بود ، یعنی از زیر گنبد زرین معبد ، شهر عظیم نینوا چون مجموعه خطوط باریکی در وسط جلگه‌ای پهناور بنظر میرسید ، وبناهای زرك بیش از طاسهای بازی که مردم لیدی اختراع کرده بودند طول وعرض نداشت خورشید ظاهراً بسیار نزدیك جلوه میکرد ، وسمیرامیس از میان مژگان فروهشته‌اش آنرا شبیه گوئی عظیم وآتشین در آسمان آویخته میدید. برای اینکه نور خیره کننده آن آزارش ندهد پشت بدان کرد وحلقه زرین در محراب را بکوفت .

لحظه‌ای بعددر برویش گشوده شد وسمیرامیس خود را باکاهن اعظم که کلاهی بشکل برج بر سر وجامه بلندی بر تن داشت روبرو دید . در اطاق کاهن میزی زرین و تختخوابی مرصع بگوهرهای گرانبها دیده میشد که مخصوص خواب کاهن بود ، زیرا وی تمام اوقات روز و شب خویش را درین محراب میگذرانید .

وقتیکه سمیرامیس وارد شد ، کاهن پرسید .

ـ چه میخواهی ؟
ـ میخواهم خودم را وقف ربةالنوع کنم .
کاهن جعبه‌ای از خاك رس نرم ومرطوب برداشت و نام و نشان وسن وعنوان پدر سمیرامیس را بر آن نوشت . مثل این بود که چهره این دختر خاطره‌ای فراموش شده را بیاداو میآورد، زیرا پیوسته بصورت او مینگریست وفکر میکرد، سمیرامیس متوجه این کوشش کاهن برای بیاد آوردن خاطره گذشته شد ودستمال لطیفی راکه برگیسوان زرین خود داشت از سر بر افکند وپرسید :
ـ مرا نمیشناسی ؟
ـ نه ، ولی میدانم که یکبار دیگر بدینجا آمده‌ای .
ـ آری ، وقتیکه خیلی کوچك بودم .
ـ آه ! حالا یادم آمد .
کاهن از جای برخاست و چهره‌اش حالت جدی احترام آمیزی بخود گرفت .
دل سمیرامیس از دیدن این تغییر حال کاهن اعظم بطپش در آمد . بخود گفت :
«وقتیکه ملکه شدم این کاهن را شب وروز با خودم همراه خواهم داشت» ودر همین حال شنید که کاهن گفت :
ـ آری ! یادم آمد که یکروز تو وپدر خوانده‌ات بنزد من آمدید . خدایان ترا منقلب کرده بودند وخوابهای پریشان میدیدی . پدرت آمده بود تا طالع ترا بدست من ببیند همه وقتی بدینجا میآیند میترسند ، اماتو باآنکه خیلی کوچك بودی نترسیدی درست بخاطرم هست که در آن لحظه ناگهان خدایان روح مرا نیز منقلب کردند .
دریافتم که آنکس که پا از آستان اطاق من بدرون گذاشته کسی است که خدایان برای اوسرنوشتی خارق‌العاده خواسته‌اند . با الواح گلی مشاوره کردم ... یك قطره روغن مقدس در ظرف آب ریختم در هر دو مورد معلوم شد که‌الهام من‌راست بوده . تو ملکه خواهی شد . بزرگترین ملکه گذشته وآینده خواهی شد .
سمیرامیس با اندام رشید، ومتناسب خود چون مجسمه‌ای مرمرین بر پای ایستاده بود وقیافه ونگاهی مغرورانه و آرام داشت که دیدار آن به کاهن لذتی‌می‌بخشید وکاهن لحظی خاموش ماند ، سپس گفت :
ـ حالا بنزد من بار آمدی تا خودت را وقف خدمت الهه کنی ؟

معلوم میشود هنوز دورانیکه باید پیش بینی ارواح مقدس بحقیقت بپیوندد فرا نرسیده وگرنه چرا میخواهی جریان زندگی خودت را اینطور نا گهان تغییر دهی؟

سمیرامیس در پاسخ او ، تمام ماجرائی را که برای او گذشته بود حکایت کرد ، و گفت که برای رهائی از دست مردی که پدرش بشوهری او برگزیده بود راهی جز آنکه خود را تحت حمایت ایشتار قرار دهد نداشته است وتا آن زمان که حکمران سوریه اورا فراموش کند در باغهای الهه خواهد ماند . سپس آزادی خود را باز خواهد گرفت .

کاهن ، متفکرانه گفت :

ـ خدایان غالباً نقشه‌های پیچیده‌ای دارند که با حسابهای ما سازگار نیست . بهر حال یقین است که هیچ چیز بی اراده آنان صورت نمی گیرد شاید آمدن تو بدینجا هم قدمی تازه در راه تحقق سرنوشت تو باشد .

ـ آری ، ایشتار مرا دوست دارد وتاکنون همیشه از من نگاهبانی کرده است.

کاهن بی اختیار آهی از دل بر آورد ، زیرا با تمام آنکه حرفهٔ «روسپیان مقدس» حرفه‌ای محترم بود ، وی دلش نمیخواست سمیرامیس را اینطور در جمع سایردختران گمنام الهه ببیند . میخواست از همان اول سمیرامیس را بالای همه بر مسند افتخار وجلال بیابد . با خود گفت:

ـ شاید یك پادشاه بیگانه بباغهای الهه درآید واورا در میان همه برگزیند .

سپس به پستوی اطاق خود رفت و از آن کمربندی از طناب بیرون آورد و بکمر دختر جوان بست ، آنگاه بدو گفت :

ـ بسیارخوب هم اکنون بپائین برو و بکاهنهٔ مقدس بگو که تراتعمید کند وباعطر بیالاید. لطف ایشتار همراه تو باد و باردیگر بااحترام بدوسلام داد!



منونس ، نفس زنان زیر شاخه‌های درهم رفته درختان باغ الهه قدم میزد . این درختان کهن سال همه تنه‌هائی نیرومند داشتند که بستونهای معبد بی شباهت نبود . از حصار مقدس باینطرف ، همه جا قلمرو ایشتارربةالنوع با عظمت آشور بود که مقتدرترین خدایان بشمار میرفت .

ماه میان شاخه‌های درختان میدرخشید و جا بجا نور آن در میان امواج جوی‌ها منعکس میشد . از اینجا واز آنجا صدای موسیقی ساده مطبوعی بگوش میرسید . منونس که گوشه‌ای از جامه بلند خویش را بر سر افکنده بود تا کسی او را نشناسد در خیابان مرکزی باغ .میان درختان

سر سبز گروهی از زنان زیبا را دید که گرد هم نشسته وهمه تاجی از گل بر سر و کمر بندی‌از طناب بر کمر داشتند. مردانی که وارد باغ شده بودند پیرامون ایشان میگشتند و بدقت چهره‌هایشان مینگریستند تاهر کدام یکی از آنان را برای خویش برگزینند نشان این انتخاب آن بود که برنوك طناب کمر ایشان گره‌زنند، وزنانی که کمربندشان چندین گره‌داشت بیش از همه مغرور بودند.

منونس فوراً احساس کرد که‌سمیرامیس‌بااین جمع گمنامان در نخواهد آمیخت، ودریافت که باید سراغ اورا درگوشه و کنارهای دور افتاده باغ بگیرد.

دوباره در تاریکی براه افتاد واز خیابان‌های باریك و پر درختی که از هر طرف آن صدای بوسه وخنده و آههای عاشقانه میآمد گذشت جا بجا زنان جوان با لهجه‌های مختلف آسوری، کلدانی، مصری، حبشی اورا صدا میکردند، ولی رهگذر تنها، قدمها را تندتر میکرد تا زودتر از نزد ایشان بگذرد.

با آنکه هوای باغ خنك بود، عطش گلوی منونس را میسوزاند، خم شد تا از جویباری کفی چند آب بنوشد ناگهان فریادی از گلویش بیرون جست، زیرا در آن سوی جویبار، از پشت پرده شاخ و برگ درختان سمیرامیس را دید که در نور ماه می‌خرامید وبا قیافه‌ای آرام و بی‌اعتنا حرکت میکرد.

گیسوان او بروی شانه‌هایش افشانده شده بود ودر نور ماه، مثل خرمنی از نقره بنظر میرسید. منونس لحظه‌ای چنین پنداشت که ماه آسمان از جای همیشگی خود فرود آمده ودر میان آن گیسوان پریشان خانه گرفته است.

دوسوی طناب کمربند سمیرامیس تا ساق پایش آویخته وهنوز گرهی بر آنها نخورده بود. گاه‌گاه دختر رسا بر جای می‌ایستاد و نگاهی بآسمان وستارگان درخشان آن می‌افکند، سپس دو باره راه‌خود در پیش می‌گرفت وچنان در فکر خود غوطه‌ور بود که فراموش می‌کرد این جا کجاست وبرای چه آمده است

منونس قدم بقدم در دنبال اوروان بود وآتش شوقش بدیدار اندام خرامان ولطیف این دختر الهه هر لحظه تیزتر میشد.

بالاخره‌سمیرامیس کنار بوته گلی روی‌چمن‌هانشست وآنوقت‌منونس همچنان نقاب بر سر، نزدیك شده دست بر زانوی او گذاشت وگفت:

«سلام بر ایشتار ، الهه بزرگ»

سمیرامیس سر برگرداند تا این مرد را بشناسد ، اما در زیر نقاب ضخیم اوچهره وی را ندید .

همچنان بی اعتنا بر خاست وبا او بسوی گوشهٔ تاریکی از چمن که منونس نشان داده بود روان گردید .



هنگامی که منونس آتش هوس خود را فرونشاند ، ناگهان پی برد که کار اوچقدر زشت وناروا بوده . بی‌اختیار سر بزیر افکند وبگریستن پرداخت .

گریه مردی ناشناس ، سمیرامیس راکه تکیه بر درختی داده و بی حرکت نشسته بود ، متعجب کرد. برای اینکه اورا بشناسد سرش را میان دودست گرفت‌وبدقت‌بچهره‌اش‌نگریست وناگهان فریادی از خشم وانزجار از دل‌بر آورد .

بتندی گفت :

ــ برو، دزد . گمشو . تو مرا بحیله بچنك آوردی ، من نمیخواستم مال تو باشم .

ولی بازوان قوی منونس‌اورا برجای نگاهداشت . منونس‌باهیجانی عاشقانه دهان ومژگان وگونه‌های اورا بوسید ومدتی دراز با وی سخن گفت : از عشق و علاقه خود حکایت کرد ، وعده داد که برای اوزندگانی پر شکوهی آماده‌خواهد ساخت واورا در سفر جنگی نینوس بسوی کشور «آتش مقدس» همراه خواهد برد .

وقتی که نام«نینوس» بگوش سمیرامیس رسید ، وی دست ازتلاش برداشت و با دقتی بیشتر گوش فرا داشت منونس می گفت :

ــ آری ، ما درین سفرجنگی نیمی‌از دنیا را زیر پا خواهیم‌گذاشت از سر زمین مادها وپارت‌ها ، از مزارع پرگل سغدیان وباختر خواهیم گذشت همه جا توهمراه من خواهی بود وبا یکی از بزرگترین سرداران آشور بسر خواهی‌برد . درگردونه‌های پر از بالشهای نرم خواهی نشست وکمترین اراده‌ات ، مانند اراده یك ملکه بصورت عمل در خواهد آمد. سمیرامیس ، اندك اندك از پشت چهره منونس ، قیافه مرد دیگری را مجسم می‌دید .

چهره نینوس پادشاه آشور رامیدیدکه بسوی سر زمین‌های‌مرموز دور دست روان است .

بی اختیار اندام لطیف خودرا دراختیار منونس نهاد و برای نخستین بار بنوازش‌های عاشقانه او بگرمی پاسخ گفت. در آن حین که بار دیگر منونس اورا با هیجان در آغوش می‌فشرد، وی آهسته در گوشش زمزمه کرد:

ـ آری، می‌آیم، همراهت می‌آیم.

منونس یك لحظه بدیدن گیسوان پریشان سمیرامیس که در نورماه میدرخشید، چنین پنداشت که خود ربةالنوع را در آغوش گرفته است...

... بدینگونه بود که سمیرامیس، بزرگترین ملکه دنیای قدیم، دوران دوشیزگی خود را در معبد زنان هر جائی، در لباس دختری گمنام بپایان رسانید.

ـ ۳ ـ

چند هفته بود که کاروان عظیم جنگجویان آشور، از نینوا بیرون آمده وبسوی مشرق براه افتاده بود.

این سفر جنگی نینوس پادشاه مقتدر و با عظمت آشور که ربع مسکون را در زیر نفوذ خود داشت ودر طول سلطنت خود دهها شهر بزرك را چنان ویران کرده بود که بقول خودش گربه وسگی نیز در آنجا باقی ننهاده بود، بزرگترین سفر جنگی این پادشاه بود؛ زیرا جاسوسان نینوس بدو گفته بودند که غلبه بر مردم جسور ودلاور «باختر» کار آسانی نیست. این مردمان از سر زمین دوردست بکوهستانهای مشرق سر زمین پارتها آمده بودند وبا زبانی شبیه زبان پارتها و مادها حرف میزدند. پوستی سفید وچهره‌ای زیبا داشتند ودر آئین خود برای خدایان و آلهه بابل و آشور ومصر ولیدی ارزشی قائل نبودند، زیرا اساس این آئین پرستایش آتش وپرستش خدائی بنام «اورمزد» متکی بود. این مردم، با آنکه از قدرت سهمگین نینوس وجهانگیری او با خبر بودند؛ جسورانه پایداری میکردند وسر تسلیم در برابر او فرود نمی‌آوردند لاجرم نینوس تصمیم گرفته بود با سپاهی گران روی سر زمین آنان آورد تا «خدایشان را بتوبره کشد» وسیل خون در سراسر کشور «باختر» جاری کند.

نینوس خود پیشاپیش سپاه، بر گردونه ای مجلل که با دو اسب باد پیمای لاغر میان کشیده میشد؛ راه میپیمود. بر گوشهایش دو گوشوارهٔ گرانبها آویخته بود و گردن بندی از دُر شاهوار بر گردنش دیده میشد. ابروان وگیسوانش با سرب برنك سیاه نقشی شده بود و جامه ای با خطوط چهارگوش زر دوزی شده بتن داشت.

گرداگرد گردونه شاهی را کاهنان سلطنتی و افسران مخصوص کاخ احاطه کرده بودند . همینکه موکب شاهانه ازدور نمایان میشد، کشاورزان از کشتزارها و شبانان از دشتها دوان‌دوان نزدیك میشدند و بخاك میافتادند بی‌آنکه جرأت نگریستن بچهرهٔ بی‌اعتنا و آرام پادشاه را داشته باشند .

مدتها بود که نینوس عادت کرده بود خود را خدای واقعی این مردم بشمارد ، زیرا عملا هیچ چیز و هیچ کس در مقابل اراده اش یارای پایداری نداشت . برای آنکه بهتر این مردم را بفرمان خود درآورد ، مجسمه‌ای بلند وسرا پا طلا از پدر خود « بلوس » ساخته و در طبقهٔ پائین کاخ قرار داده بود که بفرمان او میبایست همهٔ مردم اورا یکی از خدایان شمارند ، اندك اندك این ستایش و نیایش عامه درخود او این حس را پدید آورده بود که واقعاً اصل وریشه ای غیر از سایرافراد بشر دارد .

امپراتوری او ، درطول سالهای دراز ، چندان پهناور شده بود که وسعت او بحساب در نمی‌آمد . دیری بود که مصر ، فنیقیه ، سوریه ، کیلیسیه پامفیلی ، لیسیه ، فریگیه ، لیدی ، ترداد ، مردم پیرامون بغاز هلسپونت ، بیتینی، کاپادوکیه، مردم‌وحشی پیرامون‌دریای‌سیاه وخزر، پارس،مارشوش، ارمنستان‌ومردم‌پیرامون دریاچه‌ها حلقه‌اطاعت‌پادشاه آشوررا بر گردن افکنده بودند . نینوس حتی حساب آنرا نداشت که‌چقدر از پادشاهان را بردار زده چقدر ملکه ها را زنده زنده پوست کنده‌وچقدر کودکان شاهان را در تنور گداخته افکنده است . فقط میدانست که‌درطول هفده سال سلطنت‌هیچوقت با شکست مواجه نشده ، وهرگز نیز مثل یك آشوری واقعی ، بمغلوبین وشکست خوردگان رحم نکرده است .

دراین مدت دراز فقط یك‌ملت در برابراو پایداری کرده وتسلیم نشده بود وآن ملت « باختر » بود که مردم آن خدایان آشور را نیز تحقیر می کردند .

در پشت سر نینوس سپاه گران او درحرکت بودند که تاکنون چشم روزگار نظیر آنرا ندیده بود، وتاریخ نویسان تعدادنفرات آنرا ازروی الواحی که بدست آمده یك ملیون و هفتصد هزار نفرتخمین میزنند درمیان این عده همه نوع آدم پیدا میشد، نیزه داران کوتاه جامه ،سربازان افریقائی تقریباً برهنه، افراد گرد با کاسکهای بلند ، کمانداران‌زره‌پوش، فلاخن اندازانی که پیوسته فلاخن های خودرا حرکت میدادند و رجز میخواندند .

در عقب سر این عده سوار نظام که شامل دویست هزار سوارجنگی میشد درحرکت بود وپشت سر سواره نظام دو هزار ارابه جنگی مسلح با

اسبهای سنگین و ارابه های قلعه کوب بسیار بزرك که ارتفاع آنها باندازه برجی بلند بود وهنگام راه رفتن از فرط سنگینی براست و چپ نوسان میکرد رانده میشد.

دنبال همه این قوا ، گله های بیشمار گاو و گوسفند درحرکت بودند زیرا قوای آشور میبایست همه جا خواربار خود را همراه داشته باشند

ماه سیوان (اوایل بهار) بود وهنوز در قله کوه ها بقایای برفهای زمستانی با درخشندگی خیره کننده بچشم میرسید. در دره‌ها ودشتها علف های خود رو بشتاب اززمین بیرون میآمد وهمه جای بیابانها از گلهای شقایق و بنفشه وسنبل وحشی پوشیده میشد.

نیروی نینوس چندین روز مشغول طی نواحی شرقی آشور بود، سپس بنخستین رشته کوههای مغرب سر زمین مادها رسید.

مثل این بود که غولهائی عظیم الجثه در طول سالهای دراز قطعات کوه پیکر سنگهای خارا را رویهم چیده بودند تا سدی گران در برابر رهگذران ببندند. اما نینوس میدانست که میان این رشته‌های عظیم و بیپایان کوه ، گردنه‌ها و آب روهای باریکی وجود دارد و گاه دره‌های مسکونی نیز پیدا میشود که در سفرهای گذشته همیشه سپاه آشور از آنها میگذشت ، زیرا یقین داشت که درین نقاط مسکونی بهر حال چیزی برای غارت خواهد یافت.

سربازان آشوری هنگام عبور درختان را از بن می شکستند و نهالهای زردآلو وهلو و گیلاس و بادام را از ریشه بدر میآوردند تا حس غارتگری و خرابکاری جبلی خود را بهتر ارضا کنند.

اندك اندك سپاه نینوس از مناطق سر سبز مشرق این کوهستانها گذشت و وارد دشتهای خشك وسوزانی شد که در آنها آب از فرط شوری قابل آشامیدن نبود ودر گرمای روز ، تابش خورشید چنان برق خیره کننده‌ای درشوره زارها پدید میآورد که بسیاری از سربازان آشور طاقت نیاوردند و کور شدند.

نخستین باری که پس از روزها راه پیمائی دریاچه آبی بنظر آنان رسید ، سربازان که از فرط گرما بجان آمده بودند بی اختیار خود را بدرون آن افکندند وجرعه‌ای چند از آب تلخ و شور آن نوشیدند ، اما شب هنگام همه ایشان از آماس شکم ناله کنان جان سپردند.

از آن پس هنگام بر خورد بدین دریاچه‌های نمك سربازان وحشت زده از پیرامون آنها میگریختند ، زیرا چنین پنداشته بودند که درین

در یاچه‌ها ارواح شریر خانه دارند .

درین کاروان عظیم و بی پایان جنگجویان آشور ، سمیرامیس در گردونهٔ آراستهٔ منونس حرکت میکرد و چون سرداران جنگی ، زرهی سبک که مدتی آنرا میان شراب آمیخته با نمك نهاده بودند بر تن و جامه‌ای کوتاه و سپید در زیر آن داشت و گیسوان طلائی خود را زیر نقابی پابند بر گشته‌تا فرو پوشیده بود . در تمام راه «بازیر» میمون کوچك اوهمراهش بود وغالبا مثل خانمش مدتی مدید به اطراف مینگریست وسعی میکرد چون او فکر فرورود .

سمیرامیس همه‌جا میکوشیده بود تا نینوس را ببیند ، اما ازآنجا که او بود دیدن پادشاه معذور نبود . با این وصف احساس میکرد که در اینجا شاه از نزدیك راست زیرا هر موقع که میخواست میتوانست بادوساعت تاخت ، به نزد نینوس برسد ، اما با خویشتن داری بسیار از این کار خودداری میکرد تا منونس را بدگمان نکند . شبها ، سربازان خیمه‌ها و خرگاهها را برمی افراشتند وشهری بزرگ پدید میاوردند که در کوچه‌های پرپیچ و خم آن هزاران مشعل دوران تا صبح در حرکت بود .

بامدادان ، در سپیده دم ، ناگهان این چادرها همه از جای کنده میشد و دوباره صحرا ردشت صورت نخستین خود در می آمد ، و باردیگر کاروان عظیم جنگجویان آشور بسوی مشرق براه می‌افتاد .

یکروز آرتش بپای کوهی رسید که آنرا «باغستان» می گفتند .

سمیرامیس که در کنار منونس راه می‌پیمود ، بدیدن بیابانی که در دامنه این کوه بود ایستاده بود و مثل آنکه با خود حرف میزند گفت :

«یکروز من در اینجا شهری بزرگ خواهم ساخت و بگرد آن هفت حصار خواهم بست ، که اولی سفید ودومی سیاه وسومی ارغوانی وحصارهای بعد آبی و نقش و نقره گون و طلائی باشند»

فردای آنروز هنگام نشستن از کنار نهری بزرگ ، بار دیگرزمزمه کنان گفت : من این نهر را خواهم گرداند تا آن بیابان بی حاصل را سیراب کنم و اگر لازم باشد این تپه را نیز خواهم شکافت تا از دریاچه پشت آن آب بدین طرف بیاورم»

منونس همه جا این کلمه‌های رؤیا آمیز زنش را می شنید ، اما از فرط علاقه‌ای که بدو داشت حرفی نمیزد ، وفقط سعی میکرد زودتر او را بچیزی مشغول کند تا دست از هذیان گفتن بردارد .

بالاخره ارتش نینوس ، از کویرهای پهناور نمك گذشت وواردسر

اسبهای سنگین وارابه های قلعه کوب بسیار بزرک که ارتفاع آنها باندازه برجی بلند بود وهنگام راه رفتن از فرط سنگینی براست و چپ نوسان میکرد رانده میشد.

دنبال همه این قوا ، گله های بیشمار گاو و گوسفند درحرکت بودند زیرا قوای آشور میبایست همه جا خوار بار خود را همراه داشته باشند

ماه سیوان (اوایل بهار) بود وهنوز در قله کوه ها بقایای برفهای زمستانی با درخشندگی خیره کننده بچشم میرسید . در درهها ودشتها علف های خود رو بشتاب اززمین بیرون میآمد وهمه جای بیابانها از گلهای شقایق وبنفشه وسنبل وحشی پوشیده میشد .

نیروی نینوس چندین روز مشغول طی نواحی شرقی آشور بود ، سپس بنخستین رشته کوههای مغرب سر زمین مادها رسید .

مثل این بود که غولهائی عظیم‌الجثه در طول سالهای دراز قطعات کوه پیکر سنگهای خارا را رویهم چیده بودند تا سدی گران در برابر رهگذران ببندند . اما نینوس میدانست که میان این رشته های عظیم و بیپایان کوه ، گردنهها وآب روهای باریکی وجود دارد و گاه درههای مسکونی نیز پیدا میشود که در سفرهای گذشته همیشه سپاه آشور ازآنها میگذشت ، زیرا یقین‌داشت که درین نقاط مسکونی بهر حال چیزی برای غارت خواهد یافت .

سربازان آشوری‌هنگام‌عبور درختان را از بن میشکستندو نهالهای زردآلو وهلو و گیلاس و بادام‌را از ریشه بدر میاوردند تا حس غارتگری و خرابکاری جبلی خود را بهتر ارضا کنند .

اندك اندك سپاه نینوس از مناطق سر سبز مشرق این کوهستانها گذشت ووارد دشتهای خشك‌وسوزانی شد که در آنها آب از فرط‌شوری قابل آشامیدن نبود ودرگرمای روز ، تابش خورشید چنان برق خیره کنندهای درشورهزارهاپدید میآورد که بسیاری از سربازان آشورطاقت نیاوردند و کور شدند .

نخستین باری که پس از روزها راه پیمائی دریاچه آبی بنظرآنان رسید ، سربازان که از فرط گرما بجان آمده بودند بی اختیار خود را بدرون آن افکندند وجرعهای چند از آب تلخ و شور آن نوشیدند ، اما شب هنگام همه ایشان از آماس شکم ناله کنان جان سپردند .

از آن پس هنگام‌برخورد بدین دریاچههای نمك سربازان وحشت زده از پیرامون آنها میگریختند ، زیرا چنین پنداشته بودند که درین

در یاچه‌ها ارواح شریر خانه‌دارند.

درین کاروان عظیم و بی پایان جنگجویان آشور، سمیرامیس در گردونهٔ آراستهٔ منونس حرکت میکرد وچون سرداران جنگی، زرهی سبک که مدتی آنرا میان شراب آمیخته با نمک نهاده بودند بر تن و جامه‌ای کوتاه وسپید در زیر آن داشت وگیسوان طلائی خود را زیر نقابی بابند برگشته مروارید پوشیده بود. در تمام راه «نازیر» میمون کوچك اوهمراهش بود وغالبا مثل خانمش بدقت بمناظر گوناگون اطراف مینگریست وسعی میکرد چون او بیکار نبوده.

سمیرامیس بسیار کوشیده بود تا نینوس را ببیند، اما ازآنجا که او بود دیدن پادشاه میسور نبود. با این وصف احساس میکرد که در اینجا بشاه از نینوا نزدیکتر است زیرا هر موقع که میخواست میتوانست بادوساعت تاختن با بارگاه نینوس برسد، اما با خویشتن داری بسیار از این کار خودداری میکرد تا منونس را بدگمان نکند. شبها، سربازان خیمه‌ها وخرگاه‌ها را برزمین می‌کوبیدند وشهری بزرگ پدید میآوردند که در کوچه‌های پرپیچ و خم آن هزاران مشعل فروزان تا صبح در حرکت بود.

بامدادان، در سپیده دم، ناگهان این چادرها همه از جای کنده میشد ودوباره صحرا ودشت بصورت نخستین خود در می‌آمد، وباردیگر کاروان عظیم جنگجویان آشور بسوی مشرق براه می‌افتاد.

یکروز آرتش بپای کوهی رسید که آنرا «باغستان» می گفتند.

سمیرامیس که در کنار منونس راه می‌پیمود، بدیدن بیابانی که در دامنه این کوه بود ایستاده بود ومثل آنکه با خود حرف میزند گفت:

«یکروز من در اینجا شهری بزرگ خواهم ساخت و بگرد آن هفت حصار خواهم بست، که اولی سفید ودومی سیاه وسومی ارغوانی وحصارهای بعد آبی و بنفش و نقره‌گون وطلائی باشند»

فردای آنروز هنگام نشستن در کنار نهری بزرگ، بار دیگرزمزمه کنان گفت: «من این نهر را خواهم گرداند تا آن بیابان بی حاصل را سیراب کنم واگر لازم باشد این تپه را نیز خواهم شکافت تا از دریاچه پشت آن آب بدین طرف بیاورم»

منونس همه جا این گفته‌های رؤیا آمیز زنش را می شنید، اما از فرط علاقه‌ای که بدو داشت حرفی نمیزد، وفقط سعی میکرد زودتر او را بچیزی مشغول کند تا دست از هذیان گفتن بردارد.

بالاخره ارتش نینوس. از کویرهای پهناور نمك گذشت ووارد سر

زمین پارتها شد .

درین جا ، همه‌جا زمین‌ها بی‌حاصل بودند ، زیرا پارتها کارهای کشاورزی را برای خود حقیر میشمردندنینوس در آخرین سفر جنگی خود برای غلبه بر این جنگجویان‌دلیر که پیوسته بر پشت اسب خویش بیابانها را زیر پا می‌گذاشتند وهنگام مواجه با دشمن چنان تیر می‌افکندند که از هزارها ، یکی خطا نمیرفت ، رنج بسیار برده وتلفات سنگین داده بود . از آن پس هم که این مردم باطاعت پادشاه آشور در آمده بودند، همچنان زندگانی صحرا نشینی داشتندوهیچوقت در یکجا آرام نمیگرفتند .

سمیرامیس در این سر زمین دریافت که چرا منونس همیشه با خنده بدومیگفت که کاراومثل تیراندازان پارت است ، زیرا پارتها همیشه درهنگام گریز تیرهای مرگبار می‌اندازند و سمیرامیس نیز در همان حال که منونس را بیشتر اسیر خود می کرد بیشتراز او میگریخت

بالاخره ، پس ازهفته‌های‌دراز راه پیمائی ، سپاه آشور که ازنینوا براه افتاده بود از مرز سر زمین پارتها گذشت و وارد کشور «باختر» شد اکنون دیگر سپاه نینوس بجای کویرها و دشتهای خشك ، در چمنزارها غرق در گلهای سرخ عبور میکرد .

درمیان دشتها ، جابجا برجهائی کوتاه دیده میشد که بر فراز آنها کلاغان‌و کرکسان‌در پرواز بودند ووقتی که آشوریان بدانها نزدیك شدند هرکدام ازآنها چندین جسد مرده یافتند .

جاسوسی که سال پیش از طرف نینوس روانهٔ «باختر» شده بود وبآداب مردم‌این سرزمین نیك آگاه بود ، برای شاه توضیح داد که درین کشور لاشهٔ مردگان راکه ناپاك و آلوده بشمار میرود بدست خاك که مقدس است نمیسپارند . زیرا خاك وآب وآتش راکه مقدسند نبایدبرای از میان بردن یا سوزاندن اجساد آلوده کرد .

بدین جهت این مردمان مردگان خویش را در فضا تا مسکون و بلند میگذارند تا شکار پرندگان لاشخور شوند .

یك شب سربازان از دور شعله آتشی در بالای کوهستان دیدند . نینوس خود بهمراه دسته‌ای از سربازان برگزیده بدان سوحرکت کرد وقتیکه بدانجا رسیدند با بنای کوچکی رو برو شدند که در آن شب وروز آتشی بنام آتش مقدس اورمزدشعله‌ور بود و «آتشکده» نام داشت نزدیك این آتشکده ، مردی‌روحانی بنام «مغ» با جامهٔ ... بلند و گیسو وریشی آراسته‌در کلبه‌ای کوچك پاسداری میکرد . این‌مرد نخستین فردی از کشور

«باختر» بود که با مردان آشور روبرومیشد وآشوریان از دیـدن رنك بسیار سفید پوست بدن‌او بتعجب درآمدند .

مغ بدیدن نینوس از جای حرکت نکرد و نینوس ازین بی‌اعتنـائی اوخشمگین شد .

سربازان اومغ را کشان کشان بپیش‌پای اوآوردند . نینوس با حشم پرسید :

ــ مگر نمیدانی من که هستم واز کجا آمده‌ام ؟

مغ مدتی خونسرد در چشمان اونگریست ، آنگاه بسادگی گفت :

ــ ای مرد ، از پیش آتش مقدس دور شو! از سراپای تو بوی‌خون میآید . ترا بهر زمین آزادمردان چکار ؟

سربازان‌باشارهٔ‌نینوس که سالهای دراز بود چنین سخنانی‌را نشنیده بود ، پیرمرد سفید جامه را بر زمین افکندند وسرش را بریدند واندامش را قطعه قطعه کردند . آنگاه‌مشتی خاك روی آتش ریختند تا این‌مظهر خدای بیگانه را خاموش کنند .

از آن پس در سر راه‌خود قدم بقدم با دهکده‌هـای سر سبز وخرم برخورد کردند که در همهٔ آنها آتش مقدس شعله‌ور بود ، وهمه‌جـا مردم اندامی نیرومند وچهره‌ای‌آرام وپوستی بسیار سپید داشتند . سپاه نینوس یکایك این دهات را غارت کردند وخانه‌ها را سوزاندند وخرمنها راآتش زدند ومردم آنهارا تا آنجا که می‌توانستنداز دم تیغ گذراندند . درطول یکی دو هفته ؛ چند شهر کوچك بدست آشوریان افتـاد . امـا از نظـر امپراطوری آشور وهمه امپراطوری‌های عصر کهن ، یك کشور دشمن‌فقط وقتی مغلوب شده تلقی میشد که‌پادشاه آن بدست پادشاه کشور مهاجم‌اسیر شده باشد . بدین جهت نینوس بهدایت جاسوسان وراهنمایان خودمستقیماً بسوی شهر شاهی «باختر» پایتخت کشور میرفت و توجهی باشغال سرـ زمین‌های دور از مسیر خود نداشت .

در طول راه ، نینوس که حس کرده بود این بار با دشمنانی غیر از همهٔ دشمنان گذشته خود سر و کار دارد ، پیوسته میکـوشید تـا از اسرار جاسوسان خود اطلاعات بیشتری در بارهٔ پادشاه این کشور بدست آورد . خبرهائی که بدوداد‌ند نظر اورا درین باره که این بار بـا دشمنی خـاص روبروست ، تأئید کرد . پادشاه این کشور مردی بود عجیب ، بلند قـد و قوی هیکل ، که هرگز حاضر نشده بود او را پادشاه بنامند . وی آئین گذشتهٔ مردم این سر زمین راکه بدست موبدان فاسد شده بود ، اصلاح

کرده و آئینی نوآورده بود که برپایهٔ تقدیس زندگی متکی بود ، و آتش مقدسترین مظهر این آئین بشمار میرفت . این مرد فصاحتی عجیب داشت وپیوسته در کشورخود در سفر بود تا مردمان را بآئین خویش دعوت کند همه جا مردم با علاقه بدعوت اومیگرویدند و پیوسته آتشکده‌های نو برپا میکردند . زندگانی خود اومظهر پاکی و صفای کامل بود ، با زنان سر وکار نداشت و شراب نمی نوشید واز ستمگری وجاه وجلال بیزار بود . خوراکی بسیار ساده داشت وشبانگاه هر جا که میرسید میخفت ، زیرا برای خودکاخ شاهی بر پا نکرده بود . ولی همیشه ترجیح میداد که در سفر های خود بربالای کوهستانها ، در آنجا که هوا پاکتر و روح بصفا نزدیکتر است ،کنار آتش‌مقدس بخسبد ، وهر وقت که فرصت داشته باشد بگوشه تنهائی پناه برد وبفکر بگذراند . سربازان او ، بعکس سربازان کلیه کشورهای‌دیگر آنروز دستور داشتند که با اسیران خویش بمهربانی رفتار کنند و هنگام تصرف سر زمین آنها از ویران کردن و سوزاندن و کشتن بکلی‌خودداری ورزند . این‌نکته برپادشاه آشور که همیشه افتخار خود را بمیزان قتل وغارت‌ها وویرانیهای خویش می‌سنجید از همه عجیب تر آمد .

نینوس دربارهٔ خدایان این کشور اطلاعاتی‌خواست ودریافت که‌درین سر زمین فقط یك خدا بنام «اورمزد» میپرستند که‌درآسمان سکونت‌دارد واطراف اورا امشاسپندان فراگرفته اند .

درعوض تاریکی وویرانی ومرك قلمرو اهریمن است که پیوسته با اورمزد درنبرد است . این آئین که بجای هزاران خدا جز بیك خداعقیدهٔ نداشت در نظر نینوس بسیار عجیب آمد .

یك شب بالاخره از دور شعلهٔ آتشی بلندتر و فروزانتر از همه جا دیدند سپاه آشور دریافت که بشهر «باختر» نزدیك شده است .

آن شب سربازان از فرط شتاب همهٔ شب راه رفتند وسپیده دم شهر را در میان جلگه ای سرسبز دیدند که در حصاری به بلندی وعظمت حصار شهر نینوا محصور بود .

نینوس که با دقت بدین حصار نظر افکنده بود ، بیدرنك دریافت که حمله بدین شهر بسیار طولانی خواهد بود و برای او بقیمت تلفات سنگین تمام خواهد شد ، زیرا برجهای شهر بهم فوق‌العاده نزدیك بود ودروازه ها نیز چنان مستحکم شده بود که عملا رخنه ناپذیر بنظر میآمد . دربالای برج ها وپشت سنگر های حصار ، قدم بقدم سربازانی بلند قد و ورزیده

که کلاه خودی سنگین برسر داشتند موضع گرفته و انتظار آشوریسان را میکشیدند. نینوس بدیدار آنان فهمید که چرا همه جا بدو گفته بودند که سربازان «باختر» بهترین سربازان جهانند.

بالاخره در نزدیك حصار شهر پادشاه آشور دست بلند کرد و بیدرنك در سراسر سپاه فرمان ایست داده شد.

سربازان با شتاب کلنك و بیل از گردونه ها بدر آوردند و بکندن زمین وساختن دیواری بلند گرداگرد شهر پرداختند تا بمحصورین بفهمانند که هرگونه کوششی برای نجات از محاصره بیفایده است.

درهمان ضمن خیمه های نظامی گسترده شد و مراکز فرماندهی تعیین گردید و تنظیم شبکه ها وخیابانهای مخصوص رفت و آمد طبق نقشه صورت گرفت.

هنگامیکه شب فرا رسید پایه های دیوار گرداگرد شهر بر پاشده بود، وفردای آنروز دیوار عظیم شروع ببالارفتن کرد. سه روز بیشتر طول نکشید که دیوار کوه پیکر حلقه وار شهر باختر را با کلیه مدافعین آن در میان گرفت.

در این میان منونس برای سمیرامیس چادری مجلل وبزرك آراسته ودستور داده بود که درآن تختخوابی عالی ومیز وصندلی هائی چندفراهم آورند وسمیرامیس فقط شباهنگام به سرا پرده میآمد، زیرا درطول روز پیوسته در کنار سربازان وناظر عملیات آنها بود.



اکنون هفته های دراز بود که سپاه «شکست ناپذیر» آشور همچنان در پای حصار «باختر» متوقف بود. درین مدت روزی چند بار سپاهیان آشور با خشونت وشدت عادی خود بحمله پرداخته و روزی چند بار نیز باشکست مواجه شده و با دادن تلفات سنگین عقب نشسته بودند

چیزی که بیشتر موجب خشم وسر شکستگی پادشاه وفرماندهان و سربازان بود این بود که قوای آشور کلیهٔ وسایل مختلف جنگی را که تحت اختیار داشت ودرسایر جنگها جزعده‌ای معدود از آنهارا بمیدان نمی آورد وارد صحنه نبرد کرده و با اینهمه کاری از پیش نبرده بود.

روز اول نینوس شهر را درحلقه‌ای ازفلاخن اندازان قرارداده بدانان فرمان حمله دسته جمعی داد. سه شبانه روز فلاخن اندازان شهر باختر را با هزاران هزار تخته سنك کوچك وبزرك که با سرعت فوق العاده ازفلاخن

ایشان بدر میآمد ، سنگباران کردند ولی بالاخره صفوف بیشمار فلاخن اندازان ناگزیر شدند در مقابل تیر های مرگبار ومشعلهائی که پیاپی سربازان خود سر باختریان بر ایشان میفکندند عقب نشینی کنند . در این مدت باران سنگ آنان اثری درروحیه سربازان مدافع نکرد فقط گاه بگاه سنگ یکی ازمدافعین‌را از پای میافکندواز بالای برج بپائین‌میانداخت درین موارد سربازان‌آشورچون گرگان‌درنده خود را بروی اومیافکندند وپوستش‌را زنده‌زنده بدرمیآوردند وآنرا باکاه‌می‌انباشتند . ولی در بالای حصار ، بلافاصله سربازی دیگر جای‌سرباز ازدست رفته‌را میگرفت وزدو خورد ادامه مییافت .

روز چهارم ، کمانداران آشوری بپیشروی‌پرداختند همراه هر کمان دار غلامی بود که هنگام تیر اندازی ، اربابِ خود را باکمك سپری بلند که نوك آن برگشته وسایبانی‌شبیه سقف بوجود آورده بود از تیردشمن حفظ میکرد . سه روز تمام نیز کمانداران با همان فعالیت خستگی ناپذیر فلاخن اندازان بجانب مدافعین تیر اندازی‌کردند وحتی لحظه ای ایشانرا امان ندادند، بطوریکه درتمام ساعات روز وشب جز صدای حرکت سریع تیرهائیکه هوا را در هم می‌شکافت ، صدائی شنیده نمیشد .

روز هشتم ، بالاخره نینوس فرمان‌داد که شهر را با یورش‌ناگهانی تصرف کنند . نیزه داران بصورت دسته های فشرده چندین هزار نفری ، با نردبان های بلند خود بسوی حصار شهر دویدند ، نردبان ها را بدیوار گذاشتند وچون میمون های چابك‌از آنها بالارفتند ، زیرا ماهها وسالها درآشور تمرین این کار راکرده بودند . ولی‌ازآن بالا ، از همان‌لحظه نخستین بارانی از تخته سنگ های عظیم غلطان بسوی آنان فرو ریخت ودر پی‌آن سیل روغن های گداخته و سوزان روان‌شد . نینوس از دورمی دیدکه برگزیده ترین‌سربازان او ، صدصد وهزار هزار از بالای نردبان ها بر زمین میغلطند ودر زیر تخته سنگهای بزرك خورد میشوند ، یا از اثر روغن گداخته میسوزند وناله‌کنان بر زمین میافتند .

بدین ترتیب همه میافتند که شیوهٔ حمله‌شکست ناپذیرآشوری ، یعنی حملات پیاپی ومنظم درفلاخن اندازان وکمانداران وسپس مامورین‌یورش برای نخستین بار با شکست قطعی مواجه شده است . درین هنگام بودکه نینوس فرمان داد دستگاههای عظیم قلعه‌شکن را بکار اندازند . در پی این فرمان ، دوهزار ارابه کوه پیکرباروشکن ، درکنار هم صف کشیدند وقوای خود را بجای حمله بر سراسر شهر برای حمله‌بیك قسمت ازباروی

شهر متمرکز ساختند تا بدین ترتیب رخنه ای در باروی شهر پدیدآورند هر یك از این ارابه‌ها در پیشاپیش خود قطعهٔ بسیارسنگین وعظیمی ازآهن داشت که میبایست با حرکتی شدید بدیوار حصار بخورد و آنرا خراب کند

بیك اشاره دوهزار ارابه قلعه شکن ، که بدست بیش از پنجاه‌هزار سرباز قویهیکل رانده میشدند ، با صدائی گوش خراش بسوی حصارشهر براه افتادند و ناگهان با غرشی شدیدتر ازصدای رعد بپائین حصارخوردند اما حصارچون کوهی ازآهن برجای ایستاد، ارابه‌هاواپس رفتند ودوباره حمله خود را از سر گرفتند ، ودوباره مایوسانه بازگشتند .

آنروز تاغروب ، بیش از صد بار سربازان آشور با نیروئی که از فرط خشم چندین برابر شده بود بدیوارحمله بردند ، ولی وقتی که شب‌فرا رسید همه دانستند که دیوار عظیم شهر باختر با ارابه های قلعه شکن رخنه پذیر نیست .

فردای آن روز ، نوبت حمله‌ببرجهای مربع فرا رسید . این برجها عبارت از ستون‌های بلند چوبی بودند که کمانداران‌وفلاخن‌اندازان بر بالای آنها می‌نشستند ودرزیر برج ها ، چرخهای بزرگی بود که سربازان باآن این برجها را نقل ومکان میدادند . بلندی هر برج باندازه بلندی برج و باروی شهر بود ، چنانکه تیراندازان بالای برج درست با مدافعین‌حصار روبرو بودند واز آنجا از فاصله ای نزدیك تیر اندازی میکردند .

این بار نینوس وفرماندهان‌اشکر اویقین‌داشتند که‌پایداری‌لجوجانه مدافعین را در هم خواهند شکست . اما طولی نکشیدکه باران مشعلهای آتشینی که باختریها با مهارتی شگفت انگیز بسوی برجهای چوبین روان کردند ، نیمی بیشتر ازین برجها را بآتش کشید ، نینوس دریافت که اگر کار بدین ترتیب بگذرد ، همهٔ آنها را از دست خواهد داد وکاری نیز از پیش نخواهند برد .

بالاخره سپاه‌آشور آخرین تیری راکه در ترکش داشت بکار برد یعنی «قوچ های» قلعه شکن را بکار انداخت .

این قوچها عبارت از ارابه های جنگی بزرگی بودند که پیشاپیش آنها هیکل آهنین سنگینی بصورت« کله‌قوچ» بر پایه آن متحرك واستوار شده بود وبدست سربازانی که در پشت آن نشسته بودند جلو وعقب‌میرفت وهر بار که پیش میآمد ضربتی بسیار شدید بهرچه در برابر داشت وارد میکرد . سربازان‌چندین روز پیاپی بااین هیکل های‌عظیم آهنین‌دروازه های‌حصاررا کوفتند امادروازه‌ها باآنکه ازشدت ضربت بلرزه درمیآمدند، هیچکدام از پا درنمی‌افتادند .

در هر یك ازین شکست ها ، نینوس که از دور روی گردونه ای نشسته واز صبح تا شب دست بزیر چانه نهاده بود وخیره خیره حصار شهر را می نگریست واز فرط خشم ناخن های خود را می جوید وچنان لبان خویش را میگزید که خون از آنها روان میشد .

ولی نینوس درین خشم شدید تنها نبود . زن زیبائی نیز در گوشهٔ یکی از سراپرده های سرداران او ازملاحظهٔ پایداری عجیب باختریها، روز بروز خشمگین تر ومضطرب ترمیشد ، زیرادردل حس میکرد که سرنوشت او بسته بغلبه امپراطور آشور است : این زن سمیرامیس بود .

سمیرامیس غالباً مانندسربازان از حصاری که سپاهیان نینوس بدور شهر کشیده بودند بالا میرفت تا بهتر بوضع میدان جنك وآنچه در درون شهر میگذشت نظر اندازد وبعد نیز سراپرده سلطنتی نینوس را که باستون های طلائی خود از همه قسمت ها ممتاز بود ببیند .

در مقابل این سرا پرده همیشه گیاهان خشك ومعطر باحترام «آسور» خدای نینوا درحال سوختن بودند .

سمیرامیس امید داشت که در این اردو کشی شاهی ، بتواند برخلاف نینوا به نینوس نزدیك شود ، ولی از همان نخستین روز محاصره باختر حس کرد که درین امید راه خطا رفته است .

فقط بعضی روزها شاه را میدید که از سراپرده خود خارج میشد وبا قدم های آهسته درراه اردوگاه راه میرفت . هرجا که جامهٔ ارغوانی او میان سربازان بنظر میرسید همه در مقابل قدمهایش بسجده میافتادند.

در این لحظات سمیرامیس بی اختیار احساس میکرد که دلش می خواهد تاج سلطنتی را از سر او بردارد و بگیسوان طلائی خود نهد ، زیرا دردل خود عقیده داشت که آنکس که واقعاً شایسته این احترامات خدائی است ، اوست .

گرمای هوا اندك اندك طاقت فرسا میشد . درظرف چند هفته که از آغاز محاصرهٔ بی نتیجه شهر «باختر» میگذشت ، تعداد تلفات قوای آشور که بدست مدافعین ازپای در افتاده بودند از صد هزار تجاوز میکرد واکنون برای تکمیل مصیبت ، تب مرموز وخطرناکی که هنوز آشوریها بدان آشنائی نداشتند شروع بکشتار کرده بود .

منونس ، شوهر سمیرامیس ، یکی از نخستین کسانی بود که دچار این تب مهلك گردید . روزهای متوالی ، در سراپردهٔ خود خوابیدو بادیدگان فرو رفته ورنك رزدواندام نحیف درانتظار مرك ماند ، زیراقربانیان

این بیماری مرموز هیچکدام جان سالم بدر نمیبردند .

ودر همه این مدت ، سمیرامیس بر بالین او درچادر ماند . اما همیشه فکرش درجای دیگر بود ، زیرا خیال شکست قوای آشور او را بیش از فکر مرگ منونس رنج میداد !



آن شب باد گرمی از سمت جنوب شرقی میوزید که بقول روستائیان مثل آتش خرمن ها را خشك میکرد ومیسوزاند . شب تاریك بود وازهیچ طرفی صدائی بر نمیخاست . مخصوصاً در اردوگاه سپاهیان آشور سکوت غم انگیزی حکمفرما بود ، زیرا منونس پادشاه مقتدر وشکست ناپذیر آشور فرمان داده بود که فردا مقدمات بازگشت را ازین سفرجنگی بی نتیجه فراهم سازند . در مقابل چشم ایشان شهر عظیم « باختر » همچنان مغرورانه سر برافراشته بود و برفراز آن آتش مقدس که نیروی آشور نتوانسته بود بالاخره آنرا خاموش کند شعله میکشید.

سمیرامیس در تاریکی شب آنقدر روی سینه خزید تا بکنار دیوار شهر رسید . « نازیر » میمون چابك وهوشمند او با احتیاط وآهسته همراهش حرکت میکرد واو نیز کمترین صدائی بر نمیآورد . شاید این وضع پیشروی آنها دو ساعت بطول انجامید . بالاخره سمیرامیس خودش را پای برج و باروی شهر یافت ، طناب بسیار بلندی را دور بدن میمون حلقه کرد وخودش سر دیگر آنرا بدست گرفت . آنگاه با چند حرکت بمیمون فهماند که باید در طول دیوار بالا رود و خود را ببالای حصار برساند . میمون با احتیاط شروع ببالا رفتن کرد وچون دیوار شهر براثر تیرهای کمانداران وسنگهای فلاخن اندازان آشوری سوراخ سوراخ شده بود ، « نازیر » توانست با موفقیت این راه را طی کند . هنگامیکه دیگر طناب حرکت نکرد ، سمیرامیس دریافت که میمون ببالای حصار رسیده است . آنوقت خودش را از طناب آویخت وبا مهارت شروع ببالا رفتن کرد ، زیرا سابقاً در حوالی نینوا بکرات اتفاق افتاده بود که میمون او را باین ترتیب از دامنه های تپه‌ها وصخره‌هائی که قابل عبور انسان نبود بالا کشیده بود ، واکنون هردو درس خود را خوب میدانستند .

چند دقیقه بعد سمیرامیس ببالای حصار رسید . دستها و زانوهایش خونین شده بود ، اما اهمیتی بزخمهای خود نداد زیرا در آن بالا دریافت که حساب اودرست بوده و کنار پلکانی که بیکی ازدروازه‌های اصلی شهر

بنام « دروازهٔ اهورامزدا» منتهی میشد سر درآورده است . تاریکی عمیق وصدای وزش باد مانع آن شده بود که پاسداران بدیدن او به شنیدن صدای نفس زدن میمون موفق شوند .

ولی این دو بیش از چند قدم نرفته بودند که یکی از پاسداران حصار از کنارشان گذشت . سمیرامیس پشت کنگره‌ای پنهان شد ودهان خود را بگوش میمون گذاشت . وقتیکه نگهبان از برابر ایشان گذشت ، سمیرامیس گفت :

ـ بکش !

سرباز باختری ناگهان احساس کرد که هیکلی بزرگ وسنگین روی او افتاد وبا دو دست پر پشم دهانش را گرفت، چنانکه فریاد در گلـویش حبس شد !

میمون آنقدر گلوی او را فشار داد که سرباز بر زمین افتاد . آنگاه سمیرامیس ومیمون براه خود ادامه دادند ومیمون که تازه از لذت آدمکشی سر مست شده بود شروع بغر وغری از رضایت کرد . در برخورد با دومین پاسدار بدون اینکه منتظر فرمان صاحبش شود وظیفه خود را انجام داد واین صحنهٔ فجیع چندین بار تکرار شد تا وقتیکه به پلکان رسیدند

سمیرامیس که دلش بشدت می طپید با قدمهای شمرده و آهسته از پله‌ها شروع بپائین رفتن کرد ، در دست راست خنجری راکه همراه آورده بود فشار میداد ودر دست چپ شیپوری از عاج داشت که آنرا پیاپی روی قلب خود میفشرد .

بالاخره پشت دروازه اهورامزدا رسید ، ولی ناگهان یکه‌ای خورد زیرا چهار نگاهبان را دید که در پیرامون آتشی گرد هم نشسته بودند .

سمیرامیس دریافت که میمون نخواهد توانست یکباره از عهدهٔ هر چهار نفر برآید ، وناچار سر وصدائی راه خواهد افتاد که دیگـران را بیدار خواهد کرد .

ناگهان فکر عجیبی در او پیدا شد . در تاریکی پلکان دست بردو بشتاب جامه خود را از تن بیرون آورد وگیسوان طلائی خویش را بر شانه افشاند ، آنگاه سرا پا برهنه ، مثل مجسمه‌ای مرمرین شروع بفرود آمدن از آخرین پله‌ها کرد ، دراین حال بقدری زیبا بود که گوئی یکی از ربة النوعهای آسمانی بکوی زمین فرود آمده است .

اولین پاسداری که اورا دید فریادی از تعجب وتحسین از سینـه بر کشید ولحظه‌ای بعد این فریاد ازطرف هر سه نفر دیگر تکرار شد .

دیدار اندام برهنه وهوس‌انگیز اوچنان نفس در سینهٔ این سربازان قوی هیکل حبس کرده بودندکه تا مدتی هیچکدام قدرت کمترین حرکت نیز نداشتند.

وقتیکه بالاخره این تعجب و بهت نخستین فرونشست ، هر چهار سرباز بهم نگریستندوچشمکی زدند ، زیرا یقین داشتندکه یکی از زنان هرجائی شهر بسراغ ایشان آمده ولی هرکدام از آنها با تعجب فکر میکردکه چنین زن هرجائی بدین زیبائی از کجا آمده است!

سمیرامیس پیش آمدو بی‌حرف خود را در اختیار آنان گذاشت ،زیرا زبان ایشان را نمیدانست و نمیخواست آنها با حرف زدن با او،مشکوك شوند . آنشب تا سحرگاهان ، سمیرامیس دختر زیبای آشور ، که‌خدایان اورا برای سلطنت و بزرگترین امپراطوری جهان برگزیده بودند وکاهن اعظم در برابرش پیشانی‌احترام بر زمین سائیده بود ، مثل یك زن‌هرجائی در آغوش مردی که‌اکنون شوهراو بودودر آنشب بیگانه‌ای از رهگذران باغهای الهه ایشتار بیش نبود ،گذرانده بود .

سحرگاهان ، هر چهار نفرسرباز از فرط خستگی بدیوار تکیه‌دادند ودرخوابی گران‌فرورفتند . آنوقت‌سمیرامیس‌ازجای برخاست‌وبسوی‌لمکان رفت ، در یك دست‌تیغهٔ خنجری را که کنار جامه خود گذاشته بود ودردست دیگر گردن میمون راگرفت وبسوی پاسداران بازگشت و پیش از آنکه ایشان قدرت حرکت داشته باشند دونفر را با خنجر خود از پای در افکند ودوتن دیگر را بمیمون سپردکه هر دورا خفه کند .

وقتیکه خاموشی مرك اطاق کوچك پشت دروازه را فراگرفت ، سمیرامیس آهسته آهسته پشت دروازه رفت . ساعتی طول کشید تاتوانست باکمك پنجه‌های زورمند میمون کلون سنگین دروازه را باز کند .

هنگامیکه سپیده داشت میدمید ، سمیرامیس از شکاف دروازه که بدست خودگشوده بود به‌بیرون نگریست ، وآنوقت نفسی ازدل برکشید، زیرا دریافت که‌آن‌کاری که درطول چندین هفته بدست سپاه عظیم بیکران آشور صورت نگرفته بود ، بدست اوصورت گرفته است .

هنوز اثر ناخنهائی که‌ساعتی پیش چهار مرد قوی هیکل درگوشت لطیفش فرو برده‌بودند درتنش باقی بود . سمیرامیس یك‌لحظه باخودفکر کردکه‌آشور بدست یك‌زن‌هرجائی نجات یافته‌است !



وقتی که شیپور چهار بار آهنك حمله معروف آشوری را در داخل

حصار باختر تکرار کرد وصدای آن در سراسر شهر و بیرون طنین‌انداخت مدافعین شهر سراسیمه از خواب بر خاستند ، ولی پیش از آنکه بدانندچه باید کرد ، خود را باسیل‌سپاهیان خونخوار آشور که بطور معجزآسائی دروازه شهر را در مقابل خودگشوده یافته وشیپورآشوری را از داخل حصار شنیده بودند ، روبرو یافتند .

زدوخورد خونینی که درگرفت‌در تاریخ فتوحات‌آشور بی نظیر بود. سه شبانروز مردم شهر تن بتن و قدم بقدم با مهاجمین‌آشوری جنگیدند . اما تعداد هجوم کنندگان عملا بی‌پایان بود ، در صورتیکه از نفرات شهر پیوسته‌کاسته میشد قوای‌آشور صدها هزارکشته دادند . اما بالاخره در پایان روز سوم ، پرچم‌آشور را بر فراز شهر بر افراشتند .

ولی در شهر با عظمت باختر درین هنگام چیزی زیاد باقی نمانده بود ، زیرا سپاهیان‌آشور انتقام از دست دادن بیش از یك ثلث ازکلیه نفرت خود را با سوزاندن وویران کردن‌کامل شهر گرفته بودند . نینوس بفرماندهان خود اعتراف کرده‌بود که شمارهٔ تلفات‌آشوریان درین‌یك‌حمله تنها ، ازکلیه جنگهای هفده ساله‌گذشتهٔ او بیشتر بوده است .

اما آنچه برای سپاه آشور مهمتر و عجیب‌تر از حمله بود . هویت‌آن دختر زیبا ومرموزی‌بود که سپاه‌آشور را از بزرگترین فلاکت تاریخی خود نجات داده وشهری راکه پایتخت دلاورترین دشمنان نینوا بود بروی مهاجمین‌گشوده بود . تا چندین روز در سراسر سپاه صحبتی جز این زن زیبا نبود .

نینوس ، همان صبحگاهان‌فرمان دادکه اورا بیابند و بنزدوی‌ببرند وقتی که سمیرامیس ، با اندام‌دلپذیر وزیبائی خیره کننده وگیسوان پریشان‌خویش بنزد پادشاه‌آشورآمد ، نینوس از جای برخاست ودرمقابل همه فرماندهان‌وسرداران‌سپاه اورا در سمت راست خود نشاند . درسراسر دوران حکومت اوچنین افتخاری نصیب هیچکس نشده بود .

عصرروزسوم ، هنگامیکه باختر کاملا بتصرف پادشاه‌آشوردرآمده بود وسراسر شهردرآتشی که‌آشوریان افروخته بودند شعله‌ور بود ،قوای آشور در میدان شاهی شهر ، از برابر نینوس وسمیرامیس رژه رفتند .

سمیرامیس ناگهان بصورت نجات دهنده‌آشور ، مقامی شبیه بمقام ربةالنوعها یافته بود . وقتیکه پادشاه ، سران سپاه وسرداران و بزرگان قوم را راه داد ، همه در مقابل اووسپس بفرمان وی در برابر سمیرامیس بخاك‌افتادند .

سمیرامیس با اشارهٔ سر بدانها فرمان داد که از جای بر خیزند و این اشاره اوچنان شاهانه بود که گوئی وی از اول برای سلطنت آفریده شده بود.

درین هنگام، در میان شعله‌های سوزان، آشوری‌ها طبق معمول مشغول قتل عام مردمی بودند که با دلاوری خود قوای آشور را تا آستانه شکست رسانیده بودند.



نزدیك غروب بود که چهار سرباز آشوری، مردی را که دودستش با زنجیری بپشت بسته بود، در برابر نینوس آوردند. نینوس در ایوان کاخ شاهی در کنار سمیرامیس نشسته بود وسرداران اوهمه دست بسینه گرداگرد تالار ایستاده بودند.

سه روز بود که پادشاه آشور انتظار اینمرد را که بزرگترین دشمن دوران حیات او بود می کشید، زیرا اینشخص پادشاه باختر بود.

وی مردی واقعاً عجیب بود که با هیچیك از پادشاهانی که تا امروز بدست نینوس مغلوب شده بودند شباهت نداشت. اندامی بسیار رشید و قوی داشت وموهای او تا کمرش فروریخته بود. جامه‌ای سپید بر تن داشت که مطلقاً زینت وجواهری در آن دیده نمیشد.

نه تاج بر سر ونه عصا در دست داشت. از رفتار او، روحانیت خاصی پیدا بود که بسیار پیش از آنکه مال پادشاهان باشد، مال پیغمبران بود.

نینوس بدیدن او، با غرور در وی نگریست، ولی مرد اسیر بجای آنکه مانند دیگر پادشاهانی که اسیر شاه آشور بودند از در عجز ولابه درآید، با حقارت بدو نظر کرد و با صدائی شمرده وبلند گفت:

- پس توهستی پادشاه بزرك آشور، پادشاه گرگان درنده! ای فرزند بلوس، چقدر طلا بسراپای خودت آویخته‌ای! چقدر گوهر گرانبها برتاج خویش داری! چه عطرهای کمیاب بر تن زده‌ای که بوی آنها را من ازین فاصله خوب میشنوم!

آخر مگر نه هر ملتی از ملل خراجگذار تو، بتو بار عطر وعبیر، ارمغان میکنند برای کاخت چوبهای معطر قیمتی میفرستند برای بسترت پوستهای کمیاب وگرانبها پیشکش میآورد. برای جامه پادشاهیت پارچه‌های لطیف وبرای دستهٔ چتر سلطنتی توعاج وطلا تقدیم میدارد، وتو با این زر وزیور مثل خدائی بین گوسفندان مطیع خودت راه میروی وناز میفروشی. سربازان توچون لاشخورهای گرسنه بر ملل صلحجوی جهان میریزند و همه جا را

ویران میکنند ومیسوزانند تا تو بتوانی افتخار کنی که در گذرگاهت دیگر درختی بارور نخواهد روئید واثری ازآبادانی دیده نخواهد شد .

ای پسر بلوس، راست است ! قلمرو تو اکنون ازین سوی جهان مسکونی تا بدانسو کشیده شده . همه جا زیر فرمان تست ، اما من بتو میگویم : ای مرد ، بزودی از فراز تخت با شکوه خودت بخاك زمین درخواهی غلطید ونشانی ازجلال وشکوه تو وآشور باقی نخواهد ماند . برای آنکه تو مظهر اهریمن هستی وجایگاه اهریمن جز ظلمت وخاموشی و گمنامی نیست

نینوس وسردارانش از فرط بهت وحیرت ، یارای حرف زدن نداشتند زیرا هرگز اتفاق نیفتاده بود که پادشاهان آسیا با چنین لحنی سخن بگویند

ولی میان همه مخصوصاً سمیرامیس با علاقه و توجه مخصوصی بدین مردعجیب مینگریست :زیرا برای نخستین بار در زندگانی خود بامردی که آرزوداشت روبروشده بود ، سمیرامیس با تحسین وحیرت بآرامش وجلال روحانی این مرد مینگریست و بیش از دیگران نیروی مرموز خارق العاده ای را که در وجوداو نهفته بوداحساس میکرد . وقتیکه دزدانه نگاهی بنینوس وسرداران اومی افکند ، با خود میگفت :

ـ هیچکدام مرد نیستند . هیچکدام با این آدم عجیب برابری نمیکنند اگر مرد این است ، اینها هیچکدام مرد نیستند !

بالاخره نینوس سکوت را درهم شکست وبا صدائی که سعی میکرد آمرانه وقوی باشد ، گفت :

ـ تو با سخت ترین شکنجه ها خواهی مرد . فرمان خواهم داد زبان ترا که جرئت دشنام دادن بمن را دارد ببرند وچشمان ترا که اینطور جسورانه بمن مینگرند بدرآورند وبدن ترا پر ازکاه در مقابل نظرافراد ملتت بگذارند .

ـ اوه ! مرا از خشم پسر «بلوس» مترسان ، زیرا من حتی خدایان سر زمین ترا نیز که تو بندۀ ناچیز ایشانی بچیزی نمیگیرم . من هم اکنون اهورامزدای بزرك را می بینم که برتخت جلال خود درآسمان نوروفروغ مزدیسنی تکیه زده ، پیرامون او را امشاسپندان فراگرفته اند ، از میان این دریای نور ، صدائی بگوش من میرسد که مرا بسوی خود میخواند ، زیرا بمن میگوید که مأموریت خودرادرین دنیا خوب انجام داده ام . بمن میگوید که «آخر نیروی یزدان بر تیرگی اهریمن غلبه خواهد کرد» ومن، زرتشت بتو میگویم ، ای مرد ، بتو که پادشاه نینوا هستی وهر هفت دیو دوزخ در کالبد ناپاکت خانه گرفته اند من ترا در این لحظه می بخشم ، زیرا اهورامزدا

نیز آخرالامر اهریمن را خواهد بخشید ، ترا میبخشم ، زیرا تو ناچیزتر ازآنی که من کدورتی از تودو دل نگاد دارم .

نینوس دیگر طاقت نیاورد . با لحنی که اثری از وقار وآرامش گذشته در آن نبود فریاد زد :

ـ شکنجه‌اش کنید !

ولی درست درهمان لحظه که سربازان میخواستند خود را بروی زرتشت افکنند صدای زنانه ای برخاست که فریاد میزد :

ـ صبر کنید . دست نگاهدارید .

نینوس وسردارانش با تعجب بسمیرامیس که اندام زیبایش از فرط هیجان میلرزید ، از جای برخاست ورو بنینوس کرد و گفت :

ـ ای پادشاه . امروز هنگامیکه بنزدت آمدم ، از من خواستی که‌از تو تقاضائی کنم ، وقول دادی که تقاضای‌مرا هرقدر بزرك باشدبپذیری .

ـ آری ، هرچه بخواهی خواهم پذیرفت . چه میخواهی ؟

ـ زندگانی این مرد را . اورا بمن بده .

تقاضای سمیرامیس بر خلاف مقررات‌رسمی‌دربار وتاریخ آشوربود اما خدمت وی آنقدر بزرك بود که شاه نمیتوانست از قبول‌این خواهش‌سر زند . بانا راحتی گفت :

ـ ناچارم این تقاضایت راکه قبولش بـرای من بسی دشوار است بپذیرم . اما با او چه خواهی کرد ؟ البته چشمهایش را بدر میآوری ؟

ـ نه ! مگر نمی‌بینی دربن چشم ها چه نور عجیبی می‌درخشد ؟

سپس رو بسربـاران کرد و گفت : او را از بند آزاد کنید .

سربازان بند از دست زرتشت برداشتند . اما وی چنان مستغرق فکر خودبود گوئی اصلا متوجه باینکه تا کنون دست‌درزنجیرداشته‌نکرده‌است .

وقتی که تقاضای زن جوان زیبائی‌راکه لباس‌جنگی بتن داشت شنید مدتی بدو نگریست . سمیرامیس وحاضرین بی‌صبرانه‌در انتظار آن‌بودند که از دهان او حرفی بشنوند . بالاخره وی رو بدو کرد وبا همان لحن نافذ وشمرده گفت :

ـ روسبی ! لابد از کار خودت خیلی مغروری . خوشبختی که‌نگـاه های پر هوس پادشاه آشور وسرداران او را براندام خود احساس‌میکنی آه ، چقدر بزیبائی خودت اطمینان‌داری . لابد دیر زمانی است درانتظار چنین ساعتی بسر برده ای . ای زن ، من خوب در دیدگانت می‌بینم که چه اندازه جاه طلب وبلند پرواز هستی ، چه رؤیاهای دورودراز درسرداری

اگر کسی درین جمع خوی عقاب داشته باشد توئی نه فرزند بلوس ، زیرا او به همهٔ عظمت ظاهری خود مردی ناچیز وحقیر بیش نیست. آری ای زن تو میخواهی دنیا را بزیر بال خود درآوری . همه جا وهمه کس را فرمان دهی اما بچه قیمتی :

بدان قیمت که خودت بهتراز من میدانی ، بقیمت فروش خودت ، میفهمی ای زن هرجائی ؟ ای روسبی ؟ بقیمت فروش خودت . اوه راستی که قیمت جاه ومقام را چه گران میپردازی !

سمیرامیس با رنك پریده واندام لرزان فریاد زد : ساکت ولی در همین لحظه دردل گفت : ــ «چه مردی ! چه مردعجیبی ! اگر میتوانستم دل اورا بربایم .

اگر میتوانستم او را حتی با دادن حکومت آشورراضی کنم !»

نینوس فریادکنان گفت : ببین ، بتونیز مثل من دشنام میدهد . چرا نمیگذاری زبانش را ببرند تاخاموش شود ؟

ولی زرتشت باین فریادنینوس توجهی نکرد ، دوباره رو به سمیرامیس کرد و گفت :

ــ ای زن تو روزی فرمانروای دنیاوآشور خواهی شد . اما بهوش باش ، سرنوشت تو ، سرنوشت همهٔ ستمگران خواهد بود ! بــذری که من افشانده ام ، بارورخواهدشد وهمه جا را خواهد گرفت . همه جا ، حتی در گردنه های کوهستان ، من بدنبال تو خواهم بود . روزی هم خواهدرسید که نینوا ، کانون اهریمن ، از بن ویران خواهد گردید . چنان ویران خواهد شد که سگان وشغالان نیزدرآن مسکن نخواهند گزید .

ــ سمیرامیس حس کرد که دربن نبرد مغلوب شده است ، سکوتی عمیق برسراسر تالار مستولی شده بود ، زیرا آهنك کلام این مرد و اطمینانی که در گفته او دیده میشد ، همه را مسخر کرده بود . تصور ویرانی نینوا همه را میلرزانید . سمیرامیس با صدائی ضعیف والتماس آمیز گفت :

ــ مگر من بتوجه کرده ام ، چرااینطور با خشونت بمن حرف میزنی

قد زرتشت بقدری بلند بود که سمیرامیس مجبور بود برای حرف زدن با او ببالا نگاه کند . ولی قیافهٔ آرام وروحانی زرتشت بیشتر ازقد بلندش سمیرامیس را در احساس حقارت خود کمك میکرد برای نخستین بار سمیرامیس خودش را زبون مییافت . درهمان حال احساس میکرد که برای اولین دفعه درعمرش عاشق شده است . حاضر بود برای جلب محبت این مرد خودش را در پای او بیفکند .

ولی زرتشت ، بجای جواب سر برگرداند و بسادگی گفت : ـ گم شو !

سمیرامیس ، قدمی بعقب برداشت ورنك ازرخ همه حاضرین پرید . دوباره پادشاه باختر گفت :

ـ گمشو ، ای دختر اهریمن ! من آنکس که میخواهی نیستم. از تو نیز تقاضای نجات نکردم .

سمیرامیس در دل گفت: « اوه! برایش همه‌کار خواهم کرد : بپـایش خواهم افتاد . نینوس را خواهم کشت تا اورا بجایش بنشانم . اگر حاضر شود کنیزش خواهم شد ! همه این آدمهای ناچیز را باید در زنجیر کشت . اینها در مقابل این مرد ، حشراتی بیش نیستند !»

سپس باصدائی‌ضعیف وتضرع آمیز گفت :

ـ چرا از من متنفری ؟ چرا مرا تحقیر میکنی ؟ من برایت همـه‌کار خواهم کرد ، زیرا تومثل همه نیستی . تویکی از خدایان هستی. چرا مرا تحقیر میکنی؟

پادشاه باختر پاسخی‌نداد ، رو بر گرداند وچند قدم بسوی نردهٔ‌ایوان رفت . بکنار آن‌تکیه‌داد ومدتی دراز شهررا که‌درآتش‌میسوخت‌نگریست. ازهمه جا درمیان شعله‌های‌عظیم‌آتش، دود غلیظی بجانب‌آسمان‌روان‌بود.

پادشاه‌آشور وسرداران اوهمچنان‌خاموش بدین مرد عجیب که جلال وشکوه روحانیش همهٔ تالار راتحت‌نفوذ خود درآورده بود ،مینگریستند وسمیرامیس نفس‌زنان مراقب‌جزئی‌ترین حرکات اوبود، اما مدتی بود که زرتشت دیگر بدانان نمینگریست ، زیرا روح اودرآسمانی پرواز میکرد که اهریمن‌را درآن راهی نبود .

.. ودر شهر که بصورت‌آتشکده‌ای عظیم در آمده بود ، همچنـان آتش شعله میکشید .

واندا واسیلوسکایا

داستانی که درین شماره نقل شده یکی از زیباترین آثار ادبیات شوروی دورهٔ جنك و بعد از جنك است. نویسندهٔ این داستان خانم واندا واسیلوسکایا Wanda Wassilevskaia اصلا اهل اوکراین است. در دورهٔ جنك وی همراه ارتش سرخ انجام وظیفه کرد و بپاس فداکاری های خود نشان شجاعت گرفت. دو کتاب معروف او در دورهٔ جنك پیاپی انتشار یافت که یکی «رنگین کمان» و دیگری «بخاطر عشق» بود و این هر دو کتاب شهرت فوق العاده ای در شوروی یافت و در سرتاسر این کشور و بسیاری از کشورهای خارجی بزبانهای مختلف شوروی و سایر زبانها ترجمه شد. «واندا واسیلوسکایا» که زن بسیار جوانی است، بمناسبت این دو اثر ادبی خود بدریافت جایزهٔ بزرك ادبی استالین نائل گردید.

«بخاطر عشق» نمونه ای از ادبیات کلی «شوروی» است که نوع آن با ادبیات قبل از انقلاب کاملا فرق دارد ادبیات قبل از انقلاب در روسیه غالباً عمیق و تیره و غم انگیز بود، در صورتیکه ادبیات کنونی باید بهرحال موافق با طرز فکر و فلسفهٔ کلی شوروی باشد، و یکی از این اصول فکری روح امید و علاقه بزندگی است. بطور کلی آثار جدید انقلابی طوری نوشته میشود که نتیجه آن حس کار و فعالیت و فداکاری را تشویق کند.

در کتاب (بخاطر عشق) مخصوصاً یك مورد دقیق روانشناسی بامهارت مورد بحث قرار گرفته است.

بخاطر عشق

از: واندا واسیلوسکایا

بخاطر عشق

ماریا پیراهن سفیدپرستاری را ازتن بدرآورد ودستهایش را برای شستشو بزیر شیرآب گرفت.

دورهٔ بیست وچهارساعتی نگاهبانی او بپایان رسیده بود ومیتوانست تا فردا صبح در خانه خود استراحت کند. در بیرون هوا هنوز تاریك بود ولی روشنائی نیمرنك سپیدهٔ بامدادی اندك‌اندك تنه درختان وشاخه‌های بی برك آنها را نمودار میکرد.

ماریا مثل‌هر روز، با مهروامیدمقدم روز نشاط بخش را سلام گفت چه خوب بود اگر درین هوای مطبوع پیاده بخانه باز میگشت. ولی با این باران‌چه باید کرد؟

یادش‌آمدکه‌هنگامیکه کودکی بیش نبود و بمدرسه میرفت هیچ‌چیز برای اودلپذیرتر ازآن نبودکه در زیر باران راه برود. همیشه بمحض آنکه رگبارآغاز میشد از خانه بیرون میدوید وسرو سینه و بازوان خود را بقطرات درشت وسرد باران عرضه میداشت. ماریا احساس میکردکه حالا هم دلش میخواهد مثل‌آنوقت اثر قطره‌های باران راکه چون شلاق بیدن او میخورد وازطول‌گیسوانش بداخل پیراهن سر میکرد در تن خود احساس‌کند وزلفهای زیبایش را بدست باد یغماگر بسپارد تا چون‌عاشقی گستاخ دست در زیر آن برد وهرتارآنرا بسوئی بپراکند.

بی‌اختیارنشاطی فراوان در دل خود احساس‌کرد. در راگشودکه بیرون رود، ولی درست در همین لحظه دخترك پرستاری از پله‌ها بالا دوید وبهت زده گفت:

ـ ماریا! بیا، درباره حال‌او بدترشده. من‌نمیدانم چکار باید بکنم.

ماریا با اندکی‌خشم پیراهن خود را از نوبر تن‌کرد و کمربندآنرا گره زد. دخترك پرستار با ناراحتی گفت:

ـ خیلی معذرت میخواهم. میدانم که خسته هستی، ولی ..

ـ مهمل نگو واپا ، خستگی چیست ؛ آنهم وقتیکه کسی داردمیمیرد.

ماریا، خاموش‌وآرام ازدالان درازی که بر کف آن فرشی سرخ‌رنك گسترده شده بودگذشت . با چند پرستار برخوردکه بیماری را باطاق عمل جراحی میبردند . ولی اوبدین بیمار نگاهی نیفکند وبراه خودرفت اطاق مریض‌اودرآخرراهرو بود . وقتیکه ماریا واردآن شد دونفرپرستار بر روی تخت خم شده وبا هر دودست محکم بیمار راگرفته بودند .

بیمار ! شاید دیگر اطلاق این‌کلمه بر او بشوخی بیشتر شبیه بود ، زیرا وی ، اکنون اسکلتی بیش نبود . مومیائی کفن بوشیده‌ای بودکه در سراپای اوحتی یك نقطه که زیر نوار پنهان نباشد دیده نمیشد . ولی این هیکل ناتوان با نیروئی که دوپرستاراز جلوگیری آن عاجز بودند دربستر خود میغلتید وفریاد میزد :

ـ نه ! نه ! نه ! بمن‌کار نداشته باشید . نمیخواهم هیچکس بمن کار داشته باشد احمق‌ها ! ولم‌کنید ، دلم میخواهد راحت بمیرم چرا ولم نمیکنید ؟

ماریا با مهربانی بروی اوخم‌شد ودست بر پیشانیش که در زیرنوار پوشیده بود نهاد مرد با چشم خویش که از زیر پارچه بیرون بود بدو نگریست وباغرشی خشم‌آلود گفت :

ـ ولم کن !

ولی فوراً ساکت شد ، زیرا اورا شناخته بود . ماریا بـا لحنـی ملامت‌آمیز گفت :

ـ چه خبر است ؟ چرا باز دیوانگی میکنی ؟

دوپرستار جزء با اشارهٔ اوبیرون رفتند . بیمار باآهنگی که دیگر اثر خشم درآن نبود پاسخ داد :

ـ آخر اینها بمن‌چکاردارند؟ چند باربگویم که نمی‌خواهم‌دیگر بسراغ من بیایند ؟

چرا ؟

ـ عجب ' برای‌اینکه من دیگر از نواربندیهای شما ، از اثرکسیون های شما ، از عملیات جراحی شما ، از دکترهای شما ، از همه چیز شما خسته شده‌ام . خسته شده‌ام ، می‌فهمید ؟ دیگر نمی‌خواهم شب و روز مرا آزار بدهند .

ـ پس میخواهی چکار کنند ؟

ـ هیچ ! ..هیچ نمیخواهم... میشنوید ؟ هیچ نمیخواهم ! فقط میخواهم

راحت بمیرم . اینقدر حق دارم که این تقاضارا داشته باشم . آخر چرامرا این همه شکنجه میدهید ؟ چرا نمی گذارید این چندروزهٔ آخر را راحت باشم ؟

ماریا یك لحظه با تأثر تمام بچهرهٔ او که در زیر نوارهای عریض پنهان شده وجز یك چشم او هیچ چیز از آن پیدا نبـود نگـریست سپس بمهربانی گفت :

ـ البته ، واسیا ، مردن خیلی آسانست . همانقدرآسانست که زندگی کار مشکلی است . ولی تو باید زنده بمانی ، وزنده خواهی ماند .

ـ اما من کمترین میلی بزنده ماندن ندارم . برایچه بخودتان وبمن زحمت‌میدهید ؟ مگر من‌در اینجا زندانی هستم که مرا اینقدر تحت‌مراقبت قرار داده‌اید ؟ ها ؟ جواب بدهید . مگر من زندانی هستم ؟

ـ دیروز تو دوبار نوارهای روی زخمهایت را بـا چنـك ودنـدان کنده‌ای چرا میخواهی بخودت آزار برسانی ؟ فکر نمیکنی که این کار تو چقدر ما راکه نگران وضع توهستیم ومیکوشیم تا رنجهایت را تخفیـف دهیم ناراحت میکند ؟ نه .. راستی توبچه هستی ، آن هـم بچـه‌ای لجباز وبد اخلاق . ما وظیفه‌داریم همان طور که باید از یك کودك مراقبت کرد از تونگاهبانی کنیم .

بیمار لحظه‌ای آرام شد ودر فکر فرورفت . «ماریا» همچنـان با مهربانی دست برپیشانی اونهاده بود وسعی میکرد با نگاه مهرآمیزخود حس امید واعتماد در روح اوبدمد . بالاخره بیمار پرسید :

ـ ماریا ! اگر چیزی از شما بپرسم ، قول میدهید که بمن جزحقیقت جوابی ندهید ؟

ـ سعی میکنم .

ـ پس قبول میکنید که هر چه میگوئید راست باشد ؟ خوب فرض کنیم که شما عوض من از جنك برگشته و دربن بستر خفته باشد : کور ، یکدست ، یك پا ! آیا باز هم دلتان میخواهد زنده بمانید ؟

ـ ولی تو که کور نیستی .

ـ یك چشم باکور چه فرق میکند ؟ بسیار خوب ، نمی گویم کور ، میگویم : یك چشم ،یکدست ویکپا .. ولی فراموش مکنید که قول‌داده‌اید جز جواب راست بمن نگوئید ، البته بشرطی که جرئت داشته باشید صریح حرف بزنید !

سپس بتلخی قهقهه‌زد وبرقی از خشم ونومیدی وتمسخر درچشمانش درخشید ولی ماریا باآرامی بدوگفت :

ـ نه ! حاضر نیستم بتو حقیقت را بگویم . اما بگذار اول بالش و روبوشت را مرتب کنم وسرت را جای مناسب بگذارم هـا ! حـالا خوب گوش بده که چه میگویم .

دست اورا که ازشدت تب میسوخت در دست گرفت ویك لحظه بدقت بدو نگاه کرد . سپس گفت :

ـ می بینی ؟ من نمیتوانم بتو بگویم که احساسات من در چنین مورد چیست ؟ شاید هم واقعاً مثل تو فکر کنم .

ـ آه ! دیدید!..

ـ آری ! ولی صبر کن . باید یك چیز دیگر نیز بگویم .من شوهری دارم . شوهر من اکنون در جبهه است . کسی چه میداند ، شاید در همین لحظه که با تو صحبت میکنم او نیز مثل تو مجروح شده باشد . فرض کنیم که ناگهان بمن خبر بدهند که او دیگر نمیتواند مثل روز عزیمت ، صحیح وسالم بنزد من بازگردد. من با خودم خواهم گفت :«چه فرق میکند ؟اصل موضوع اینست که گریگوری بنزد من بازگردد . اگر کور باشد ، بی دست باشد ، شل باشد ، برای من اهمیتی ندارد . من چشم خودم را جای دیدهٔ او خواهم گذاشت ودستم را عصای دست او خواهم کرد» ..

ناگهان ماریا ساکت شد ، زیرا متوجه یك حقیقت عجیب شده بود حس کرده بود که او این حرف را ببیماری که روبروی اوست نمیگـوید : بطبیعت ، بسرنوشت ، بروزگار میگوید . التماس میکند که گریگوری او ، «گریشای» اورا بدو بازگردانند . بیش از هر وقت دیگر حس کرد کـه چقدر به شنیدن صدای نوازش دهندهٔ «گریشا» ، به لبخند امید بخش و پـر مهر او ، بنگاه جذاب و مشتاقانه او احتیاج دارد . اوه !چه سعادتی بود ، اگر میتوانست فکر کند که او برای همیشه بنزدش بازگشته است ودیگـر هرگز بجبهه جنك نخواهد رفت . درین صورت چه اهمیت داشت اگر ..

ولی بدین فکر قلب ماریا لرزید . راستی آیا ممکن بود گریشای او نیز روزی بدین صورت ، بصورت این بیمار جوان که انفجار نارنجك چهرهٔ اورا بشکل ترس آوری درآورده بود درآید ؟

بیمار با لحنی جدی پرسید :

ـ این حرفی که گفتید واقعاً راست بود ؟

ـ آری ! قسم میخورم .

لحن ماریا بقدری محکم بود که در نگاه بیمار اثر هرگونه تردید و آشفتگی از میان رفت . یك لحظه درین نگاه نشان رؤیائی دوردست

نمودار شد . سپس وی بآرامی گفت :

ـ خوب پس منهم نامزدی دارم که در انتظار منست .

ایندفعه ماریا انگشت بجای حساس گذاشته بود . آن تاری که میبایستی در میان هزاران تار روح بیمار مرتعش شود مرتعش شده بود . ماریا همان حرفی را گفته بود که میبایست بگوید ، و بهمان سؤالی پاسخ گفته بود که میبایست بدان پاسخ دهد . زیرا از این بابت بود که او مخصوصاً رنج میبرد.

دستهای لرزان و ناتوان بیمار تکانی خورد . مثل این بود که چیزی را جستجو میکرد ، ولی قادر به پیدا کردن آن نبود . ماریا پرسید :

ـ چه میخواهی ؟

زیر بالش .. زیر بالش من کاغذی است

زن جوان دست بزیر بالش او برد و کاغذی از آن بیرون آورد . روی پاکت با خط بچگانه آدرس بیمارستان نوشته بود . بیمار نفس زنان گفت: بخوانید .

ماریا نامه را روی زانوی خود گذاشت ، و با لحنی شمرده و آهسته چنین خواند :

«واسیای عزیز . من و مامان و خواهرم و عمه و همسایه‌ها بتو سلام مفصل میرسانیم . من از دانستن آدرس تو خیلی خوشحالم . چرا ننوشته بودی کجای بدنت مجروح شده ؟ من از همانوقت که خبر زخمی شدن ترا شنیدم ، دلم میخواست آدرس ترا بدانم تا برایت بنویسم که من ، در هر حال و هر طور که باشی ترا دوست خواهم داشت و دنبالت خواهم آمد . حتی اگر ناقص‌العضوی بیش نباشی . من همان که بودم خواهم بود . من مخصوصاً این نامه را مینویسم که فکری غیر از این با خودت نکنی . جواب مرا زود بده اینجا حال همه ما خوب است . ولی راستی تو بنزد ما باز خواهی گشت یا دوباره بجبهه خواهی رفت ؟ اگر حرفی نداشته باشی ، من خودم برای ملاقات تو خواهم آمد منتظر دستورت هستم . خدا حافظ اولکا»

ماری نامه را مثل سند مقدسی تا کرد و دوباره زیر بالش نهاد ، و گفت :

ـ خوب . می‌بینی همان حرفی است که من بتو گفتم ..

برای اولین مرتبه درچشم بیمار قطرهٔ اشکی درخشید ، با لحنی که یکدنیا امید واظطراب و تأثر در آن نمودار بود پرسید :

ـ پس شما هم عقیده دارید که ..

ـ البته . مگر نمی‌بینی در نامه چه نوشته است ؟

ــ چرا . بدیهی است می بینم . ولی آخر .. من امروز تقریباً کور هستم فکر نمیکنید که او... وقتیکه مرا با این حال ببیند ..

ــ عجب احمقی هستی . اگر او غیر از اینطور که نوشته است باشد ، چه ارزشی دارد که کسی اینقدر بدو علاقه داشته باشد ؟ .. نه . مطمئن باش . تو خوب خواهی شد و با هم زندگی خواهید کرد و بچه‌های فراوان خواهید داشت ؛ ولی پیش از همه اینها باید سعی کنی زودتر خوب شوی . قول میدهی اینکار را بکنی ؟

ــ آری ! بشرط آنکه بمن راست گفته باشید .

ــ حرف پزشك و پرستار را خواهی شنید ؟

ــ البته . مگر برای معالجه‌شدن نباید دستور پزشك را گوش کرد ؟

حالا آدم حسابی شده‌ای . سعی کن استراحت کنی ، زیرا من دیگر باید بروم البته بعد از این جار و جنجال امروز را تکرار نخواهی کرد .

در راهرو بیمارستان ماریا نخستین اشعهٔ درخشان سپیده دم را نگریست ولبخندی زد .

در میدان مجاور ساعت هفت ضربه نواخت . چند دقیقه بیش به سر زدن آفتاب باقی نمانده بود .



درست در همین موقع سروان گریگوری چرنوف بخود آمد . در اولین لحظه‌ای که پس از بیهوشی ممتد دیده گشود ، مثل این بود که در سطح اقیانوسی بیکران که در آن حادثه مجهولی برای او رخ داده بود دست و پا میزد . ولی این حادثه چه بود ؟ سعی کرد آنرا بیاد بیاورد ، و نتوانست . همه چیز در نظرش محو شده بود و فقط نوری خیره کننده باقی مانده بود که چشمان او را آزار میداد

تنها چیزی که برایش محسوس بود آرامش و سکوت عجیب اطراف بود . آرامشی چنان عمیق که گوئی هم آن باعث بیداری وی شده بود .

ولی راستی در اطراف او چه می گذشت ؟ «گریگوری» در مقابل خود هیچ چیز بجز یك رشتهٔ نامحدود برآمدگی و فرورفتگی کوچك نمیدید برای اینکه بهتر بماهیت آنها پی ببرد ، سعی کرد سرش را برگرداند ، اما ناگهان فریادی از درد در گلوی او پیچید . یك لحظه چنان پنداشت که کوهی سنگین روی بدنش نهاده‌اند و او در زیر این کوه دفن شده‌است ولی نه ، دفن نشده بود ، زیرا داشت نفس میکشید مرده‌ها که نفس نمیکشند

از آن گذشته خوب حس میکرد که چیز مرطوبی ، مثل قطرات باران لبان خشك اورا تر کرده است . اماخدایا . . چقدر سرش سنگین و چهره اش دردناك بود .

ناگهان صدائی دور دست ، خفه ولی محسوس شنید بخود گفت :

دارند شلیك میکنند .

تمام احساساتش با شنیدن این صدا بیدار شد ، ودنیای پیرامون او که درنظرش چرخ میخورد از حرکت ایستاد . آنوقت گریگوری توانست بفهمد کجاست و چه می بیند . این پست و بلندی ها که درمقابل او بود واو آن ها را تپه وماهور میدان جنك فرض کرده بود درحقیقت چینهای یك لباس نظامی بود ، این کوهی که روی سینهٔ او نهاده بودند ، قسمتی از یك جسد سرباز بود که از بدن او قطره قطره خون میچکید ولب های گریگوری را ترمیکرد .

چرنوف جسته جسته یك بازو ، یك کمربند ، یك کفش سنگین سربازی ویك قنداق تفنك را درنزدیك خود مشاهده کرد . ولی هیچکدام ازینها را خوب روشن نمیدید . مخصوصاً نمیتوانست فاصله آنها را درست تشخیص دهد درست مثل موقعیکه برای تیراندازی یك چشم خود را بر هم میگذاشت ودیگر مقیاس دور و نزدیکی را از دست میداد .

ناگهان گریگوری با وحشت دریافت که اکنون نیز دارد بایك چشم نگاه میکند . کوشید تا چشم دیگرش را بکار اندازد ، ولی نفهمید که چرا نمی تواند اینکار را بکند . سپس سعی کرد نفس بلندی بکشد ، اینکار نیز برای او مقدور نبود ، زیرا همچنان بارسنگینی روی سینه اش فشارمیآورد از همه بدتر این درد طاقت فرسا بود ، دردشدیدی که درست نمیتوانست محل آنرا تعیین کند . البته متوجه بود که صورتش خیلی درد میکند . ولی بقیه بدنش چطور ؟ اوه! بقیهٔ بدنش دیگر مال او نبود ، یك قسمت جدا از او بود . شاید مال سربازی بود که جسدش روی سینهٔ او افتاده بود .

سعی کرد که رشتهٔ افکار خود را که چون قطعات ابر مواجی دائماً در هم میآمیخت وهیچ چیز مشخصی از آن میان پیدا نبود منظم کند ؛ البته جنك درین میدان تمام شده بود ، زیرا صدای گلوله وتوپ فقط از دور میآمد آنهم فقط از یك طرف . چرنوف دریافت که دستهٔ او آلمانهارا بعقب رانده است . اوجریان این حمله را که مقدمات آن از چندروز پیش با دقت فراهم شده بود ، خوب بخاطر داشت ، ولی از وقتیکه حمله شروع شد وی بارفقایش در زیر آتش مسلسل به سوی دشمن به پیشروی پرداختند ، دیگر ناگهان

رشته خاطرات او قطع میشد ، ازین لحظه ببعد همه چیز برای او محو و مبهم و آشفته بود .

یکبار دیگر کوشید تا بفهمد کجای او درد میکند . ولی چطور بفهمد همیشه درین موارد با دست خود نقطهٔ دردناک را لمس می کرد . اما حالا اینکار مقدور نبود ، زیرا دست او اصلا متعلق بخودش نبود ، یك کوه، یك بار سنگین روی آن نهاده بودند که از حرکت آن جلوگیری میکرد .

اوه ! چقدر خوب بود اگر میتوانست فقط یك انگشت خود را حرکت دهد ، فقط یك انگشت . آنوقت لااقل میفهمید که او میان این همه مرده که اطرافش را گرفته ، هنوز زنده است . ولی حالا ، از کجا بفهمد که زنده است یا واقعاً یکی از همین مرده هاست ؟

چطور بود اگر سعی میکرد ازجای بلند شود ؟ اما . اوه ! پاهای او کجاست ؟ چرا اینقدر سنگین است ؟ آیا او میتواند این همه بار را تکان دهد ؟

این درد کشنده که تا مغز استخوان او را آزار میداد از کجا سرچشمه میگرفت ؟ اگر میتوانست بفهمد . اما چطور بفهمد . او که جز سر هیچ چیز نداشت و باقی بدنش در اختیارش نبود .

یکبار دیگر چشم گشود و نگاه کرد. در مقابل او ، همه چیز میلرزید و درمیان مه مواجی محو میشد . با این همه توانست تشخیص بدهد که تپهٔ روبروی او عبارت از نعش های عده زیادی سرباز است که رویهم افتاده اند این سرباز ها اهل کجا بودند ؟ آلمانی یا روسی ؟ چرنوف بدقت نگاه کرد و رنك لباس آن ها را تشخیص داد .

اینها سربازان روسی بودند . ولی خدایا این همه مرده از کجا آمده اند . آیا همه کشته ها را اینجا آورده و رویهم ریخته اند ؟ اما از همه مهمتر او این میان چکار میکرد ؟ او که زنده بود ٠ برای اینکه رنج میکشید . مگر مرده هم میتواند اینقدر احساس درد کند ؟ نه ! آخر رنج کشیدن فقط مال زنده هاست .

دوباره همه چیز در نظر او محو شد . اقیانوس بی پایانی که وی در آن غوطه میخورد از نو اورا درمیان گرفت و بمیان امواج سهمگین خود کشانید . چرنف درین زیر ورو رفتن حال تهوع شدید احساس کرد . بار دیگر ناله ای از دل برآورد و این بار این ناله چشم او را گشود . فهمید که از شدت درد نالیده است . این دفعه با هوش وحواس بیشتری باطراف نگریست .

اوه ! چقدر سرد بود . با منتهای کوشش سر خود را بسمت راست چرخاند . فقط آنوقت دریافت که روی زمین ، روی برف های سرد و یخ زده خوابیده است .

ولی این لکهٔ سیاه رنك چه بود؟ اه . بلی . این رشتهٔ خونی بود که از دهان او بروی برف ها سرازیر شده بود راستی چقدر خون آمده بود.

«راستی چقدر خون آمده» ! چرنوف خیال کرداین جمله را بصدای بلند گفته است ، ولی خودش چیزی جزیك غرش خفه و مبهم نشنید . خدایا چقدر سرد بود . مثل اینکه زمین وزمان یخ زده بود !

از دور صدای شلیك توپ میآمد . خیلی آهسته بود ولی گریگوری چرنف این صدا را بهر صورت که بود میشناخت. دیگر صدای گلوله تفنك نمیآمد ، ازاینجا معلوم میشد که میدان جنك خیلی دور تر رفته است !

«گریشا» اول‌خوشحال شد ، ولی فوراً وحشت کرد زیرا فهمید که درین بیابان پهناوری که دور او را گرفته‌است ، و درآن هیچکس وجود ندارد ، او بیشتر تنها شده است .

چند وقت بود اینجا بود ! چند ساعت یا چند روز ؟ نه ! چند روز نبود ، زیرا هنوز شب زنده نشده بود ، ولی‌ازکجا معلوم بود که شب نشده است ؟ شاید این ابر تیره رنك که دائماً در مقابل نظراوست همان شب باشد اما این ابر تاریك ناگهان بدو نزدیك شد . مثل امواج دریا ، غلیظ و تیره پیرامون او را فراگرفت . بعد خوداوشد . گریگوری احساس کرد که که این ابر دردناك ، این ابر که رنج میبردولی‌صدائی ازآن بیرون‌نمیآید با خود او یکی‌شده‌است .

یك لحظه ، خشمی شدید براواستیلا یافت . چرا اینجا خوابیده‌است؟ مگر حالا وقت خوابست ؟ آیا خیلی آسان نیست که این جسم سنگین را که روی بدنش افتاده است برکنار بزندواز جا بلندشود وبراه بیفتد ؟راستی این کابوس مرك ووحشت کافی‌است. حالا دیگر موقعی است که بیدار شود .

ولی‌اوهمیشه‌دیر بیدارمیشد ، بقدری‌دیر که‌مجبور بودند شانه‌هایش‌را بشدت تکان دهند تا چشمانش‌را بگشاید . پس چرا حالاشانه‌هایش‌را تکان نمیدهند ؟ چرا این احمقها نمیفهمند که او درین خواب دارد رنج میبرد ؟ دارد موحش ترین خوابهای زندگیش رامیبیند ؟ خواب مرك وخون سرما وتاریکی !.

ناگهان ، سرا پای او لرزید . گریگوری در یك‌آن ، تمام روشن بینی خود را باز یافت . مثل‌این بود که جریان برقی از تن او گذر کرده

واو را بخود آورده است . نه ! حالا دیگر میفهمد که خواب نیست و کابوس او کابوس بیداری است . یادش آمد که اندکی بعد از نیمه شب ، دستهٔ او به بحمله پرداخته : واو با رفقایش سعی کرده بودند راهی بجلو باز کنند .ولی ناگهان انفجاری شدید ، انفجاری کر کننده ومهیب او را بزمین زده بود .

گریگوری از آن وقت دیگر چیزی بیاد نداشت . فقط حالا می فهمید که بشدت مجروح شده واز هوش رفته است ، و رفقای او نیز او را بحال خود گذاشته اند ، زیرا خیال کرده اند کشته شده است .

حالا او دربن بیابان چه کند ؟ سرمای مرگبار هر لحظه بیشتر اورا آزار میداد میخواست فریاد بکند : «من زنده ام» ولی صدائی ازدهانش بیرون نمیآمد بفرض هم بیرون میآمد ، که میتوانست حرف او را بشنود ؟ این مرده ها که در دوقدمی او بشکل کوهی روی هم انباشته شده اند ! یا این سربازی که قطعات تکه پارهٔ بدنش روی سینه و بازوی او افتاده است ؟ آخر مرده ها که صدا نمی شنوند .

فهمید که باید آنقدر هشیار بماند که کسی از آنجا بگذرد و بفهمد که او زنده است. اما ساعات ودقایق برای او مقیاسی غیراز مقیاس زنده هاداشت . میدانست که چند لحظه بیشتر نیست بهوش آمده است ، ولی خیال میکرد سالهاست درین نقطه دارد انتظار میکشد . دیگر بیش ازین نمی توانست منتظر بماند .

دوباره ابر مواج وتیره اورادرمیان گرفت .

☆☆☆

ـ ماریا . رئیس بیمارستان ترا احضار کرده است .

ـ رئیس ؟ با من چکار دارد ؟

ـ نمیدانم . فقط دستور داده است که فوراً بنزد او بروی .

ماریا ، درحالی که زیر لب آواز میخواند ، موهای خود را درمقابل آئینه مرتب کرد وباطاق رئیس بیمارستان رفت ، رئیس از پشت میز بدو سلام کرد ، ولی چهره اش فوق العاده در هم رفته بود . ماریا با ناراحتی پرسید :

ـ مرا احضار کرده بودید ؟

دکتر پیر ، بی آنکه حرفی بزند ازجای برخاست واز پشت میز دور زد بکنار ماریا آمد یکلحظه بدون حرکت بدو نگریست سپس دودست او را در دست خود گرفت و گفت :

ـ ماریا پاولوونا . ما شما را همیشه یکی از فهمیده ترین و شجاع

ترین زنان این بیمارستان دانسته ایم .

ماریا بی اختیار لرزید . احساس شومی کرد ولی مقصود رئیس را نفهمید ، یانخواست بفهمد . با حال پرسش بدو نگاه کرد ، و وی دوباره گفت :

ـ چاره چیست ، ماریا پاولوونا ؟ جنك جنك است .

مگر چه شده ؟

این بار از فرط وحشت دندانهای او بهم میخورد . احساس میکرد که بیمی شدید ، بیمی مرگبار قلبش رافرا گرفته است . رئیس بیمارستان بمیز خود نزدیك شد وورقه ای را ازآنجا برداشته بدوارائه داد . یك تلگرام بود .

این بار ماریا همه چیز را فهمید . مثل برق حقیقت در نظرش روشن شد . بشتاب دست خود را بمیز گرفت که بر زمین نیفتد . زیر لب گفت :

ـ گریشا ؟

رئیس سری بعلامت اثبات فرودآورد . ماریا پاکت راگشود و بی اراده بدان نگریست . چند بار کلمات آن را خواند ولی هیچ نفهمید به رئیس گفت :

ـ شما برای من بخوانید .

رئیس خواند . فرمول عادی همه این تلگراف ها بود . نوشته بود .

«سروان گریگوری چرنف ، درحال دفاع ازاستقلال وآزادی میهن خود با مرگی افتخار آمیز جان سپرده است» .

ماریا کاغذ را تا کردودرجیب نهاد . ولی این کاررادرست همانطور انجام داد که یك ماشین انجام میداد . رئیس فهمید که اوحتی متن نامه را نفهمیده وفقط کلمات آنرا شنیده است . با تأثر بسیار گفت :

ـ ماریاپاولوونا . باید شهامت داشته باشید .

ماریا مثل بچه ها لبخندی زد ، جواب داد :

ـ بلی . بلی . می فهمم .

ولی رئیس میدانست که او هیچ چیز نفهمید است .

ماریا پرسید :

ـ میتوانم بروم ؟

ـ آری .

ماریا بیرون رفت . زیرپای او فرشی قرمز ، درطول راه رو گسترده بود . او تاکنون بدین فرش نگاه نکرده بود ، ولی امروز بی اختیار متوجه

آن شد . فرش رنك خون داشت .کار احمقانه‌ای ! این چه رنگی است که برای بیمارستان انتخاب کرده‌اند ؟

اوه ، چقدر این دالان درازاست همینطور این پله‌کان تمام نشدنی. ماریا بی‌اختیار پله ها را شمرد . دوباره سه باره شمرد ، یازده و دوازده راستی چرا برای بیماران اینهمه پله ساخته اند .. عجب ! این کیست می‌آید رائیسا ! چه اسم‌عجیبی : رائی ـ سا رائیسا که ماریا او را دوستانه«رایا» می نامید .

«رایا» با تعجب بدو نگاه کرد و اندکی وحشت زده پرسید :

ـ چطور شده ، ماریا ؟ چرا اینقدر رنگت پریده است ؟ چراتلوتلو می‌خوری ؟

ـ،هیچ هیچطور نشده !

رایا از لحن صدای او ، صدائی که بوی مرك میداد بی‌اختیارلرزید دست او راگرفت وفریاد زد :

ـ ماریا . بگو . برای خاطر خدا بگو چه شده ؟ چطور شده ؟

ـ میگویم هیچ طور نشده . هیچ طور نشده فقط .

ماریا روی پله‌آخری نشست . سرش را بدیوار تکیه داد ومثل‌اینکه با خود حرف بزند ، گفت :

ـ فقط گریشا مرده .

رایا فریادی از دل برآورد . فریادی‌چنان‌شدیدکه در همهٔ بیمارستان بپیچید، سیل اشك ازدیدگانش سرازیر شد . ولی ماریا با خشم وتحقیر بدو نگاهی کرد واو را ازنزد خود راند برای چه رایاگریه میکرد ؟

دوباره گفت :

گریشا مرده.

وسرا پا لرزید ، زیرا این‌بار خودش ازصدای خود وحشت کرده بود

رایا زیر بازوی اوراگرفت‌وباطاق‌خودشان‌برد . روی‌تابلومخصوص پرستاران یك چراغ قرمز روشن شده بود . ازیکی از اطاقها ماریارا می خواستند .

رائیسا گفت :

ـ ماریا تو باش من میروم .

ـ نه ! برای چه تو بروی،؟ مگر مرا نخواسته اند ؟

قیافهٔ او کاملا آرام بود . ولی رائیسا از آن وحشت کرد . او انتظارگریه ، انتظار بحران عصبی را ازطرف ماریا داشت . ولی انتظار

این آرامش عجیب را که بوی مرگ میداد نداشت . ازاین صدا که هـرگز نظیر آنرا نشنیده بود میترسید .

ماریا تا دم در رفت . برگشت و پرسید :

ـ ازکدام اطاق مرا خواسته اند ؟

ـ از اطاق شماره ۷

ـ شمارهٔ ۷ ؟ اوه ! همان . بیماری که دارد میمیرد .

در راهرو با دو نفر پرستار برخورد کرد . هردو یکصدا گفتند .

ـ ماریا ، بیمار شمارهٔ هفت‌داردمیمیرد . خیلی رنج‌میبرد . چندلحظه پیش شما را ببالین خود خواسته است .

ماریا ، خاموش وآرام وارد اطاق شمارهٔ ۷ شد . بیمار روی تخت افتاده بود نفس نفس میزد . ولی زن‌جوان بدیدن او با وحشت بعقب رفت . راستی این که دارد میمیرد کیست ؟ گریشا چه حرف بیمعنی ! این کـه بیمار «شمارهٔ ۷ » است .

کنار تخت او نشست. بیماردر آتش تب میسوخت و با انگشتان لاغر استخوانی خودش مرتباً روپوش را خراش میداد . ماریا روی چهرهٔ او خم شد . ولی او دیگر کسی را نمیدید ، زیرا چشمانش رنگ شیشه بخود گرفته بود ونفس بزحمت با صدای بلند از بینیش بیرون میآمد . دیگر هر کس با یك نگاه میتوانست بفهمد که او اکنون در کرانهٔ مرگ دست وپا میزند و سفر رنج آلوده‌اش دراین جهان بپایان رسیده است . او حتی قبل از آنکه به بیمارستان بیاید محکوم بود دکتر ازاولین لحظه گفته بود که «اطاق شماره ۷» دوسه روز دیگر خالی خواهد شد ، زیرا این بیمار که رودهٔ او دچار قانقارایا شده بود دیگر درمان پذیر نبود .

محتضر بیوسته ناله میکرد . ماریا بیشتر روی او خم شد ، واین بار بیمار او را شناخت . زن‌جوان با منتهای کوشش موفق شد بروی اولبخندی بزند . زیرا همیشه لبخندهای او باین بیمار ، وبهمهٔ بیمارها حس امیدمیداد ولی این باردیگراین زحمت ، زحمت بیهوده بود . « بیمار شمارهٔ ۷ »احتیاج بامید نداشت ، فقط احتیاج بصلح داشت . بصلح جاودانی . بصلحی که برای چند لحظه دیگر در انتظار او بود .

ماریا کیسهٔ یخ را روی سر او جابجا کرد وموهای مرطوبش را که بهم چسبیده بود کنار زد . بیمار چشمان خود را که دیگر قادر بدیدن چیزی نبود بطرف او گرداند وزیرلب چیزی گفت . ماریاسر بنزدیك دهان برد که حرف او را بفهمد ، ولی ناگهان بیمار بشدت تکان خورد وفریاد زد :

ـ کیست ؟ کیست ؟

ـ هیچکس نیست . فقط منم ماریا . ماریا پاولوونا .

ولی ماریا فهمید که بیمار حرف او را نشنیده ، زیرا اصلا سئوالی ازاو نکرده است فهمید که بیمار دارد با کسان دیگری ، با دنیای دیگری حرف میزند .

ولی ، مثل این بود که ماریا نیز اکنون با این دنیای دیگر مربوط بود ، زیرا دیگر شعاع زندگی وامید در قلبش خاموش شده بود ، دیگر چشمش ، چشم دلش در تاریکی خوب میدید ، زیرا اطراف خود اونیزهمه جا تاریك بود . چرا ؟ . عجب ! آخر برای اینکه گریشا دیگر در این دنیا نبود .

اوه ! چرا این شب تمام نمیشد ؟ چرا مثل همیشه سپیدهٔصبح پنجره‌را را روشن نمیکرد ؟ چرا این ظلمتی که شبیه مرك بود ، پایان نمییافت .

با خود فکر کرد «فردا صبح ، تلگرافی از این بیمارستان فرستاده خواهد شد واز یك «مرك‌افتخار آمیز» دیگر خبر خواهد داد» . ولی‌مرك «دیگر» چرا ؟ اوه ! عجب . آخر گریشا هم مرده بود !

ـ گریشا هم مرده .

ـ ماریا بی اختیار ازفریادخودوحشت کرد . درسکوت مرگباراطاق این فریاد او مثل مرك موحش وسهمگین بود . بی‌اختیار بسمت بیمارنگاه کرد تا مبادا این صدا اورا ناراحت کرده باشد . ولی بیمار هیچ حرکتی نکرد . ماریا بروی او خم شد وبدقت‌نگاه کرد . بیمار چشمهایش را ،چشم های شیشه مانندش راکه اثر سئوالی اضطراب‌آمیز درآنها نمودار بودبه سقف دوخته ودهانش بدون حرف ، بدون حرکت بر هم نهاده بود . مرده بود .

ماریا نفسی کشید وزنك زد . یك پرستار جوان خواب‌آلوده باطاق آمد . ماریا خیلی ساده باو گفت :

بیمار مرد . من دیگرمیروم .

در پای پلکان دستی زیر بازوی ماریا راگرفت واو فوراً «دکتر»را شناخت . دکتر «ورونتزوف» پزشك بیمارستان‌بود که ماریا زیر دست او کار میکرد وهمه میدانستند که از مدتها پیش او در آرزوی ازدواج باماریا بوده ، ولی پس از زناشوئی ماریا باگریگوری‌چرنف ، او کماکان دوست صمیمی دونفر باقی مانده است . دکتر گفت :

ماریا ،کجا میروی ؟

ــ کجا ؟ نمیدانم راستی کجا باید رفت ؟
ــ میخواهی ترا بخانه خودت برگردانم ؟
ــ اوه ! نه ، نه ! بخانهٔ خودم نه !
ــ پس بیا بخانهٔ من برویم .
دکتراورا با اتومبیل بیمارستان بخانهٔخود برد وروی نیمکتی نشانید وخودش مقابل او روی صندلی نشست . ماریا زیر لب گفت :
ــ گریشا مرده .
ــ میدانم ، ماریا . ولی حالا ازین بابت حرف نزنیم ، زیرا باید قبل ازهمه چیز استراحت کنی . مگر نمیدانی بیست‌وچهارساعت‌است نخوابیده‌ای آخر تو نباید خودت را با اینقدر کار بکشی .
ماریا جوابی نداد ، زیرا اصلا نفهمیده بود دکتر چه میگوید . فقط متوجه سپیده صبح بود که از پشت پنجره پیدا شده بود . دوباره با صدای بلندی گفت :
ــ گریشا مرده !
ــ ماریا گوش بده . گریگوری دوست صمیمی من بود . ولــی جنك جنك است . خیلی از مردم میمیرند . خیلی آرزوها برباد میرود . خــودت میدانی که همهٔ آنها جوانند وبیشرشان زن دارند . بچه دارند . نامزددارند معشوقه دارند . معهذا میمیرند . ولی ماکه میمانیم باید بزندگی خود ادامه بدهیم برای آنکه میراث آن ها را حفظ کنیم . برای اینکه زنان ، کودکان، نامزد ها ومعشوقه های آنان را حفظ کنیم . برای اینکه آن کانون هائی را که آن ها بخاطر آن مرده اند حفظ کنیم .
ماریا نظر خود رااز پنجره برداشت . باو نگاه کرد ، حرف هایش را را شنید ولی متوجه معنی آن ها نشد . یکبار دیگر ، این دفعه با فــریادی گوش خــراش ، فریادی مــرگبار ، فریادی کــه خود نیز از آن وحشت کرد گفت :
ــ آخر گریشا مرده .
ــ بلی ماریا ، گریشا مرده . مثل همهٔ قهرمانان ، مثل همهٔ قربانیان جنك .
ــ اوه ! گریشا مرده ، ولی تو زنده هستی . شما هازنده هستید. چرا زنده هستید ؟ برای چه او مرده . چرا فقط گریشا مرده ؟
ورونتزف دست های او رادردست‌خود گرفت ، ماریا بشدت میلرزید ونفس نفس میزد .

برای نخستین بار بغض او ترکید و اولین قطره‌های اشك درچشمانش درخشید .

مدتی بود که ورونتزف انتظار این اشك ، این اشك سوزان را که می بایست بر آتش دل او آبی بریزد میکشید ولی فشار گریه بدن ماریارا مرتعش کرد، ورونتزف ازروی رضایت آهی کشید، زیرا تا آنلحظه بجان ماریا بیم داشت . میترسید اعصاب او در زیر این ضربت طاقت نیاورد ولی حالا دیگر ماریا گریه میکرد . خطر گذشته بود .

ورونتزف بکنار پنجره رفت و آن را گشود . زمین تا آنجا که چشم کارمیکرد سفید بود، و نخستین اشعهٔ خورشید روی برفهای شفاف میدرخشید .



یك گل بنفشهٔ خشك شده ، از لای صفحات کتاب لغزید . سال پیش این گل با زیبائی تمام درسایهٔ درخت سرسبزی دریکی ازجنگل های منطقه «بریوزوفکا» عطر بیزی میکرد . در آن هنگام تازه زمین از فرش زمردین چمن پوشیده شده بود ودر فضای جنگل همه جا عطر مطبوع صبحگاهان بهار بمشام میرسید ، ولی هیچ عطری باندازهٔ عطر این گل نشاط انگیز وسر مست کننده نبود . آن روز این دونفر ، بازو در بازوی هم ، بدین نقطهٔ خلوت وزیبای جنگل آمده ودر کنار درختان سرسبز وگلهای پر ازشبنم بامدادی بگردش پرداخته بودند . از چمن بخاری مطبوع ورقیق برمیخاست ومثل این بود که زمین تازه از خواب گران بیدار شده بود . ازشادمانی آه میکشید گلها وسبزه ها همه جا درهم رفته بودند وچون عشاق بی قرار یکدیگر را تنك در بر داشتند . ماریا بانشاطی فراوان دست بمیان شاخه‌ای برده بودتاازآن گلی بچیند . ولی پیش ازچیدن گل ، انگشتان او باانگشتان گریشا که او نیز دست بسوی گل دراز کرده بود بر خورده وهردو قهقهه زنان آن را چیده بودند ، همان گل بنفشهٔ زیبا ومعطر را که امروز ازوسط صفحات دفتر یادداشت ماریا بیرون می آمد ، وماریا آن را درست درصفحه ای گذاشته بود که خاطرهٔ آن روز خودش را در آن نوشته بود .

ولی امروز دیگر این شاخه بنفشه ، آن شاخه بنفشه بهاری نبود . فقط یك اثر مبهم ، یك خاطره غم انگیز ، یك یادگار فریبنده از آن بود دیگر گلبرگهای آن زرد شده بود . دیگر بوی عطری از آن بر نمیخاست مخصوصاً ، آنچه ازهمه مهمتر بود ، این بود که دیگر اثری از زندگی درین شاخهٔ بنفشه دیده نمیشد . آخر مگر نه این شاخه یادگار گریشا بود .

ــ راستی آن روز «روز بنفشه» بود .

چه گفتی، ماریا ؟
ماریا نگاه خود را از دفتر یادداشت که در آن خاطرات آن‌روزرا بنام «خاطرات روز بنفشه» نوشته بود برداشت ومتوجه ورونتزوف شد، وتازه بیادآورد که مدتی‌است وجود اورا فراموش کرده است . بالبخندی تلخ گفت :
ـ هیچ دکتر ، هیچ نگفتم .
گل بنفشه را همچنان در دست داشت وزیر و رومیکرد . چطـور ممکن بود این شاخهٔ‌خشك‌شده برای اواین همه خاطره همراه داشته‌باشد پس اینهمه زیبائی ، این همه نشاط وسعادت حالا کجاست ؟ چرا حالااو اینقدر تنهامانده؟ چراامروزاین گل خشك‌شده ، بجای‌اینکه این‌همه‌خاطره را بیاد او بیاورد ، فقط او را بیاد مرك میاندازد ؟ اوه ! اصلا برای چه اوآن روز این گل را چیده بود ؟ چرا آن را مظهر امید و عشق خویش قرار داده بود ؟ مگر نمیدانست که عطر این گلها بیش از چند روزدوام نخواهد کرد ؟
همان طور که این گل خشك شد ، بوتهٔ عشق اونیز پژمرد وسردر خاك برد . همچنان که عطر بنفشه نابود شد ، دل اونیز شکست . آنهائی که از عطر گلها صحبت میکنند ، آن‌هائی که از زیبائی عشق داستـان می‌گویند ، آیا واقعاً خبردارند که روزی این عطر واین زیبائی ، هردو سر درخاك خواهند برد ؟ آن هم چه روزی ! روزی که بیش از عمر یك بنفشه با نخستین لحظات عشق وشادمانی فاصله ندارد !
ـ ماریا ...
ماریا بآهستگی سر برگرداند دکتر که ازسکوت اونا راحت شده بود سعی‌میکرد بااوصحبت کند. ولی‌او بهیچ‌وجه‌و بهیچ‌قیمت نمیخواست با کسی حرف بزند . با بی‌حوصلگی گفت :
خواهش میکنم با من حرف نزنید .
دکتر ساکت‌شد . ولی ماریاناگهان‌خود سکوت را شکست‌و گفت:
ـ دکتر .. میخواهم به«بریوزوفکا» بروم .
ـ بریوزوفکا ؟ برای‌چه ؟
ـ برای هیچ . فقط دلم میخواهد بآنجا بروم . چـه اشکالی دارد
دکتر دیگر حرف نزد . احساس کرد که ماریا میخواهد بدانجا برود تا یکبار دیگر ، یك خاطره‌دلپذیررا درآنجـا بیاد بیاورد . یکباردیگر درپای گلبنی که شاید نهال عشق‌اودر کنار آن‌شکوفه کرده بود زانوبزند

ولی آخر چطور فکر نمیکرد که حالا بجای گل وچمن ، همه جا ازبرف پوشیده شده ، ودیگر در آن‌جاکه روزی مظهر زندگی بود ، جز مرگ وسکوت چیز دیگری نیست ؟



قطار در ایستگاه کوچك بریوزوفکا ایستاد . ماریا ازآن پیاده‌شد ولی فراموش کرد از دکتر ورونتزف خدا حافظی کند . دکتر بااوقرار گذاشته بود که در ایستگاه بماند تا ماریا ازگردش خود بازگردد .

زمین پست وبلند وپوشیده از برف بود . ماریا درسرپیچ خیابان نزدیك ایستگاه ایستاد . اواین نقطه را خوب میشناخت .

مخصوصاً بیادداشت که در آنسوی پیچ ،کارخانه‌ای که هر روز صبح صدای سوت آن همه‌را بیدارمیکرد مشغول کاراست . بی‌اختیار لبخندی‌زد وچند قدم دیگر برداشت تا از دور بکارخانه سلام کند .

ولی ناگهان برجای‌ایستاد. آنچه درمقابل‌خودداشت‌دیگر کارخانه‌نبود، توده درهم ریخته‌ای ازآهن‌وچوب‌وآجربود. مثل‌یك‌خانه‌زلزله‌زده‌مثل‌یك گورستان،سرد،بیروح،تیره، غم‌انگیزبود .ماریااحساس کرد که قلب‌اودرهم فشرده‌شد،زیراداراین‌کارخانه‌بود که اوباگریشا آشناشده‌بود ،گریشا دراین کارخانه‌کارمیکرد،دراین‌کارخانه‌بود که آن‌دونخستین‌لبخندعشق‌راردوبدل کرده بودند .

ولی فقط این‌کارخانه نبودکه ویران شده بود . از تمام شهر ، از همهٔ خیابانها و خانه‌های بریوزوفکا حالا جز خرابه‌ای باقی نمانده بود . خرابه‌ای که بوی مرك وعزا میداد . دیگر اثری ازآبادی ، از زندگی ، از فعالیت وجنب وجوش درآن دیده نمیشد . همه‌جا یکپارچه سکوت ، یکپارچه مرك ، یکپارچه ویرانی بود . ودیگر هیچ !

ماریا که آهسته آهسته قدم بر میداشت وباطراف نگاه میکرد ، بی اختیار دهان‌گشود تا به‌گریشا بگوید که دیگر اثری از مدرسه بزرك بریوزوفکا وستونهای زیبای آن نمانده است . ولی ناگهان بخود لرزید ، زیرا بیاد آورد که اوتنهاست ودیگر گریشا در کنارش راه نمیرود ، وآنچه راکه‌اومی بیند نمی بیند، زیرا مدتی است که‌وی « بامرگی افتخارآمیز جان سپرده‌است »

این اصطلاح رسمی بنظر اوبقدری خشك و سرد میآمد که همواره یادآوری آن برای اویك تلخی مسخره آمیز همراه داشت .

در مقابل بنای نیمه‌سوخته‌ای ، ماریا بی‌اختیار ایستاد . در اینجا بود

که اوو گریشا برای نخستین مرتبه بوسهٔ عشق را از هم گرفته بودند. ولی آنوقت، اینجا سر سبز و آباد بود ودر آن مردمی با نشاط و فعال زندگی میکردند. درصورتیکه حالا بریوزوفکا، دیگر بریوزوفکا نبود. ماتمکده‌ای بود. ماتمکده‌ای مرگبار، مثل هر جائی که جنك از آن گذر کرده بود. جنك!



در نظر سروان چرنف، دنیا دیگر یك تودهٔ مه مواج وسرخ رنك بیش نبود که اودردرون آن سرگردان بود، ولی از آنچه در پیرامــونش میگذشت چیزی نمی‌فهمید. فقط یك نکته دز نظرش روشن بود: ازین ببعد وظیفه اواین بود که بکلی گم شود، محوشود، در میان ملیونها مردم زمین از نظرها محو گردد، ودیگر سروان گریگوری چرنف نباشد. هر چه باشد ولی گریگوری چرنف نباشد.

چرخهای قطار بهداری، با صدای خفه ویکنواخت خود در پاسخ او میگفتند:

«بلی، بلی.. بلی، بلی»! همه آنها یکصدا تصمیم اورا تائیدمیکردند خدا را شکر که اواوراق شناسنامه وسایرورقه‌های خودش را همراه نداشت کجا آنها را از دست داده بود؟ نمیدانست. شاید هنگام انفجار خمپاره، این اوراق از جیبش بیرون آمده بود.

اکنون اودر روی یك تخت سفید خفته بود ودر مقابل نظرش کوه‌ها وتپه‌های پوشیده از برف پیاپی از پشت پنجره قطار رد میشد گریگوری با خود میگفت: «دیگر من بجبهه باز نخواهم گشت. زیرا هم پاوهم دستم شکسته است. نمیدانم صورتم نیز چه آسیبی دیده است که مرا دائما رنج میدهد»

وقتیکه یك پرستارجوان، داروی اورا برایش آورد وخواست قاشقی از آنرا بحلقومش بریزد، اوبا لحنی جدی پرسید:

ـ صورت من چه عیبی کرده؟

زخم وسوختگی مختصری است. هیچ اهمیت ندارد. فقط لازم است چندی استراحت کنید.

چرنف بدقت بقیافهٔ دخترنگاه کرد. زیرا میدانست که قطعاً گفته او راست نیست. ساعتهای دراز بود که نیمه راست صورت او، بوضعی تحمل ناپذیر او راآزار میداد. چطور ممکن بود «فقط یك سوختگی مختصر» اینهمه کسی را رنج بدهد، دردی که اودر صورت داشت، شدیــدتر ازدرد بازوی او بود. در صورتیکه بازویش را روز پیش بریده بودند وقاعدتــاً

میبایست درد محل بریدگی از هر دردی طاقت فرساتر باشد .

ولی چطور بفهمد که جراحت صورت اوتا چه اندازه است ؟ این فرصت عصر آنروز بدست او آمد . وقتیکه دخترك پرستار روی بستر او خم شده بود ، او ناگهان نواری راکه روی نیمه راست چهره‌اش بسته بودند بکنار زد وخود را در مدال شفافی که از گردن پرستار آویخته بود نگریست ، و ناگهان فریادی از وحشت برآورد ، زیرا درهمین یك نگاه سریع آنچه‌را که باید ببیند دیده بود . دیده بود که نیمی از صورتش بکلی خرد شده ، و جز تخته‌ای گوشت از آن باقی نمانده‌است . ولی مخصوصاً چشم راست خودش را دیده بود : چشمی راکه دیگر جز حفره‌ای تیره ووحشت‌آور از آن باقی نبود ، ودیگر هیچ نیروئی در جهان نمیتوانست بدان نور وروشنائی بخشد گریگوری بآهستگی نوار را پائین آورد : تردیدی که از مدتی پیش اورا بسختی آزار میداد از میان‌رفته بود . حالا گریگوری میفهمید که چرخهای برن ، هنگام تأئید عقیده اوحق داشتند . اودیگر نباید برای هیچکس از نزدیکان خودش در جهان وجود داشته باشد .



روزهای بیمارستان پیاپی میگذشت ، وگریگوری این زندگی تیره وتلخ ، یکنواخت وتمام نشدنی رابا سکوت ورضا تحمل میکرد . سروان چرنوف در نظر پزشکان یك نمونه‌کامل بیمار عاقل وآرام بود .

ولی باطن گریگوری ،مثل ظاهرش آرام نبود . خودش سعی‌میکرد روحاً نیز خونسرد بماند ، اما هرگز موفق نشد . هر بارکه پزشك بسمت اطاق اومیآمد ، گریگوری احساس میکردکه صدای یکایك قدمهای اوبا لحنی یکنواخت وخشونت‌آمیز ، درگوشش تکرار می کند : «بدبخت . بدبخت . بدبخت»

اندك اندك تحولی عجیب درروح اوپیدا شد . عادت کردکه بخودش بانظر یکنفر ناشناس ، یك ناظر بیطرف نگاه کند .

به‌بازوی بریده‌خودش ، بپاهای‌نوار بستهٔ خودش ، بچشم خونین و وحشت‌آورکه همیشه بیحرکت بود ، بهمان نظر بنگردکه بیازوان وپاها ودیدگان سایر بیماران مینگریست . چیزیکه خیلی اورا راضی میکرداین بودکه اندك اندك سروان چرنف بکلی فراموش میشد . نه فقط در نظر دیگران ، بلکه در نظر خود او نیز اودیگر گریگوری چرنف نبود : یك آدم تازه بود . گریگوری‌همانجاکه آنروز در میدان جنك افتاده بودجان داده و درگودال عمومی کشتگان جبهه دفن شده بود . روز دوم یا سوم ،

پرستاری که نام ومشخصات بیماران را یادداشت میکرد ازاوپرسیده بود :
ــ خانواده شما کجاست ؟
گریگوری جواب داده بود :
ــ من خانواده ندارم .
این اولین بار وآخرین باری بود که اودر اینجا نامی از خانوادهٔ خود میشنید . بعد از آن او را بکلی راحت گذاشتند . ولی خود وی گاه دچار غم واندوهی عجیب میشد ، ویادگذشته ، یاد زندگانی سالیان دراز اشك از دیده‌اش جاری‌میساخت. دراین‌موارد همیشه این خاطرات غم‌انگیز بشکل آدم زنده‌ای در برابر اوتجلی میکرد . آدمی که گیسوان بلند ،لبان خندان وچشمان پر محبت داشت ، واسمش «ماریا» بود .
آن روز که اوباماریازناشوئی کرده بود مردی رشید ،زیبا ونیرومند وتندرست بود . ولی حالا اوبه ماریا چه هدیه میتوانست بدهد ؟ یك عمر پرستاری یك بیمار کور ومفلوج ، یك زندگانی بی‌لبخند ، بی‌شادمانی ، بی‌امید .حالادیگر دیداراوجزاینکه ماریا را برای همیشه ازآواز خواندن در موقع کار باز دارد چه نتیجه داشت ؟
نه ! واقعا تنهاراه عاقلانه همین است که ماریا اورا یکی‌از کشتگان میدان جنك بشمارد . ممکن است اومدتهای دراز گریه کند ، ولی لااقل محبوب وی در نظرش همان گریشا ،گریشای خندان وبیخیال وتندرست خواهدبود. بالاخره روزی‌هم‌فراخواهدرسید که‌دوباره‌ماریالبخندخواهدزد دوباره چشمان پر مهر خود را بچهرهٔ دیگری خواهد دوخت . دوباره بزندگی امیدوار خواهد شد . مگر اومیبایست همهٔ جوانی خود را با یك خیال واهی وبی‌نتیجه بگذراند ؟



ازچندروز پیش،گریگوری به بیمارستان دیگری در چند کیلومتری بیمارستان‌اولی منتقل شده بود ، دراین بیمارستان وسائل مداواکاملتر بود ولی برای گریگوری این موضوع اهمیت نداشت .آنچه اهمیت داشت این بود که چند قدم بیشتر در راه«فراموش شدن» برداشته است .
یکروز صبح از دالان بیرون اطاق صدای زنی بگوشش رسید ، و ناگهان‌ازجای‌جست ، زیرااین‌صدا بنظرش فوق‌العاده آشنا آمد .نمیدانست آنراکجا شنیده است . ولی یقین داشت که صاحب آن را میشناسد .
از بیمار همسایه خود پرسید :
ــ این صدای کیست ؟

ــ عجب ! مگر «سونیا کزلووا» پرستار اینجا را نمی‌شناسی ؟

گریگوری باوحشت تمام بدونگریست ، وناگهان حس کرد که میخواهد از جای برخیزد وفرار کند ، آنقدر دور برود که دیگر هیچکس نتواند او را بشناسد .

اما ... چطور میتوانست فرار کند، او اکنون بیمار ناقص‌الاعضائی بیش نبود یکدستش را بریده بودند . یك پایش حرکت نمیکرد ، و.. یك چشم نیز نداشت .

ولی آخر چکار کند ؟ تنها راهی که بنظرش رسید این بود که اگر اتفاقاً سونیا اورا شناخت ، اوهمه چیز را منکر شود . اما اصلا چطور ممکن بود سونیا اورا بشناسد ؟ او که دیگر یك انسان واقعی نبود . فقط «بقایای» يك انسان بود . چطور سونیا که اورا هنگام تندرستی دیده بود ، میتوانست از زیر اینهمه نوار وبند تشخیص دهد که او همان «گریگوری چرنف» با نشاط ونیرومند است ؟

روزهای اول ودوم گریگوری فهمید که نظرش درست بوده است . سونیا ، هرباره از کنار تخت اورد میشدواز اواحوال میپرسید ، ولی اورا نمیشناخت . . چرنف بالاخره نفسی از شادمانی برآورد . منتها عادت کرده که از صبح تا شب پیوسته در انتظار دیدار سونیاباشد ، زیرا سونیا برای اوپیام عشق بود . گریگوری ، هر وقت که اورا میدید بیاد «ماریا» میافتاد وبی‌اختیار برق محبت در چشمش میدرخشید .

یکهفته بدین ترتیب گذشت . يك روز سونیا ، بجای این کــه ازاو بسادگی احوالپرسی کند ، در کنار تختش ایستاد وبا لحنی ملامت آمیز گفت:

ــ شما هیچکس را ندارید که بـرایش نامه بنویسید ؟ چـرا بعکس دیگران هیچوقت دست بقلم نمیبرید ؟ فکر نمیکنید که ممکنست کسانی چشم براهتان باشند ؟

گریگوری تکانی خورد ، ولی با لحن خشن جواب داد :

ــ نه ! من هیچکس را ندارم . تنها هستم .

آن روز دیگر پرستار حرف نزد . ولی فرا صبح ، هنگــامی که با قاشق دوا بحلق اومیریخت ، آهسته گفت :

ــ گریشا . باید زودتر «ماریا» را خبر کرد .

نفس در سینه چرنف حبس شد . حتی نتوانست شربت را فـرودهد . فهمید که اگر هم اکنون دراین مبارزه پیروز نشود ، هرگز دیگــر موفق نخواهد شد . شتابزده پرسید چه گفتید ، خانم ؟

ـ گریگوری. توخوب‌فهمیدی که چه گفتم . بیخود کمدی بازی نکن. خودت را هم بکری نزن .

ـ ولی خانم شما بمن گریگوری خطاب کردید .اسم‌من گریگوری نیست

ـ میدانم . اسم آقا «اندرئی گریگوریویچ کوروبین» است لااقل این نامی است که در بیمارستان برای خود ذکر کرده‌اید .

سونیا خندهٔ تلخی کرد وسپس سر در گوش او نهادو آهسته گفت :

ـ گریگوری . این کار که میکنی خوب نیست .

ـ ولم کنید ، خانم . این حرفها چیست ؟ دیوانه شده‌اید ؟

سونیا شانه‌های خود رابالا افکند ودیگر پاسخی نداد ولی وقتیکه از نزد اورفت ، چرنف دریافت که نقشه‌های اونقش بر آب شده است .

فردا صبح ، سونیا باز یك لحظه کنار تخت اوایستاد ، واین بار با لحنی که جنبهٔ خشونت آن قویتر بود گفت :

ـ گریگوری ، من‌همیشه ترا با نظر تحسین واحترام نگاه میکردم، اما حالاحس میکنم که‌این نظر من اشتباه بوده است . تو آدم ضعیفی هستی



ـ تاتیانا پتروونا، تلگرافی برای‌شما رسیده‌است

مأمور پست تلگرام را بدست تاتیانا داد ورفت ، وتاتیانا بشتاب آن را گشود .

وقتیکه «ماریا» بخانه‌آمد ، مادرش دیوانه وار بسوی اوجست واو را درآغوش گرفت . فریاد زد :

ـ «ماریا» ، بخوان ، بخوان ، این تلگراف را بخوان .

«ماریا» ورقه راگرفت ونوشتهٔ آنرا بـا شتاب خوانـد . تلگرام از دوستش سونیا بود .نوشته بود :

« گریگوری‌ایوانویچ ، زخمی ودر بیمارستان ما تحت معالجه‌است »

تاتیانا ، رقص کنان باطاق‌دیگر رفت ، وچندین بار پی‌درپی‌فریادزد

ـ زنده است ، زنده است ،گریگوری زنده است .

ولی«ماریا» همچنان ساکت مـاند ، زیرا بـرای او این تلـگرام لاینحلی بود .

بیمارستانی که سونیا درآنجاکار میکرد یکی از بیمارستانهای پشت جبهه بود ، در صورتیکه برای‌اواز خود جبهه خبر مرك گریگوری را،آنهم بطور رسمی فرستاده بودند .

تاتیانا باطاق بازگشت وبا اظطراب پرسید .

ــ ماریا ، چه فکر میکنی ؟ چرا خوشحال نیستی ؟ مگر نمیفهمی گریشا زنده است ؟ ها ! مگر نمیفهمی ؟

ــ چرا ، چرا .. ولی ..

یك لحظه‌ساکت ماند ودوباره تکرار کرد .

ــ ولی نمیفهمم .. نمیفهمم چطور شده ..

راستی نمیفهمید چطور شده ـ اما یکنفر بود که قطعاً میفهمید ،زیرا حواسش بیش ازاوسرجا بود.«ماریا» بشتاب بسراغ دکترورونتزوف رفت .

ولی دکتر ورونتزوف نبود . نه فقط در بیمارستان نبود ، اصلا از شهر بیرون رفته بود .

رئیس بیمارستان اظهار داشت که باصرار اوبدویکروز مرخصی‌داده است ، واوقول داده است که فردا عصر با هواپیما باز خواهدگشت .

با هواپیما ! این چه‌کاری بود که ماریا ازآن خبر نداشت ؟ مثل‌این بود که همه‌کس وهمه چیز بنظر اومرموز میآمد . حالا اوباید چکار کند ؟ گفته سونیارا باور کند یا خبر جبهه‌را ؟ وتاآمدن ورونتزوف با بی‌تکلیفی چه کند ؟

فقط یك کار میتوانست بکند ، وآن«کار» بود .کار شدید ، کاردائم کار خسته‌کننده برای اینکه وقت وفکر اورا بخود مشغول دارد ، واورا تا فردا برسر پانگاه دارد .

«ماریا» بقدری‌خود را غرق‌درکار کرد که‌فرداشب ، وقتی که‌دراطاق خود در بیمارستان نشسته بود ، بی‌اختیار دیدگانش بهم رفت . سی وشش ساعت بود که نخوابیده بود .

ولی درست در آن لحظه که خواب در چشمان او خانه میکرد دستی بروی شانه‌اش خورد .

ماریا سر برگرداند ودکتر ورونتزوف را در مقابل خود دید . طبیب‌قیافه‌ای‌خسته‌ومخصوصاً نگران‌داشت . بی‌اینکه‌از اوچیزی‌بپرسد گفت،

ــ ماریا ، شوهرت در اطاق پهلومنتظر تست .

دکتر ورونتزوف که بنوبه خود از زنده بودن گریگوری و محل او اطلاع یافته بود ، به بیمارستانی که اودرآنجا بود رفته و او را با هواپیما بنزد ماریاآورده بود.

ماریا از جا برخاست . مثل بچه‌ها ، مطیع وسر براه دنبال او براه افتاد . قلبش چنان بشدت می‌طپید که در هر چند قدم مجبور بود بحائلی

تکیه دهد . ولی هیچ‌حرف نمیزد . در پشت در اطاق ، اطاقیکه گریشا در آن بود ، دکتر اورا نگاه داشت . بدقت بچهره‌اش نگریست و گفت :

ـ ماریا .. باید قبلا ترا از موضوعی مطلع کنم .

لرزشی سراپای زن‌جوان را فرا گرفت چه چیز بود که دکترمیخواست بدوبگوید ؟ آیا راستی در اشتباه بود وگریشا در جبهه جنك مرده بود .

دکتر دوباره گفت :

ـ ماریا ، گریگوری خیلی سخت زخمی شده . اکنون حال مزاجی‌او بهتر است وخودش میتواندبنشیندوراه برود. ولی حال روحیش خوب‌نیست باید خیلی مواظب اوباشی .. میفهمی ؟

نه ! ماریا خوب معنی حرف او را نمیفهمید سعی کرد از نگاه دکتر مقصود واقعی اورادریابد ، ولی دکتر که رنگش بشدت پریده بودنگاهش را عمداً بزمین دوخته بود تا با نگاه اوبرخورد نکند .

ماریا پرسید :

ـ چرا باید مواظب اوباشم ؟

ـ ماریا ، تومثل بچه‌ها حرف‌میزنی . آخر برای‌اینکه وضع قیافه او خیلی تغییر کرده است .

دوباره ماریا لرزید . مثل این که ناگهان‌آب سردی بر سراپای او ریخته باشند .

دکتر دو باره گفت :

ـ باید خیلی برفتارخودت مسلط باشی . میفهمی ماریا ؟ برای اینکه در نظر اول ممکنست .. وانگهی اواین روزها فوق‌العاده حساس است .

ماریابا اشاره سر پاسخ مثبت داد ، ولی حرف نزد ، زیرا دهانش از هم بازنمی‌شد . زیرا در عروقش دیگر خون جریان نداشت مثل این‌بود که سراپایش یخ زده‌بود.

چه بهتر ، بدین ترتیب دیگر فریادی از دهانش بیرون نخواهدآمد در را باز کردوبدرون اطاق رفت.

درصندلی مقابل ، روبروی در یك نفر نشسته بود وبدونگاه میکرد نخستین حرکت ماریا این بودکه بعقب بازگردد ، زیرا فکر کرد که‌اشتباه کرده وباطاق دیگران وارد شده است ولی دیگر پاهای اوباختیاراونبود میخواست بازگردد وهمچنان بر جای ایستاده‌بود .

مردی که‌درصندلی نشسته‌بود، بدقت‌بدونگاه‌میکرد . تمام‌نوارها،تمام باندهای صورتش را برداشته بود ، برای اینکه ماریا هرچه را بایدببیند

درهمان نظراول ببیند :

سوختگی های آبی رنك صورت اورا ، شكاف عمیق گونهٔ راستش را، مخصوصاً چشمش را ، چشمی را که بیحرکت نگاه میکرد وحالتی موحش و غیر انسانی داشت ، نگاه ماریا اندکی بپائین آمدومتوجه آستینی شد که در آن دستی دیده نمیشد ، سپس متوجه پائی شد که سراپا از زانو وپنبه پوشیده بود واین ترکیب ، این ترکیب عجیب «گریگوری» نام داشت .

ماریا مثل ماشین ، بی اراده وخودبخود ، چند قدم برداشت . بمقابل صندلی بیمار رسید وپای آن زانو زد ، زیرا حس میکرد که باید این کار را بکند .

گریشا از جا تکان نخورد فقط بسادگی گفت :

ـ ماریکا ...

ولی ماریا ساکت بود ، وبرای اینکه بتواند این صفحه را تا بآخر تحمل کند ، از همنام خود ، از «مریم مقدس» کمك میخواست . گریشا دوباره با صدائی تلخ وافسرده گفت :

ـ ماریکا من نمیخواستم برگردم . نمیخواستم دیگر تو مرا ببینی .

ماریا حس میکرد که باید جوابی بدهد . چیزی بگوید . ولی چه بگوید ؟ دوباره دهان خود بازکرد ولی فوراً بست .

گریشا بازگفت :

ـ ماریکا از من دلتنك مباش من نمیخواستم برگردم . ولی دکتر به من فهماند که اشتباه میکنم . اوقاتت تلخ نباشد که چرا بتو قبلا خبر نداده بودم .

دستی بمهربانی گیسوان او را نوازش کرد . ولی ماریا سراپا لرزید زیرا این دست ، دست دیگری همراه نداشت . خواست باو نگاه کند . ولی چطور با چشمانی که اثر ترس درآنها نمایان بود بدو بنگرد ؟

بی اختیاردیدگانش رابرهم نهاد . لااقل ممکن بودگریشا این حالت را بشادمانی حمل کند ، زیرا بهیچ قیمت نمی بایست گریشا بفهمد که درروح ماریا چه میگذرد . بهیچ قیمت نبابست دریابد که قلب او چقدر سردوسخت شده است ، ماریا تاکنون صدها زخم موحش را در این بیمارستان مرهم نهاده بود ، ولی هرگز ، هرگز بیاد نداشت که چنین وحشت، چنین سردی کشنده‌ای، درخود احساس کرده باشد .

بامنتهای نیروئی که در خود سراغ داشت دست یخ زده اش را بلند کرد وروی دست گریشا گذاشت . گریشا با لبخندی محجوبانه گفت :

ـ ماریکا چقدر خوشحالم که دوباره نزد تو آمده ام .

ماریا با سر تصدیق کرد ، سپس گریشا متوجه تغییر حالت او ، متوجه راز او نشده بود . چه بهتر !

درباز شد و پزشك بیمارستان بدرون آمد . با سر بهر دو سلام داد و گفت :

ـ ماریا ، شما دیگر اندکی استراحت کنید من مشغول پانسمان شوهر شما خواهم شد .

ماریا خواست اعتراض کند ، ولی دکتر اورا بااشاره‌ای ساکت کرد وبملایمت از در بیرون راند . ماریا فقط توانست بخود فشار آورد تا قبل ازخروج لبخندی بگریشا بزند .

در اطاق مخصوص نگهبانان ماریا خودرا روی صندلی افکند وسرش را میان دو دست گرفت اوه ! پس این بود آنچه از گریگوری «گریشا» باقی مانده بود .

خدا حافظ . عشق او ، خدا حافظ جوانی او ، امید او ، آرزوی او ، خوشبختی او .

وقتیکه پزشك پیر دوباره اورا به نزد خود خواند ، ماریا احساس کرد که با وحشت باطاق نزدیك میشود . باین اطاق که درآن مردی با قیافهٔ ترس آور نشسته است وخود راگریگوری ، شوهر او مینامند .

ولی برای پزشك ، قضایا خیلی ساده بود . ماریا زنی بود که شوهرش را بعد از مدتها باز یافته بود وطبعاً ازخوشحالی در پوست نمی گنجیداوه اگر احساسات بشری ، احساسات بیچیده ومرموز بشری بهمین سادگی بود که این دکترپیر فکرمیکرد .

ماریا وحشت زده با خودگفت :

از امروز ببعد همیشه همینطور خواهد بود . گریگوری بخانهٔ ما ، بکانون عشق گذشتهٔ ما باز خواهد آمد ، ولی ازین پس همیشه من باقدمهای لرزان باطاق او نزدیك خواهم شد . با نگاههای هراس آلود بچهرهٔ او خواهم نگریست . دراین اطاق که برای من هرمبل وهر پرده هرقاب عکس یادگار یکدوران خوشبختی است بعدازاین همه‌چیز مظهر غم وبدبختی خواهد بود . حتی وجود خود ما ، زیرا ازین پس ما دو نفر نیز درین اطاق نخواهیم بود . فقط دو نفر غریبه درآنجا خواهند بود ، دو نفر که دیدار آنها مایهٔ وحشت است : برای اینکه من نیز اکنون ازاو موحش تر هستم من دیوهستم . من گناهکاری بی قلب هستم . من دیگر روح ندارم ، محبت

ندارم . حالا هنوز کسی براز من پی نبرده است . اما همیشه که همین طور نخواهد ماند . بالاخره همه خواهند فهمید که قلب من دیگر خالی است دیگر ماریا مرده است ؟



روز های بعد . ماریا دائماً خسته بود . در مقابل نظرش لکه‌های سیاهی در فضا میرقصیدند . بازو وپاهایش از فرط درد بسختی حرکت میکرد، ولی قلب او از هر جای بدنش خسته تر بود .

وضع بیمارستان مثل همیشه بود . در یك طبقه ، یك زخمی فریاد میزد . در طبقه دیگر، بیماری جان می‌سپرد. از پائین پله‌ها پرستاران بعجله مجروحی راکه ناله میکرد بالامی آوردند . ولی ماریا دیگر مثل همیشه نبود با خود میگفت :

- ازین پس باید همیشه بخودم فشار بیاورم تا بتوانم کار کنم . آن هم مثل یك ماشین بیروح ؛ پیش از این همیشه لبخند گریشا بمن نیرو میبخشید وقتی هم که خود گریشا نبود لااقل خاطرهٔ این لبخند او، بود . هرچه میکردم برای او میکردم . در نظر من همهٔ بیماران گریشا بودند . با هر کدام که سخن می گفتم در حقیقت با گریشا حرف میزدم . گریشا را تسلیت میدادم . بگریشا تلقین امید واعتماد میکردم . ولی حالا ، دیگر وجود خودگریشا برای من تحمل ناپذیر شده ، دیگر نمیتوانم بدون وحشت حتی بسوی اودست دراز کنم .

بلند باخود میگفت :

- ولی من دارم مثل همیشه کار می کنم .

منتها خودش احساس میکرد که دروغ میگوید . «کار» میکرد اما نه مثل همیشه ، دیگر گیلاسی که بسوی مجروح دراز میکرد محتوی اکسیر زندگی نبود ، فقط محتوی آب بود . دیگر دستی که بر پیشانی بیمار مینهاد بدوخواب وآرامش وراحتی نمی بخشید ، تنها درجهٔ حرارت اورا اندازه میگرفت . دیگر تبسم او نشاط و سعادت در تالار نمی پراکند ، یك حرکت ماشینی و بی معنی بود .

برای او ازین پس قیافه‌های همه بیماران یکی بود. زندگانی خصوصی آنان ، سایه روشنهای روح آنان ، برای او اهمیتی نداشت دیگر هیچکدام توجهش را بخود جلب نمیکرد .

حالا دیگر پزشك نمی‌توانست با تبسم بدو بگوید : «ماریا پاولونا آن کسی که بیمارها را شفا میدهد من نیستم شمائید» نه ! اوازین پس

نمیتوانست این جمله را باو بگوید ، زیرا دیگر ماریا یك ماشین ساده ، خودکار ، منظم ولی بیروح بیش نبود ، وخودش خوب‌میدانست که این کافی نیست : اگر پیش ازین همهٔ بیماران اورا می‌طلبیدند ، اگر همهٔ پزشکان اورا ببالین مرضائی که‌دیگر از آنها سلب امید شده بود میفرستادند برای منظم بودن اونبود ، برای این بود که ببیماران روح میداد ، امید میداد ، شهامت میداد ، ولی اوامروز نمیتوانست چیزی بجز آب وداروو شربت بدانها بدهد ، زیرا اودیگر ماریانبود، مجسمه‌ای بود که راه میرفت ، ولی بجای دل سنك در سینه داشت .

البته حالا او بدتر از سایر پرستاران نبود ، اما مثل آنها بود ؛ در صورتیکه پیش ازین مثل هیچکس نبود ، بالاتر وعالی‌تر از همه بود .همه مظهرکار بودند واومظهر عشق بود ، همه ببیماران دارومیدادند ، ولی او اعتماد وامید میداد ؛اوبا قلب آنان سروکار داشت ، زیرا خودش عاشق‌بود اما دیگران فقط بجسم بیماران توجه میکردند .

ماریا دست بقلب خودگذاشت ، مثل این بود که دیگر تپش آن نیز تپش‌همیشگی نبود ، شبیه‌حرکتی بود که از پشت دیوارهٔ آهنینی احساس‌شود

فهمید که این همان پرده‌ایست که بین قلب اوبا دنیای زندگان ، با غم وشادی ، رنج وامید ، تاریکی وروشنائی حائل شده است .



ـ سلام ، ماریا .

ماریانا گهان‌تکانی‌خورد . چندلحظه بود که‌بی اراده باطاق «واسیا» آمده بود ، همان‌بیماری که همیشه اصرار بمردن داشت ، ولی پس ازآنکه ماریا نامهٔ نامزد اوراخوانده‌و بوی اطمینان داده بود که نامزدش با وجود نقص بدن وی همچنان او را دوست خواهد داشت ، بی‌صبرانه در انتظار معالجهٔ خود بسر میبرد .

ماریا با خونسردی چهرهٔاورا که هنوز در زیر نوارهای سفید پنهان بود نگریست وپرسید :

ـ چطور هستی ؟

ـ خیلی بهترم . حس میکنم که دیگر میتوانند این نوارها را ازسر وصورت من بردارند .

ـقدری‌حوصله کن.هروقت‌موقعش رسیده باشدخودشان‌برخواهندداشت

بیمار چند لحظه خاموش بدونگریست ، سپس بی‌مقدمه پرسید :

ـ ماریا ، مثل اینکه امروز حالتان خوب نیست ؟

ماریا با وحشت بخود نگاهی کرد و گفت :

ـ نه ، چطور مگر ؟

ـ هیچ . اینطور بنظرم رسید ... راستی ، حالا که مریض نیستید، ممکن است یك لحظه دیگر در اطاق من بمانید ؟

ـ آری .

خواست مثل همیشه لبخند بزند ، ولی جز اثر درد و غمی مرموز در چهره‌اش پیدا نشد . ماریا بدیدن چشم بیمار که از وسط نوارها بدقت بدو نگریست سراپا تکان‌خورد ، مثل این بود که بیمار با این نظر باعماق روح او نگاه میکند .

واسیا محجوبانه گفت :

ـ ماریا ، ممکنست «نامهٔ» مرا برایم بخوانید ؟

ـ نامه ؟ مگر دوباره کاغذی برایت رسیده است ؟

ـ نه . همان نامه پیشی است .

ـ ولی تو که آنرا کلمه بکلمه حفظ هستی ؟

ـ باشد ، باز هم‌میخواهم کسی آنرا بخواند . مخصوصاً میخواهم‌شما آنرا برای من بخوانید . مایل بخواندن آن نیستید ؟

ـ چرا ، چرا ، باکمال میل ، بده بخوانم .

همان کاغذ چروك‌خورده‌ومچاله شدهٔ همیشگی بود که‌از بس بادستهای تب آلودهٔ بیمار زیر وروشده بود دیگر قابل خواندن نبود ، ولی ماریانیز آنقدر آنرا برای بیمار خوانده بود که مضمونش‌را ازحفظ‌میدانست. نگاهش‌را بنامه دوخت ومثل همیشه از بر شروع بخواندن کرد .

«واسیای‌عزیز »:

بیمار اندکی برخاست وآرنجش را روی بالش نهاد تا بهتر بدو گوش دهد .

«... من ومامان‌وخواهرم‌وعمه وهمهٔ‌همسایه‌ها بتوسلام مفصل‌میرسانیم من از دانستن‌آدرست خیلی خوشحالم . چرا ننوشته بودی کجای بدنت مجروح شده ؟ ..

بیمار با حال جذبه و شوق‌همچنان‌بدونگاه می کرد ، مثل این بود که سراپای بدنش بدولب ماریا آویخته بود .

ولی ماریا ناگهان‌ساکت شد جمله‌ایکه میبایست بخواند پیشاپیش‌او را آزار میداد .

بیمار با تعجب گفت :
ـ مگر بقیه خطها پاك شده ؟
ـ نه ! ولی خواندنش خیلی مشکل است . صبر کن .
ـ بگذارید خودم بقیه‌اش را بگویم «... من از همانوقت که خبر مجروح شدن ترا شنیدم ، دلم میخواست ..
ـ آه ! بلی «دلم میخواست آدرس ترا بدانم تا برایت بنویسم که من در هر حال وهرطور که باشی ترا دوست خواهم داشت ودنبالت خواهم آمد حتی اگر ناقص‌العضوی بیش نباشی ، من همانکه بودم خواهم بود... »
دوباره ماریا ساکت شدو بغض گلویش را فرا گرفت ، ولی اینبار بیمار پیش ازآنکه خاموش شوددست دراز کرده بود که نامه را بگیرد .
با لحنی خشك گفت :
ـ متشکرم ماریا ، نامه را بمن بدهید .
ـ بگذارید بقیه‌را بخوانم .
ـ نه ، نه ، نمیخواهم . نامه را بمن بدهید .
وقتیکه کاغذ را گرفت باا ندکی خشم آنرا مچاله کرد وزیر بالش خود گذاشت . نگاه‌اوبماریا ناگهان با تلخی خاصی آمیخته شده بود . بی آنکه حرفی بزند سر برگرداند وروبسمت دیوار، دیده‌ها را برهم نهاد .
ماریا با ناراحتی پرسید :
ـ خوابت میآید ؟
ـ بلی!
زن جوان با نوك پنجه خارج شد . در دالان مقابل پنجره ایستاد و چهرهٔ خود را در شیشه نگریست با خود گفت :
«چطور شده ؟ چه تغییری روی داده ؟ مگر این نامه همیشه بدو نشاط وآرامش نمیبخشد ؟ مگر مخصوصا هر وقت که من آنرا میخواندم نور امید در دیده‌اش پیدا نمیشد ؟ حالا چطور شده ؟ آیا واقعا من دیگر نمیتوانم نامه‌ای را چنانکه باید بخوانم ؟ آیا دیگر نمیتوانم بکلمات روح بدهم و وآنها را زنده کنم ؟»
پیشانی سوزانش را با فشار بشیشه سرد پنجره تکیه داد . دوباره با خود گفت :
«چطور شده ؟ ها ! چطور شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟»
باتأنی وبی آنکه بکسی نگاه کنداز دالان گذشت واز پله‌ها پائین آمد دوباره دالان وفرش سرخ رنك آن بنظرش عجیب آمد . دوباره

دیوارها را سرد وزننده یافت . دوباره به پلکان وپله‌های تمام نشدنی آن با خشم نگریست . با خودش گفت :

ـ چطور همهٔ اینها ناگهان عوض شده ..

ولی فوراً صدائی در درونش گفت :

« نه! ماریا . توخودت‌عوض‌شده‌ای ! فقط خودت .. این همان‌پلکانی است که صدها بیمار ، بیمارانی که بدست توشفا یافته بودند از آن پائین آمده وبسوی آینده ، بسوی سرنوشت خود رفته‌اند .

ولی تودیگر آن‌ماریا که بودی نیستی . این نکته را حتی واسیا نیز فهمیده است ، همان‌واسیا که همیشه آرزوداشت تونامه نامزدش را برایش بخوانی . وامروزاین نامه را نیمه‌کاره از دستت گرفت ، برای اینکه‌فهمید که دیگر تو آن کسی که همیشه این نامه را برایش میخواند نیستی»



رائیسا در را باز کرد و گفت :

ـ ماریا . نامزد «واسیا» آمده است که اورا همراه ببرد .

رائیسا نیز مثل همه پرستاران از این بابت خیلی خوشحال بود از وقتیکه «اعجاز» بهبودی ناگهانی واسیا بدست ماریا رخ داده بود ، اوو همه پرستاران در انتظار آمدن نامزدبیمار بودند . ماریا بیش از همه‌ازین بابت مغرور و راضی بود ، ولی حالا بشنیدن این حرف ، ناگهان احساس کرد که قلبش ازغم‌فشرده شده ؛ زیرا از چند روز پیش متوجه‌شده بود که اوهمانطور که بخودش‌دروغ گفته بود باونیز دروغ گفته بود . گفته بود که نامزدش همچنان اورادوست خواهد داشت ، در صورتیکه حالا یقین داشت که این طفلك‌را فریب داده ، ونامزدش هرگز نمیتواند اورا بدین وضع دوست داشته باشد .

رائیسا چند لحظه ساکت ایستاد وچون پاسخی نشنید ، پرسید :

ـ اورا بالا ببرم یا پائین نگاهدارم ؟

ـ من چه میدانم ؟ هرکار باید بکنی بکن .

لحن اوبقدری خشن وسردبود که خودش نیز تعجب کرد . «رائیسا» خاموش بدونگریست وسپس سرش را پائین افکند وبی آنکه سخنی بگوید براه خود رفت .

ماریا سر را بین دودست گرفت وبفکر مرورفت . بفکر این دخترك جوان بیچاره‌ای که با قلبی پر از امیدآمده بود تا نامزدش را ، واسیای زیبا وتندرست را ببیند ، ولی ماریا خوب میدانست که چند لحظهٔ دیگر

فریادی از وحشت ، فریادی مرگ بار و پر از یأس و نومیدی از گلوی او بدر خواهد آمد .

در دالان صدای پا میآمد . قطعاً رائیسا بود آمده بود تا بشتاب ماریا را باطاق بیمار ببرد و بر بالین دخترک که بیهوش شده بود برساند . ولی صدای پا دوباره دورشد ، پس چرا رائیسا نمیآمد ؟ شاید خود او در اطاق بیمار مانده باشد .

ماریا بی اختیار برخاست و خود بسمت اطاق «واسیا» رفت . نمیدانست چرا بدانسو میرود ، ولی مثل این بود که در قلب خود از اینکه همدردی خواهد یافت خوشحال است .

بیصدا به پشت در اطاق واسیا رسید و گوش خود را بدر گذاشت و صدای فریاد ، صدای گریه ، صدای استغاثه ، هیچکدام شنیده نمیشد ولی صدای دیگری بگوشش رسید . ماریا اول خیال کرد که اشتباه کرده است دوباره بدقت گوش کرد و این بار با وحشت تمام دریافت که اشتباه نکرده از درون اطاق صدای قهقهه دخترک و واسیا بلند بود . ماریا از سوراخ قفل نگاه کرد : «الکا» دخترک سرخ وسفید دهاتی ، با شادمانی کودکانه ای «واسیا» ، واسیای ناقص العضو را در آغوش کشیده بود و اورا بگرمی تمام می بوسید ...

ماریا بیحرف و بی حرکت باز گشت ، راهرو و دیوار بیمارستان درمقابل نظرش میچرخید ، مثل این بود که دیگر قدرت فکر کردن از او سلب شده بود .

پس این اولکا غیر از او فکر میکرد . او برای قبول این فداکاری ، برای تحمل این بار روحی احتیاج نداشت خود را با عناوین پر طمطراق «خدمت بمیهن» و «آرمان ملی» و «روح فداکاری» وامثال آن متقاعد سازد اصلا برای او موضوع فداکاری هم در میان نبود : او نامزدش را پیدا کرده بود واز یافتنش خرسند بود . شاید اساساً متوجه قیافهٔ او نیز نشده بود .

ماریا همیشه فکر کرده بود که آدمهای فهمیده بهتر میتوانند مفهوم ایده آل ملی وروح فداکاری را دریابند . ولی حالا خوب احساس میکرد که همه این کلمات پر آب و تاب نیز نمی تواند اورا نجات دهد . دخترک روستائی با سادگی و بی خیالی طبیعی خود همهٔ فلسفه ومنطق و ایده آل اورا مسخره کرده بود .

وقتی که دکتر با خوشحالی بدو گفت :«ماریا پاولونا . ما ترتیبی داده ایم که شما بتوانید شوهرتان را بخانه خودتان ببرید» ماریا دلش می خواست فریاد بزند . در همان حالی که نگاهش را بزمین دوخته بود ومثل

بچه‌ها که درسشان را از بر کرده باشند؛ میگفت: «گریگوری، دکتر موافقت کرده است که تو بخانه بیائی» حس میکرد که بی‌اختیار میخواهد رو بپزشك بکند وفریادکنان بگوید: «برای خاطر خدا او را همینجا نگاه دارید. هر قدر بیشتر ممکنست نگاهدارید اواینجا نمی‌فهمد من با چه نظری بدونگاه میکنم، ولی‌در خانه، در زندگی دونفری این رازموحش ومرگبار را خواهد فهمید. در همان خانه‌ای بدین راز غم‌انگیز پی‌خواهد برد که روزگاری‌کانون عشق ومحبت ما بود»

ولی‌ماریا یقین داشت که‌دکتر نیز از این راز او، ازین شکنجه‌روحی اوچیزی نخواهد فهمید، همانطور که «اولگا» نا،زد پسرك بیمار ازآن چیزی نفهمید، همانطور که‌رائیساازآن‌چیزی نفهمید، همانطور که‌رائیسا «تاتیا ناپتروتنا» مادر ماریانیز ازآن چیزی نفهمید.

چرا اینها هیچکدام با سادگی خود نمی‌فهمیدند که اودرین بحران عجیب رنج میبرد ومیسوزد، برای اینکه نمیتواند مثل همه‌آنها ساده و عادی باشد، وزندگانی را با نظر خوش‌بینانه‌آنان بنگرد؟

تنها دکتر ورونتزوف بود که میتوانست بفهمد ماریا چه اندازه‌رنج میبرد ولی ماریا نمی‌خواست راز دلش را با اودر میان‌گذارد.



در وسط راهرو، زنی بلند قد ولاغر اندام‌که لباس مشکی زیبائی در تن داشت ماریا را نگاهداشت وپرسید:

ــ ببخشید، خانم. دفتر رئیس بیمارستان کجاست؟

ماریا یك لحظهٔ سراپای اورانگریست. مخاطب او خانمی زیبابود که پیراهن وکلاه وعطرش از سلیقه عالی وظرافت اوخبر میداد. ولی‌در چهرهٔ این خانم اثر نگرانی خاصی دیده میشدکه ماریا را نیز بی‌اختیار ناراحت کرد.

ماریا، خانم ناشناس‌را بنزدرئیس بیمارستان برد وبه خواهش دکتر خودش نیز در اطاق ماند.

ناشناس دستهای سفید خود را بسوی پزشك درازکرد وگفت:

ــ دکتر. از ملاقات شما خوشوقتم. آمده‌ام شوهرم‌را ببینم. بعد از مدتها جستجو بالاخره فهمیدم که اودر بیمارستان شما بستری است.

وچون دکتر باگیجی بدونگاهی کرد، خانم ناشناس در دنباله‌سخن گفت:

ــ اسم‌او «آنوخین» است. سرهنك آنوخین. ایلیا الکساندرویچ آنوخین

ماریا وحشت‌زده بدو نگریست و بدکتر اشاره‌ای کرد . ولی دکتر که معنی اشاره او را درنیافته بود گفت :

ــ خانم اجازه بدهید دفتر اسامی بیمارها را ببینم .

ماریا دوباره ، از پشت سر خانم سرهنك ، بدکتر اشاره کرد اینبار نیز دکتر نفهمید ، ولی ناگهان خانم ناشناس روبرگرداند وبتندی گفت :

ــ خانم راست بگوئید ، چه اطلاعی از او دارید ؟

ماریا اطلاع کامل درین باره داشت ، ولی چه میتوانست بدوبگوید ؟ بگوید که سرهنك «آنوخین» شوهر اودر مقابل نظـر وی مـرده است ؟ بگوید که اوهمان کسی است که ماریا ، چند دقیقه پس از دریافت خبرمرك گریگوری ، ببالین‌اودر اطاق نمرهٔ ۷ رفت وبا چشم خودآخرین‌لحظات زندگـانی وی را دید ، بگوید که شوهر او: با مرگی پر ازشکنجـه، در حالی که ازتب‌میسوخت‌وکابوس‌جنك اورا حتی درعالم اغما آرام‌نمی گذاشت جان داد ؟

خانم سرهنك دوباره با لحنی التماس‌آمیز گفت :

ــ خانم . من چند روز در شهر نبودم . وقتی که آمدم فهمـیدم کـه شوهرم را باین بیمارستان آورده‌اند ، وفوراً خودم را بدینجـا رساندم .. آخر چرا ساکت مانده‌اید ؟ بگوئید شوهرم چه شده ؟ مگر زخمش خیلی سخت است ؟

دکتر که ازچندلحظه پیش‌دردفتر بیمارستان جستجومیکرد ناگهان‌دفتر را بهم نهاد وبالحنی تأثرآمیز ولی صریح گفت :

ــ خانم، سرهنك آنوخین .. روز ۵ دسامبر گذشته ، بر اثر زخمی که در ناحیه شکم برداشته بود جان سپرده است .

خانم ناشناس چند لحظه بدونگاه کرد ، ولی خوب پیدا بود که اصلا نتوانسته است معنی موحش حرف اورا بفهمد زیر لب گفت :

که اصلا نتوانسته است معنی موحش حرف او را بفهمد . زیر لب گفت :

ــ دکتر . مقصود من شوهرم ایلیاالکساندرویچ آنوخین‌است‌سرهنك آنوخین . آنوخین .

این بار دکتر بجای جواب ، رو بماریا کرد وپرسید :

ــ ماریا شاید شما پرستار او بوده اید ؟

ــ بلی .

نگاه مضطرب واستفهام‌آمیز خانم سرهنك بی‌اختیار بچهره ماریـا دوخته شد . ماریا حس کرد این بـار او حقیقت موحش را دریـافته است ،

ولی نخستین عکس‌العمل این خانم نه اشك بود ونه‌فریاد . سئوالی بود که گوئی چون قطعه آتشی زبان اورا می‌سوزانید :

ـ آیا شما هم . موقع مرك او حضور داشتید ؟

ـ بلی خانم .

ـ اوه ! مرك او چطور صورت گرفت ؟ خیلی زجر کشید ؟ خیلی ناراحت بود ؟

ـ خانم . بمن گفتند که بیمار اطاق‌شماره ۷ دارد میمیرد . من ببالین این بیمار رفتم ، اوهمان سرهنك آنوخین شوهر شما بود .

ـ بعد ؟

ـ بعد روپوش اورا مرتب کردم و کیسه یخ زده روی پیشانیش گذاشتم .

ـ آیا بشما چیزی نگفت :

ماریا قدری فکر کرد . نه . بیمار چیزی بدو نگفته‌بود ،زیرااصولا نمیتوانست چیزی بگوید . خانم ناشناس این نکته رااز‌سکوت‌ماریادریافت وبر پریدگی رنك او افزوده شد . با لحنی که بناله‌بیشتر شبیه بودپرسید:

ـ ولی لااقل نامه ای برای من گذاشته . باید‌گذاشته باشد . بلی؟

ـ خیر خانم ، نامه ای نیز نگذاشته ، زیرا بفرض هم سرهنك مایل بود نمیتوانست چیز بنویسد :

ـ میخواهید بگوئیدکه نه‌حرفی زده ونه‌نامه‌ای نوشته ؟ هیچ‌پیغامی هیچ سفارشی ؟ هیچ ، هیچ ؟ .

ناگهان خانم ناشناس سر را میان دودست گرفت وپیش از آنکه بیهوش بر زمین افتد فریاد زد :

ـ پس او مرده . مرده . مرده

صدای فریاد او یك پزشك ، سپس‌یك‌پرستارو‌بعدپزشکان‌وپرستاران دیگر را باطاق دکتر کشاند . ولی ماریا سراسیمه از اطاق بیرون رفت ، مثل این بود که این فریاد،فریاد پر از یأس ونومیدی ، فریاد کشنده‌ومرك بار ، فریادیکه گوئی صدای فرو ریختن بنای امیدوآرزوی‌این زن بیچاره بود ، روح او را مرتعش میکرد . دردالان این فریاد پیوسته در گوشش طنین انداز بود که تکرار میکرد :

ـ مرده ، مرده ، مرده .

وناگهان ، ماریا سرا پا لرزید . زیرا بی اختیار احساس کرد که فریادی دیگر ، بلند تر واضح تر از این صدا دردلش میگوید :

ـ او مرده . ولی گریگوری زنده است، گریگوری زنده است، زنده است .

ماریا با وحشت برجای ایستاد . مثل این بود که یکباره دیوارهای بیمارستان در پیرامون او برقص درآمده اند ، مثل این بود که همه چیز در مقابل او ناگهان تغییر شکل داده : راهرو تیره ، پله کان ، اطاق ها و فرش قرمزی که بر کف راهرو گسترده بود دهان گشوده اند وفریاد می زنند .

ـ او مرده ، ولی گریگوری زنده است . زنده است .

صدای قدمهای شتاب آمیز پرستاران ، تق تق یکنواخت موتورسیکلی که در بیرون صدا میکرد ، آهنك خشك باز وبسته شدن در ها ، همه در گوش او تکرار میکرد :

گریگوری زنده است . زنده است .

واز بیرون ، پرنده کوچکی که از بوسهٔ عاشقانه خورشید سر مست شده بود با آواز مستانه خود فریاد میزد :

ـ چرا ایستاده ای ؟ گریگوری زنده است . خیلی ها مرده اند ولی او زنده است . چرا ایستاده ای ؟

راستی چرا ایستاده بود؟ اوه! ایستاده بود تا صدای قلب خودش را بشنود . تا برای نخستین بار نور امیدی در خانه دل خویش ببیند ؟ ایستاده بود تا خوب معنی آواز پرنده ونور خورشید ونغمه زندگی را در یابد . تا خوب بفهمد که گریگوری او ، گرشای او ، محبوب گذشته او ، شوهر او ، هنوز زنده است .

دیگر گریشای سابق نیست ، ولی زنده است . یکدست بیشتر ندارد، با یك چشم بیشتر بدو نگاه نمیکند ، دیگر نمیتواند همراه او درمیان گل ودرخت ها بدود ، ولی با همان یکدست او را نوازش خواهد کرد ، و با همان یك چشم عاشقانه بدو نظر خواهد دوخت ، زیرا گریشا زنده است .

خیلی ها برای همیشه در میدان های جنك جان داده اند . و دیگر هرگز بر نخواهند گشت ، ولی گریشا باقی مانده ، گریشا بنزد او برگشته گریشا بکانون عشق گذشته باز آمده ، برای اینکه هنوز زنده است .

ماریا پنجره را باز کرد . نگاهی به پرنده ای که آواز عشق و امید میخواند افکندو با نوك انگشتان بوسه ای برای او فرستاد، و ناگهان او خود، مانند در و دیوار ، مانند همه چیز فریاد زد :

ـ گریشا زنده است . زنده است .

☆☆☆

آنشب آسمان وزمین ، و درختها وکوهها ، همراه ماریا و گریشا آواز عشق خواندند ، زیرا گریشا وماریا در مقابل آنسان نخستین بوسهٔ عشق زنده شده‌را ازهم گرفتند .

آنشب ماریا وگریشا خوب احساس کردند که سربازان بخاطرعشق در دشتهای پر برف وبی‌پایان باختر پیش میروند ، فهمیدند که گلوله ها بخاطر عشق حرکت میکند وارابه‌ها بخاطر عشق از سر زمینهای ناهموار میگذرند .

آنشب ستارگان نیزدر آسمان پهناور بخاطر عشق بگردش‌در آمدند ولی ستارگان همیشه بنیروی عشق درآسمان پهناور درگردش‌بوده‌اند .